

بذرهای ماندگار

بذرهای ماندگار

خاطراتی از مبارزات چریکهای فدایی خلق و نقد برخی ایده ها

آشرف دهقانی

جواب اول

"... امروز از دورانی که چریکهای فدایی خلق- به مثابه آگاه ترین و شجاع ترین فرزندان مردم رنجیده ی ایران- با در پیش گرفتن راه "مبارزه ی مسلحانه، هم استراتژی و هم تاکتیک" به منظور کشتن توده ها به صحنه ی مبارزه و جاری ساختن مبارزات مسلحانه ی توده ای در جامعه، اسلحه به دست گرفته و بر علیه دشمنان مردم ایران (امپریالیست ها و سگ زنجیریشان رژیم شاه) جنگیدند، بیش از سه دهه می گذرد. اما همانطور که می دانیم، علیرغم گذشت این مدت طولانی، هنوز یاد آن "عاشقان زندگی" که "عاشق ترین زندگان" بودند و به "چرا مرگ خودآگاه"، در خاطره ها زنده است؛ و این یاد و خاطره و اثرات انقلابی که آنان در جامعه ی ما به جای گذاشته اند، هنوز به کارگران و ستمکشان در مبارزه شان بر علیه رژیم وابسته به امپریالیسم جمهوری اسلامی، گرمی می بخشد. شکی نیست که کسانی که در آن سال ها با صداقت و شهامت باورنکردنی با ارتجاع حاکم جنگیدند، انسان هائی بودند با همه نقاط قوت و ضعف انسانی؛ تنها فرق آنها با دیگران در آن بود که این انسان ها، همانند همه ی انسان های مبارز و برجسته ی تاریخ، امکان یافتند تا قابلیت های مبارزاتی ی خود را به بهترین وجه ممکن در خدمت پیشرفت و ترقی و تکامل تاریخ جامعه ی خود بکار بگیرند."

بذرهای ماندگار

صفحه ۱۳

خاطراتی از مبارزات چریکهای فدایی خلق

و

نقد برخی ایده ها

آشرف دهقانی

این بذرها به خاک نمی مانند

خون است و ماندگار است

سعید سلطانپور

بذرهای ماندگار

با تشکر از رفقای که با همکاری های بی دریغ شان امکان چاپ این کتاب را مهیا نمودند.

این کتاب را به

کارگران رزمنده ایران

تقدیم می کنم؛

کارگرانی که نه فقط شعله های مبارزه برعلیه سرمایه داران و دولت حامی شان را
برافروخته نگاه داشته اند، بلکه رزم آنان در جهت سوسیالیسم، ضامن رهایی همه
ستمیدگان ایران از یوغ سیستم ظالمانه حاکم خواهد بود.

بذرهای ماندگار

خاطراتی از مبارزات چریکهای فدائی خلق

و

نقد برخی ایده ها

اشرف دهقانی
بذرهای ماندگار
چاپ اول: ماه آوریل ۲۰۰۵
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
ناشر: چریکهای فدایی خلق ایران

فهرست:

سخنی با خواننده ۹

فصل ۱

خاطراتی از مبارزات چریکهای فدایی خلق (یادداشت هایی بر حماسه مقاومت)

یادداشت ۱..... ۱۶

یادداشت ۲..... ۲۲

یادداشت ۳..... ۲۳

یادداشت ۴..... ۲۴

یادداشت ۵..... ۲۷

یادداشت ۶..... ۳۰

یادداشت ۷..... ۳۱

یادداشت ۸..... ۳۲

یادداشت ۹..... ۳۳

"فرار از زندان قصر" در روایت های غیرواقعی ۴۸

حقایق ناگفته در رابطه با فرار من از زندان ۵۴

به سوی خطر یا رهایی از قفس!..... ۵۸

دوباره در میان مردم..... ۵۹

دیدار با مجاهد مبارز، رضا رضائی ۶۰

فهرست

در میان رفقا	۶۱
نگاهی به همکاری های مبارزاتی بین دو سازمان	۶۳
شش اردیبهشت، روز حادثه های دردآور	۶۴
دو زن دلاور فدایی (شیرین و مرضیه) در مصاف با دشمن	۶۵
قطع ارتباط با سازمان	۶۶
دیو ارتجاع نشسته در کمین	۶۸
صحنه هایی از چند سفر ناخواسته	۶۹
در تبریز، شهر زادگاهم	۷۱
بار مسئولیت بر دوش یک آزاده	۷۳
لحظه ی شاد دیدار	۷۶
یادی از مبارز آزاده، حسین خراسانی	۷۷
توضیحات	۲۳۰
چند عکس و برخی از اسناد مبارزاتی مربوط به دهه ۵۰	۲۳۰

فصل ۲

نقد برخی ایده ها

(دادی بر بیداد)

دادی بر بیداد	۱۸۵
انقلاب، وسیله دستیابی به اقتدار توده ای	۱۹۱
سازش طبقاتی یا مبارزه طبقاتی؟!	۱۹۵

فهرست

انکار خشم و کینه طبقاتی با جادوی عشق مجرد!	۱۹۸
تقبیح خشم و کینه در میان کارگران	۱۹۹
"داد" برای "بیداد" یک شکنجه گر	۲۰۹
نوازش شکنجه گر، مرگ انسانیت	۲۱۲
سلاخ و اسیر	۲۱۶
سبک کار غیراصولی در خدمت اشاعه ایده های انحرافی	۲۲۲
هویت نامعلوم در خدمت تبلیغات معلوم	۲۲۵
پل تصادف، مرز بین عظمت و ذلت؟!	۸۱
خصوصیات برجسته انسانی، در خدمت توده ها	۸۱
سخن آخر	۸۱
توضیحات	۲۳۰
فهرست راهنمای اسامی	۲۳۹

سخنی با خواننده

کتابی که در اختیار شماست، حاوی "یادداشت هائی بر حماسه مقاومت"، می باشد که قبلاً قول انتشار آن ها را داده بودم. در واقع، در ابتدا، قرار بود این یادداشت ها را همراه با مقایسه ای بین زندان های رژیم شاه و جمهوری اسلامی، به عنوان ضمیمه، به خود کتاب "حماسه مقاومت" در چاپ جدید، اضافه کنم. اما به خاطر جلوگیری از حجیم شدن آن کتاب، لازم شد که مطالب مذکور، جداگانه چاپ شوند. در فاصله ای که پیش آمد یادداشت ها را تا حدودی با تفصیل بیشتری نوشتم. همچنین، در این مدت در جریان بعضی اظهار نظرات نسبت به مطالب "حماسه مقاومت" قرار گرفتم و بی مناسبت ندیدم که در ادامه ی یادداشت ها، به آن نظرات نیز برخورد کنم. در ضمن، آنچه در مورد زندان های رژیم شاه و جمهوری اسلامی به مثابه یک بررسی تحلیلی نوشته بودم را نیز اندکی تکمیل نمودم؛ بالاخره، حاصل کار، دو جلد کتاب شد که حال هر یک به صورت جداگانه و به دنبال هم، منتشر می شوند.

این کتاب (بذرهای ماندگار) از دو فصل تشکیل شده است: فصل اول مربوط به دهه ۵۰ است و بخشی از خاطرات من از آن دهه- عمدتاً در رابطه با مبارزات چریکهای فدائی خلق- را در برمی گیرد. فصل دوم را به برخورد نظری با بعضی ایده هائی اختصاص داده ام که در حال حاضر رواج آن ها در میان جوانان ما، از طرف طبقه ی حاکم در ایران جهت پیشبرد هدف های ارتجاعی و ضدخلقی چندی، لازم شمرده شده و مورد تشویق قرار می گیرد. به طور کلی، در کتاب حاضر، از فرصت پیش آمده استفاده کرده ام تا علاوه بر این که به توضیح و شرح بخشی از مسایل و رویدادهای مربوط به مبارزین و مبارزات سال های دهه ۵۰ برای عزیزان خواننده می پردازم، با مردمی دردآشنا که هر یک، از ستم های

طبقات استثمارگر حاکم بر جامعه و دولت های حامی آنان، تجربه هائی با خود دارند و با دل های غمین و داغدار، در مورد بعضی مسائلی که امروز در رابطه با مبارزات شکوهمند دهه ۵۰ مطرح می شوند نیز صحبت کنم. اکنون به یاد رفیق گرامی نسترن آل آقا^(۱) می اقم که در سال ۵۲ وقتی به پایان متن بیانیه ای که با هم تنظیم می کردیم رسیدیم، با حالت جالب و رضایت آمیزی ابراز داشت:

- "چقدر حرف با خلق مان داشتیم!"

به راستی که حرف ها بسیارند و امروز که با تحریف حقایقی مربوط به چریکهای فدائی خلق (کمونیست های راستین فدائی)، با توهم پراکنی، و خلاصه با حیل گوناگون، درصدد خدشه دار کردن چهره ی تابناک یک دهه از مبارزات درخشان مردم ما هستند، باید با روشنی هرچه بیشتری در مورد گذشته نوشت و با نظرات ارتجاعی ای که در آن رابطه مطرح می شوند، برخورد نمود. این را هم باید دانست که بحث های مربوط به گذشته، تماماً به گذشته مربوط نیستند، بلکه از ورای آن بحث ها، در واقع، این حال و آینده است که مورد برخورد قرار می گیرند. از این رو، من در اینجا سعی کرده ام روی مواردی از آنگونه تحریف ها نیز مکث نموده و تا حد امکان در مقابل اندیشه هائی که امروز از طرف نیروهای راست سعی می شود وسیعاً در جامعه اشاعه یابند، از ایده ها و نظراتی که آن ها را متعلق به کارگران و زحمتکشان می دانم، دفاع کنم.



فصل ۱

خاطراتی از مبارزات چریکهای فدایی خلق

یادداشت ۱

در آغاز یادداشت ها، بی مناسبت نیست بگویم که وقتی قرار به نوشتن مطالبی در رابطه با کتاب "حماسه مقاومت" شد و در نتیجه من لازم دیدم که پس از سال ها، کتاب را در دست گرفته و آن را بخوانم، سعی کردم تا آنجا که امکانپذیر است، به عنوان یک شخص مستقل از نویسنده ی آن، مطالب کتاب را از نظر بگذرانم و با نگاه فردی که می کوشد یک پدیده ی اجتماعی را با دید علمی و تاریخی، مورد برخورد قرار دهد، به آن بنگرم. با چنین نگرشی است که به نوشتن این یادداشت ها می پردازم.

امروز از دورانی که چریکهای فدائی خلق - به مثابه آگاه ترین و شجاع ترین فرزندان مردم رنجیده ایران- با در پیش گرفتن راه "مبارزه ی مسلحانه، هم استراتژی و هم تاکتیک" (۱) به منظور کشاندن توده ها به صحنه ی مبارزه و جاری ساختن مبارزات مسلحانه ی توده ای در جامعه، اسلحه به دست گرفته و برعلیه دشمنان مردم ایران (امپریالیست ها و سگ زنجیریشان رژیم شاه) جنگیدند، بیش از سه دهه می گذرد. اما همانطور که می دانیم، علیرغم گذشت این مدت طولانی، هنوز یاد آن "عاشقان زندگی" که "عاشق ترین زندگان" بودند و به "چرا مرگ خودآگاه"، در خاطره ها زنده است؛ و این یاد و خاطره و اثرات انقلابی ای که آنان در جامعه ی ما به جای گذاشته اند، هنوز به کارگران و ستمکشان در مبارزه شان برعلیه رژیم وابسته به امپریالیسم جمهوری اسلامی، گرمی می بخشد. شکی نیست که کسانی که در آن سال ها با صداقت و شهامت باورنکردنی با ارتجاع حاکم جنگیدند، انسان هائی بودند با همه نقاط قوت و ضعف انسانی؛ تنها فرق آنها با دیگران در آن بود که این انسان ها، همانند همه ی انسان های مبارز و برجسته ی تاریخ، امکان یافتند تا قابلیت های مبارزاتی خود را به بهترین وجه ممکن در خدمت پیشرفت و ترقی و تکامل تاریخ جامعه ی خود بکار بگیرند. چنین بود که در دهه ۵۰، کمونیست ها و نیروهای مترقی جامعه موفق شدند نشان و تجارب مثبت و درخشانی از خود در جامعه به جای بگذارند. درست بر مبنای چنین واقعیت بزرگی است که امروز در شرایطی بسیار متفاوت از شرایط آن دوره، کسانی (از خود دم و دستگاه جمهوری اسلامی گرفته تا دیگر مریدان آشکار و نیمه آشکار آن، و یا حتی افرادی کوتاه بین از دوستان نادان خلق) به قلمفرسائی برعلیه واقعیت های درخشان آن دوره روی آورده اند، کسانی که هنوز برای زدودن یاد و خاطره ی آن دلاوران در ذهن ستمدیدگان، خود را نیازمند آن می بینند که "باورشکنی" کنند و حقایق را با کشیدن پرده ی ساتری روی آنها به گونه ای دیگر و آنطور که خود می خواهند و یا در حقیقت، منافع طبقاتی شان ایجاب می کند، جلوه دهند.

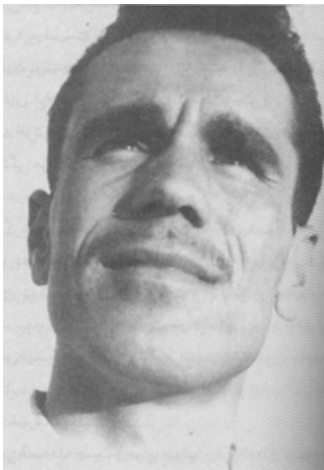
باید دانست که طیفی از گرایش‌های فکری گوناگون، همواره به آن انقلابیون و راه مبارزه‌ی آنان تاخته‌اند. در این طیف، از جمله کسانی قرار دارند که در حین تصدیق دلاوری‌ها و گذشت و فداکاری‌های چریک‌ها، **تئوری انقلابی راهنمای آنان** را تحریف می‌کنند؛ و گاه علیرغم اعتراف به وجود چنان خصال عالی انسانی در این انقلابیون، عملکرد آنها را "ماجرایوانه" می‌خوانند. بعضی، بدون توجه به آگاهی مارکسیستی-لنینیستی چریک‌های فدائی خلق و تئوری جامعی که راهنمای حرکت آنان بود، همه‌ی واقعیت وجودی آن مبارزین را صرفاً در چنان خصالی خلاصه کرده و مثلاً اینطور جلوه می‌دهند که گویا رفقای ما به صرف (!؟) "ایثار و صداقت انقلابی" می‌خواستند جامعه را از "رخوت سیاسی" به درآورند. جالب است که چنین سخنی پس از سپری شدن دوره‌ای زده می‌شود که مجموعه‌ی عملکردهای مبارزین مسلح، نه تنها به شرایط رکود و خمودی که در آن سال‌ها بر مبارزات توده‌ها حاکم بود پایان داد و "رخوت سیاسی" را از بین برد، بلکه شرایط را برای تحرک توده‌های میلیونی آماده نمود. (تم تبلیغی فوق، صرفنظر از این که در گذشته و یا حال از زبان چه کسی عنوان شده و یا می‌شود، امروز مورد استفاده عوامل رژیم جمهوری اسلامی در جهت پیشبرد اهداف ضدخلقی‌شان قرار دارد. این امر را می‌توان در مطالبی که این روزها در نشریات منتشره در ایران- از جمله در "روزنامه شرق"- درج می‌شوند، مشاهده نمود). بعضی از این منتقدین، در حیرت از آن همه ایثار و صداقت در مبارزین چریک، دست به تعبیر و تفسیر چرائی این امر زده و بسته به موضع سیاسی و طبقاتی خود و درجه فهم و درک شان از تئوری کمونیستی راهنمای چریک‌های فدائی خلق و یا از دیگر نظرگاه‌های مطرح در این دوره، به آن پاسخ می‌دهند. در این میان، بدخواهانی پس از روی کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی، حتی کار را به جایی رساندند که با سرمایه‌گذاری روی نفرت توده‌ها نسبت به "شهادت طلبی"های این رژیم- که بنا به نیاز خود در دوره جنگ ارتجاعی ایران و عراق شدیداً روی آن تبلیغ می‌نمود- ادعا کردند که فداکاربودن مبارزین مسلح و تحقیر مرگ از طرف آنان، گویا ریشه در فرهنگ مردم ایران که عمده‌تاً شیعه مذهب‌اند، داشته است. در ایجاد چنین تشابهی، نه فقط کوه فکری غیرقابل بخششی نهفته است که قادر نیست تفاوت ماهوی و آشکار بین انگیزه و اهداف یک نیروی انقلابی با نیروهای مرتجع را دریابد و بیگانگی طراحانش از فرهنگ والای انقلابی و کمونیستی را به نمایش می‌گذارد، اغراض ننگین و شرم‌آوری نیز نهفته است. همانطور که ملاحظه می‌شود، در این گونه حملات به چریک‌های فدائی خلق و دیگر مبارزین مسلح سال‌های دهه ۵۰، به خودی خود، ایثار، صداقت، شجاعت، جسارت و دلاوری چریک‌ها مورد تأکید قرار می‌گیرد- که خود تأیید دیگری است بر برجسته بودن چنان خصال والای انسانی در این انقلابیون. اما، باید بدانیم که با گذشت زمان، به طیف فوق‌الذکر کسانی

اضافه شده اند که از درِ دیگر وارد شده و می کوشند به گونه ای، مقاومت های قهرمانانه و رشادت های چریکها را کمرنگ جلوه دهند و یا با سوءاستفاده از ناآگاهی ها و بی خبری های بعضی از اقشار مردم، حتی آن ها را انکار کنند. در این دسته، هم طرفداران سلطنت قرار دارند و هم کسانی که ظاهراً به عنوان مخالفین رژیم شاه شناخته می شوند. اینان، برای رسیدن به مقصود خویش، به این گونه عمل می کنند که جنایات نیروهای امنیتی رژیم شاه در حق توده ها و فرزندان مبارز شان در آن سال ها را لاپوشانی و به هر حال کمتر از آنچه در واقعیت بود، جلوه می دهند. عجیب تر آن که در این طیف، وابستگان رسمی رژیم جمهوری اسلامی نیز قرار دارند که اخیراً به انتشار کتب و مقالاتی در این رابطه روی آورده اند. در مورد این دسته ی آخر، باید بگویم که آنان با پخش چنان ایده ها و تفکراتی، مسلماً برعلیه ایده ها و نظرگاه های کمونیستی و انقلابی مطرح در جامعه ی ایران مبارزه می کنند؛ و به هر ترتیب می کوشند که چهره ی انقلابیون پاکبخته ی گذشته را در ذهن توده های ستمدیده ی مردم، مخدوش سازند.

بر اساس آنچه در فوق گفته شد، اولین یادداشت را مجبورم با اشاره به دروغ هائی بنویسم که در یکی از کتاب هائی از آن دست که شرح اش رفت، در مورد رفیق بهروز دهقانی بیان شده است. این کتاب، "چپ در ایران - سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، به روایت اسناد ساواک"، نام دارد که در بهار ۱۳۸۰ از طرف وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی به چاپ رسیده است. در این کتاب که به جای "اسناد تاریخی"، مشتی از اراجیف و دروغ های ساواک در مورد دستگیری و کشتار مبارزین ارائه گردیده است، حتی اشاره ی کوتاهی نیز به شکنجه هائی که شکنجه گران رژیم شاه بر روی مبارزین انقلابی آن دوره به کار بردند، نشده است. در مورد شکنجه های اعمال شده ی وحشیانه روی بهروز، این "اسوه ی" مقاومت و پایداری، نیز این چنین برخورد شده است. "اطلاعاتی های" جمهوری اسلامی در کتاب فوق الذکر، تنها، "سند" خودساخته ی ساواک در مورد شهادت آن عزیز در زندان را قید می کنند (۱۳۵۰/۳/۸) که در آن، مرگ انقلابی ما، بهروز در زیر شکنجه، مرگی ناشی از "ورم حاد ریه" جا زده می شود. البته بنا به روایت "سند" مزبور، این "ورم ریه" نیز پس از آن عارض شده است که گویا او همه ی اطلاعاتش را در اختیار مزدوران ساواک قرار داده و دوستانش را هم لو داده است.^(۳) مسلم است که از ساواک و خلف آن "واواک" جمهوری اسلامی، انتظار نمی رفت که در مورد انقلابیون کمونیست، این دشمنان آشتی ناپذیر همه ی ستمکاران و استثمارگران و مرتجعین، بهتر از این بنویسند؛ و البته، مردم آگاه و هشیار ایران نیز می دانند که چنان دستگاه های امنیتی به جز تحریف و دروغ چیزی تحویل مردم نمی دهند، لذا، ضرورتی نیز برای طرح سؤالات

گوناگون در این زمینه نمی ماند. سئوالاتی از این قبیل که چطور شد که یک جوان سالم و قوی بنیه، جوانی کوهنورد و تنومند که سیگاری هم نبود (من حتی سرما خوردن او را به سختی به یاد می آورم، او همیشه تنی سالم و روحیه ای شاداب داشت) پس از دستگیری، در عرض کمتر از دو هفته، یکباره دچار "ورم ریه" شد و جان سپرد؟!

همانطور که در "حماسه مقاومت" توضیح داده ام، شکنجه گران ساواک و شهربانی با هم، به صورت یک گله، بر سر بهروز ریخته بودند. من خود شاهد خیلی از اعمال و برخورد های نفرت انگیز آن شکنجه گران بودم که مرتب بین اتاقی که مرا عذاب می دادند و شکنجه گاه او، تردد می کردند. با این حال، در آن کتاب در مورد شکنجه های او، خیلی کمتر از آنچه در واقعیت بود، نوشته شده است. من از زوزه های شلاق که جیره خواران رژیم شاه بر پیکر آن عزیز فرود می آوردند و من می شنیدم، نوشته ام.



رفیق بهروز دهقانی

همانطور که قبلاً نیز ذکر کرده ام، حتی موقعی که صدای شلاق نمی آمد، باز فریادهای خشم او به هوا بلند بود (این خود، شکنجه ای بس دشوارتر از شکنجه ی جسمی برای من بود که درد آن تا به امروز نیز با من است). می توان تصور کرد که او را در جهنمی که به دست مشتی جنایتکار ساخته شده بود، می سوزانند. یا نوع دیگری از شکنجه بر او اعمال می شد. به راستی با او چه می کردند؟ من در همان زمان شنیدم که بهروز مطالبی را در یادداشت کوچکی نوشته و در آستر گُت اش جاسازی کرده بود و مزدوران که گُت او را پاره پاره کرده بودند، به آن یادداشت ها دست یافتند. با این حال، آنها خوب می دانستند که بهروز دارای اطلاعات فراوانی از سازمان است؛ اطلاعاتی که بهروز تحت هیچ شکنجه ای آنها را برای دشمن افشاء نکرد.

ساواک در گذشته، کم و بیش از فعالیت های مبارزاتی بهروز و بعضی دیگر از دوستان او در تبریز خبر داشت. ولی بعد از "غرق" شدن مشکوک رفیق صمد بهرنگی در رودخانه

"آراز" که بهروز مجبور شد دست به مخفی کاری شدیدی بزند، ساواک دیگر چیزی از او نمی دانست تا اینکه رد او را در سال ۵۰ به عنوان یک چریک فدائی خلق به دست آورد و متوجه نقش برجسته ی او در ایجاد شاخه ی تبریز سازمان چریکهای فدائی خلق ایران^(۴) و در سازماندهی حمله چریکها به کلانتری ۵ تبریز شد. در اینجا بود که آنها فهمیدند که چه رودستی خورده اند! برای ساواک و مزدوران شهربانی و خود شاه- که کینه ی دیرینه ای از مردم همیشه مبارز آذربایجان به دل داشت- بهروز دهقانی، همه کاره ی آذربایجان و عنصر بسیار خطرناکی بود. شاه خود از طریق تلفن، مستقیماً در جریان شکنجه ی آن عزیز قرار داشت؛ و مزدوران هر شب گزارش "کار" خود را به او می دادند (این را مشخصاً از خود مأموران شهربانی شنیدم و فردی هم که در کتاب از او به عنوان "زنک" نام برده ام و در شکنجه گاه شهربانی نقش محافظ اصلی مرا داشت، به نام "قدیم آبادی"، به وضوح در این مورد صحبت می کرد). من مرگ سرخ بهروز- مرگ افتخارآفرین یک کمونیست- را شاهد بودم و می دانم که بهروز دهقانی نه اولین و نه آخرین انقلابی ای بود که با محفوظ داشتن اسرار خلق در دل و با لبان بسته، در زندان، زیر شکنجه جان باخت و شکنجه گرانش را به زانو درآورد.

اما در افشای هرچه بیشتر دروغپردازان وزارت اطلاعات و امنیت رژیم جمهوری اسلامی که از دروغ های ساواک به عنوان "اسناد تاریخی" نام می برند، مجدداً باید به واقعی بودن و صحت همه آنچه که در کتاب "حماسه مقاومت" در رابطه با بهروز نوشته ام، تأکید کنم و از جمله، افسوس خوردن های بیشمارانه ی شکنجه گران را یادآوری کنم که، چون نتوانسته بودند اطلاعاتی را که می خواستند از بهروز به دست آورند، آشکارا می گفتند که: اطلاعات زیادی را با خود برد! آنها خود نیز می دانستند که بهروز، چه به دلیل موقعیت سازمانی اش و چه به خاطر روابط گسترده ی اجتماعی اش، دارای اطلاعاتی بود که اگر لب می گشود ساواک در ضربه زدن به جنبش نوپای ما که مدت زیادی از آغازش نمی گذشت، موفقیت زیادی به دست می آورد. شاه و مزدورانش این را خوب می دانستند و همین نیز باعث اعمال شکنجه های هرچه وحشیانه تر از طرف شکنجه گران در مورد آن عزیز، بود.

خبر شهادت بهروز در زیر شکنجه، در همان زمان، هم در زندان و هم در بیرون از زندان، وسیعاً پخش شد. تأثیرات این مرگ سرخ، در همان آغاز مبارزه ی مسلحانه که رژیم موفق به دستگیری تعداد زیادی از مبارزین شد، در زندان ها کاملاً قابل رؤیت بود. در میان مبارزین دستگیر شده، چه کمونیست و چه غیر آن، این مرگ باعث شد که آنها با تعهد انقلابی هرچه بیشتر و با روحیه مبارزه جویانه ی هرچه قوی تری با دشمن برخورد کنند.

در آغاز مبارزه‌ی مسلحانه، در شرایطی که تجربه‌های منفی گذشته (منظور ضعف و خیانت‌هایی است که رهبران حزب توده نشان داده بودند) سنگینی خود را همچنان تحمیل می‌نمود، در شرایطی که بی‌تجربگی در برخورد با نیروهای اطلاعاتی دشمن و عوامل مختلف دیگر، ممکن بود باعث تضعیف روحیه یک مبارز انقلابی گردد، مقاومت‌های تحسین برانگیز در مقابل شکنجه- که بهروز معرف برجسته‌ی آن بود- جایی برای چنین امری باقی نمی‌گذاشت. شهادت بهروز در زیر شکنجه، آتشی را در دل‌های جوان برافروخته ساخت، آتشی از کینه و خشم که تعهد و وظیفه‌ی انقلابی آنان را در مقابل دشمن یادآوری نموده و به آنها نیروی انقلابی می‌بخشید. ما این را حتی در دفاعیه‌های سرشار از روحیه‌ی مبارزاتی انقلابیون در دادگاه دیدیم که ضمن محکوم کردن رژیم شاه و عملکردهای نام‌ و دستگاه‌های آن، وحشیگری مزدوران رژیم شاه در مورد بهروز دهقانی را به عنوان یک نمونه نقل می‌کردند. نام بهروز، در آن مقطع، در سلول‌ها و در بندهای عمومی بر زبان هر مبارزی جاری بود و در آوازا انعکاس یافته بود. در همان سال، در اتاق شماره ۵ ی‌اوین، رفیق علیرضا نابل (اوختای) شعری در رابطه با بهروز سروده و روی یک آهنگ ترکی به نام "آی لاچین" گذاشته بود که در آن به جای کلمه‌ی مذکور، "آی آیدین" گفته می‌شد. زندانیان، ترانه‌ی آیدین را به طور دسته جمعی می‌خواندند. رفقای فارس زبان، ترجیع بند "آی آیدین، جان آیدین، من سنه قربان آیدین" را تکرار می‌کردند و رفقای ترک زبان را همراهی می‌نمودند. "آیدین" نام مستعار بهروز در اوایل دهه ۴۰ بود که روی بعضی از نوشته‌هایش می‌گذاشت. آیدین به معنی روشن است و "روشن" نام اصلی کوراولغی، یکی از قهرمانان اسطوره‌ای مردم آذربایجان می‌باشد. پس از قیام بهمن، "عاشیق"‌های آذربایجان، شعرهایی را با آهنگ عاشیقی در وصف بهروز خواندند که در عین حال نام "آیدین" را هم، دوباره زنده ساختند. از آن زمان به بعد، کودکان زیادی متولد شدند که نام آیدین روی آنها گذاشته شد.

جان باختن بهروز در زیر شکنجه، در بیرون از زندان، در میان توده‌های مردم و جوانان مبارزی که تازه با نام چریک‌های فدائی خلق آشنا می‌شدند نیز تأثیری بس عظیم به جای گذاشت. پاک‌ی و اصالت او در مبارزه و مقاومت جانانه‌اش در مقابل شکنجه، واقعیت یک کمونیست راستین فدائی را به آنها شناساند. بهروز برای مردم، معرف یک چریک فدائی خلق شد که آنها را به مبارزه برعلیه رژیم شاه و اربابان امپریالیستش دعوت می‌نمود. چنین بود که بهروز در میان جوانانی که می‌خواستند زندگی و مرگ‌شان همچون او در خدمت از بین بردن جوامع طبقاتی و آفرینش زندگی‌های شاداب برای آیندگان باشد، دوباره زنده شد- در میان آنها، که شاهد بودند که چگونه از خون پاک بهروز ها "به

جوش آمده خون درون رگ گیاه" و می دیدند که تنها با مبارزه جهت از بین بردن هرگونه ظلم و ستم و استثمار و جهل و نادانی در جامعه است که "بهار خجسته فام، خرامان رسد ز راه".



رفیق کرامت دانشیان

جملات داخل گیومه را از سرود "بهاران خجسته باد" نوشتم که از فدائی قهرمان، کرامت دانشیان نیز یاد کنم. از "راوی بهاران"^(۵) چرا که کرامت، نمونه ای از مبارزینی است که مرگ سرخ بهروز، تأثیر شورانگیزی روی او به جای گذاشته بود. کرامت با "صداقت جان"، خون پاک بهروز را در رگان خود جاری ساخت. او که به "بهروز عشق عجیبی می ورزید"، رهرو راستین همان راهی شد که بهروز رفته بود. (از کتاب عباس سماکار "من یک شورشی هستم - خاطرات زندان و یادبود خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان" می باشد. صفحه ۲۶۸)



رفیق علیرضا نابدل

مقاومت ستایش انگیز بعضی از انقلابیون آن دوره در مقابل شکنجه، بر کسی پوشیده نیست. اما برای این که امکان تحریف و کتمان چنان مقاومت هائی، از دشمنان مردم سلب شود، خاطره دیداری را با رفیق علیرضا نابدل در زندان شهربانی در اینجا یادآوری می کنم.

همانطور که در متن کتاب "حماسه مقاومت" آمده، رفیق نابدل پس از دستگیری و تحمل شکنجه های وحشتناک، با استفاده از فرصتی، خود را از طبقه سوم بیمارستانی که در آن بستری شده بود، به قصد خودکشی به بیرون پرتاب نمود.

در همان روزهای اول دستگیری من، یکبار او را در حالی که تمام بدنش از دست و پا گرفته تا سر و صورتش زخمی و باندپیچی بود، روی برانکار، پیش من آوردند (خطائی ی شکنجه گر- یا بازجو- و چند نفر از همپالگی هایش). هدف شان، تضعیف روحیه ی من و در هم شکستن روحیه ی رفیق نابدل بود. می خواستند بگویند که مقاومت بیهوده است. قصد داشتند که رفیق نابدل را وادار کنند که او چنین حرفی را به من بگوید، آنهم از روی برانکاری که روی آن بود!! من خودم روی تخت بودم و قدرت حرکت نداشتم؛ اما در آن موقع که مزدوران همه در اتاق بودند، تماماً با حرف های مسخره آمیز و با به بازی گرفتن آنها (که مسلماً در یک حالت عادی قادر به چنان حرکاتی نبودم) حتی اجازه ندادم کلمه ای از آن گونه حرف ها مطرح شود. برای من، دیدن تن شکنجه شده ی نابدل، آن زخم ها و باندپیچی ها، گواه و دال بر مقاومت و ایستادگی او در مقابل دشمن بود و از ایستادگی او بر سر اعتقادات و آرمان هایش حکایت می کرد. به این ترتیب، پس از مدت کوتاهی، مأمورینی که سر و ته برانکار را گرفته بودند، به دستور خطائی، رفیق را بیرون بردند.

به یاد دارم که پس از مرگ صمد، وقتی رفیق نابدل را در خانه روح انگیز و کاظم دیدم و رفتار و برخوردهایش مرا به یاد صمد انداخت، پیش خود گفتم: بیا! کور خواندند که فکر کردند صمد را کشته اند! در آن زمان، من هنوز نمی دانستم که او همان "اوختای" است که عشق صمد را در وجود خود جای داده است و صمد در قلب اوست! بعدها، در خانه ی تیمی ای که با هم بودیم، هرچه عینی تر، به صداقت و صمیمیت او با توده های تحت ستم ایران، پی بردم.

یادداشت ۲

در "حماسه مقاومت"، از ترس و وحشت شکنجه گران در برخورد به مبارزین چریک با ارائه نمونه های مشخصی، نوشته ام. شاید این امر برای کسانی که چنین واقعیتی را به چشم خود ندیده اند، باور کردنی نباشد. ولی من با تأکید می گویم که در این مورد هم، عین واقعیت را مطرح کرده ام. اتفاقاً چنان رفتاری، در خارج از زندان نیز، در برخورد نیروهای مسلح رژیم شاه نسبت به چریکها وجود داشت. در این زمینه، از موارد گوناگونی می توان سخن گفت. مثلاً می توان به چگونگی مواجهه ی آنها با چریکها هنگامی که قصد دستگیری آن مبارزین را داشتند، اشاره نمود. قبل از آغاز مبارزه ی مسلحانه، مأموران ساواک یا شهربانی، با احساس قدرقدرتی وارد خانه یک مبارز شده و او را با توهین و تحقیر دستگیر می نمودند. در حالی که در دوره ی مورد بحث، برای دستگیری حتی یک چریک، نیروهای مسلح رژیم در شمار کثیری مجبور بودند آن خانه را محاصره نمایند. بعد از آن بود که جرأت نزدیک شدن به خانه را می یافتند. آنها موقعی هم که در خیابان و یا منطقه ای با چریکها مواجه می شدند، در مقابل قاطعیت و شجاعت انقلابیون چریک، وحشت زده گشته و حقارت و زبونی خود را آشکار می ساختند. در کتاب "حماسه مقاومت" (صفحه ۱۱۱، چاپ جدید) از درگیری شجاعانه و قاطعانه ی دو تن از رفقا با نیروهای مسلح رژیم در منطقه ای به نام "خلازیر" یاد کرده ام. (در اینجا بگویم که یکی از آن دو مبارز شجاع و قاطع، رفیق حمید / شرف و دیگری رفیق حسن نوروزی بود. چگونگی درگیری را، آن رفقا خود شان برای من تعریف کردند). این درگیری، نمونه ی روشنی از ترس و وحشت آن نیروها از مبارزین چریک را به دست می دهد. دو مبارز فدائی که خود را در محاصره مأموران ساواک و ژاندارمری می یابند، لحظه ای فرصت حرکت به آن مأموران نمی دهند و خیلی سریع و با قاطعیت به سوی آنها تیراندازی کرده و فرار می کنند. با این که تعداد نیروهای مسلح رژیم برای دستگیری ۲ نفر، از حد لازم هم خیلی زیادتر بود و آنها بی سیم و تجهیزات نظامی دیگر در اختیار داشتند، و با این که باز بودن محوطه، نکته ی مثبتی برای نیروهای دشمن و نکته ی منفی ای برای رفقا بود که امکان گریز از دید دشمن را مشکل می ساخت، با همه ی این ها، مزدوران مسلح رژیم، با مشاهده ی شجاعت و قاطعیت رفقا، از ترس کشته شدن خود در آن درگیری، نمی توانند هماهنگ عمل نموده و موفق به دستگیری رفقا بشوند. جای تردید نیست که نه چریکها واقعاً افراد خارق العاده و دارای قدرت عجیب و غریبی بودند، و نه جیره خواران و شکنجه گران رژیم شاه از خوی حیوانی چیزی کمتر از دیگر هم مسلکان خود داشتند، بلکه واقعیت این بود که مبارزه ی مسلحانه ی انقلابیون جان بر کف، در دل جیره خواران رژیم شاه، ترس و خوف بسیار ایجاد کرده بود. مسلم

است که انگیزه‌ی نیروهای رژیم در انجام وظایف ضدخلقی خود، تأمین منافع شخصی بود. در حالی که انقلابیون چریک، با همه وجود، برای رهایی ستمکشان مبارزه می کردند. درست وجود انگیزه‌های عالی انسانی در این انقلابیون باعث شده بود که آنها، با قاطعیتی عمل کنند که باعث وحشت مزدوران رژیم می شد.

پیش از شکل گیری چریکهای فدائی خلق و حضور مؤثر آنها در جامعه، عوامل برجسته‌ی چندی در مجموع، شرایطی در ایران به وجود آورده بود که در نتیجه‌ی آن، ترس و خوف و وحشت، بر زندگی توده‌های ستمدیده‌ی خلق مستولی شده بود؛ و "انبوه کهنسال ترس و خفت" سنگینی خود را بر فضای جامعه، گسترده بود. باید توجه داشت که در جامعه‌ی امروز ایران، اگرچه رژیم دیکتاتور جمهوری اسلامی نیز تنها با سرکوب قهرآمیز مبارزات توده‌ها قادر است حاکمیت ننگین خود را حفظ نماید، ولی این رژیم علیرغم سرکوب‌های ددمنشانه و علیرغم کوشش در حاکم ساختن فضای رعب و وحشت بی حد و حصر در جامعه، هرگز قادر نشد شعله‌های مبارزه در میان مردم را خاموش سازد و در نتیجه نتوانست شرایطی در ایران ایجاد نماید که در زمان شاه، در مقطع مورد بحث، در ایران حاکم بود. از این روست که حتی ترس کنونی مردم از رژیم، با ترسی که در دوره شاه بر مردم ایران مستولی شده بود، قابل قیاس نیست. در یک برخورد جامعه شناسانه می توان این واقعیت و علل آن را مورد بررسی قرار داد. ولی به هر حال، واقعیت این است که در حال حاضر، علیرغم این که رژیم جمهوری اسلامی با وحشیگری‌های بسیار عیان‌تر از رژیم شاه برعلیه مردم ما عمل می کند، باز قادر نشده است سکوت قبرستانی‌ای را که آن رژیم دیکتاتور در مقطعی در جامعه‌ی ایران برقرار ساخت، در میان مردم ایجاد نماید!

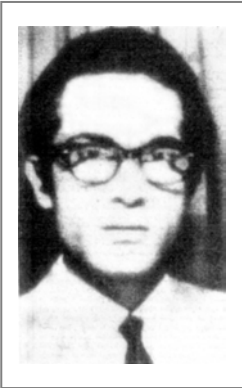
در رابطه با آن اوضاع وحشتناک که در مقطعی از حکومت شاه، در جامعه ما به وجود آمده بود، از سه عامل برجسته می توان نام برد:

(۱) تأثیرات بسیار منفی کودتای خونین ۲۸ مرداد به روی مردم و مواجه شدن مبارزات بعدی آنها با شکست‌های پی در پی که در عین حال با مسلط شدن هرچه بیشتر یک دیکتاتوری خشن و عنان گسیخته در جامعه همراه بود. (۲) خیانت رهبران حزب توده و ضعف و سازشکاری‌های "جبهه ملی" که باعث شده بود که توده‌ها نسبت به نیروهای روشنفکر، بی اعتماد گشته و از مبارزه‌ی سیاسی دلسرد شوند. (۳) در شرایطی که رژیم شاه با قدرت برعلیه توده‌ها، یک تازی می نمود، عدم وجود یک نیروی انقلابی مدافع منافع طبقه‌ی کارگر و توده‌های ستمدیده در جامعه که با افشاگری‌های همه جانبه‌ی سیاسی

(به طریقی که انجام این امر در جامعه ایران عملی بود، یعنی، با در پیش گرفتن یک استراتژی و تاکتیک منطبق بر شرایط جامعه ی ایران) توده ها را به قدرت خویش واقف و سازماندهی و بسیج آنها برای نبرد با دشمنان شان را امکان پذیر سازد.

مجموعه ی این عوامل برجسته و عوامل دیگر، فضای یأس و ناامیدی را در میان مردم دامن می زد. مردم، در هر کوی و برزن، درنده خوئی ی نیروهای مسلح رژیم شاه را با چشم خود می دیدند و از آنها زخم های جانکاهی در دل داشتند.^(۶) در آن فضا، هر یک از نیروهای مسلح- حتی اگر فقط یک پاسبان بود- از آنجا که یونیفورم نظامی بر تن داشت، در چشم مردم هیولائی جلوه می کرد (اصطلاحی که در مورد چائی کمرنگ گفته می شود، انعکاسی از وضعیت آن دوره است: "چائی ات مگر پاسبان دیده که رنگش پریده!" یا "چائی اش پاسبان دیده").

از طرف دیگر، وجود تعداد زیادی از ساواکی ها در میان مردم برای کار جاسوسی، همراه با بگیر و ببندهای وحشیانه، باعث چنان جوّ بی اعتمادی در بین توده ها شده بود که به قول معروف، چشم راست به چشم چپ اعتماد نمی کرد. در میان مردم، "ساواک" نامی وحشت آور و رعب انگیز بود؛ دستگاه مخوفی بود که وحشت ناشی از تصور درگیر شدن با آن، فکر هرگونه مبارزه ای را از ذهن ها به در می کرد. فریادها در گلو خفه می شدند و این در حالی بود که مردم مجبور بودند در ظاهر اینطور جلوه دهند که موافق رژیم شاه هستند. نه فقط در اداره ها و مراکز آموزشی و غیره، بلکه حتی در مجامع عمومی نظیر سینما نیز به اجبار باید از رژیم شاه، ابراز تبعیت می شد (در سینما، قبل از آغاز فیلم، سرود شاهنشاهی نواخته می شد و همه باید از جا برخاسته و تا پایان سرود، خبردار بایستند). در درون خود دستگاه شاه نیز، همه، از نخست وزیر گرفته تا وزرای دیگر، وکلا و غیره، آشکارا "بله قربان"گوی شاه بودند. حتی وزرائی اعلام می کردند که نوکر خانه زاده شاه می باشند. در چنین وضعی که سرکوب و خفقان بیداد می کرد، امید به مبارزه نیز از بین رفته و تبلیغات زهرآگین دشمن ("نمی توان مبارزه کرد، رژیم بسیار قدرقدرت است") روحیه ی یأس و ناامیدی را در میان توده ها دامن زده بود. این وضعیت را رفیق پویان در آن مقطع چنین فرمولبندی کرد که: کارگران، "نیروی دشمن خود را مطلق و ناتوانی خود را برای رهائی از سلطه دشمن نیز مطلق می پندارند." درست در چنین اوضاعی بود که از دل آن شرایط پُزرعب و وحشت، نسل جوانی پا به عرصه ی وجود گذاشت. این، نسلی بود که وظیفه ی انقلابی خود را، قبل از هر چیز، در هم شکستن همه ی مظاهر و عواملی که سد راه مبارزه ی توده ها بودند، قرار داده بود.



رفیق امیرپرویز پویان



رفیق عباس مفتاحی



رفیق مسعود احمدزاده

این نسل، می‌بایست روحیه‌ی یأس و ناامیدی که رژیم شاه از طرق مختلف سعی در نفوذ آن در میان مردم نموده بود را در هم شکسته و امید به مبارزه را در دل‌های آنان بکارد. برخلاف تبلیغات مغرضین در رژیم جمهوری اسلامی، این امر، نشانه‌ی آن است که این نسل جدید، نه فقط خود مأیوس و ناامید نبود بلکه با شوری انقلابی و با روحیه‌ای شاداب و سرشار از زندگی، برعلیه شرایط نکبت‌بار حاکم، به پا خاست. نسلی که در همه‌ی آن سال‌ها، به دور از چشم جلادان و شکنجه‌گران مردم، پی‌گیرانه با مطالعات تئوریک و کوشش در تحلیل شرایط عینی جامعه ایران، راه مبارزه با دشمن را یافته بود. نسلی که قبل از هر چیز، به آگاهی واقعاً انقلابی، مسلح بود.^(۷) نسلی که وظیفه‌ی انقلابی‌اش را خوب می‌شناخت و برای انجام آن وظیفه، با همه‌ی وجود آماده بود و برای تحقق اهداف انقلابی‌اش حتی از مرگ نیز هراسی نداشت.^(۸)

چنین بود که در شرایطی که رژیم شاه و اربابان آمریکائی‌اش تصور می‌کردند که با سرکوب مبارزات توده‌های ستمدیده‌ی ما، همه چیز را تحت کنترل خود دارند و ظاهراً هر صدای مخالفتی علیه سلطه‌ی امپریالیستی‌ی موجود را در نطفه خفه کرده‌اند- و به همین دلیل هم از ایران به عنوان جزیره‌ی "ثبات و آرامش" یاد می‌نمودند- مبارزه‌ی مسلحانه‌ی این جوانان، طوفانی در ایران به وجود آورد. این، یک پدیده‌ی جدید در آن جامعه بود

که درست در خلاف جهت روال "معمول" در جامعه، حرکت می کرد. پدیده ای که، هم برای توده ها و هم برای دشمنان آنها، بیانگر آغاز حرکت جدیدی در جامعه بود.

در تبریز، هنگامی که در ۱۳ بهمن ماه سال ۴۹ کلانتری ۵ مورد حمله ی گروهی از رفقا قرار گرفت و آنها موفق به مصادره ی مسلسل نگهبان شدند، پیرمرد با تجربه ای گفت: *همینکه اسلحه از دست پاسبان افتاد یعنی قلم از دست شاه افتاده*. امروز که این سخن را به یاد می آورم، می بینم که در این سخن، به واقع، جوهر و رمز جنبش مسلحانه ی ایران نهفته بود. ناقوس مرگ رژیم دیکتاتور شاه، واقعاً با مبارزه ی مسلحانه ی روشنفکران انقلابی، که در تداوم خود نیروی پُر قدرت توده ها را به صحنه ی مبارزه کشاند، به صدا درآمد. من شخصاً در تبریز شاهد بودم که عملیات کلانتری ۵، چه تأثیر واقعاً شگرف و باورنکردنی روی مردم، به جای گذاشت. حتی افراد ترسو و محافظه کار هم متوجه بودند که پدیده ی نوینی در جامعه در حال شکل گیری است. من در آن زمان در تبریز بودم و خود از نزدیک، برخوردهای مردم را در این رابطه دیدم. از جمله، با توجه به این که خانه ی ما نزدیک کلانتری ۵ بود، من این را شاهد بودم که وقتی خبر در محل پیچید، همسایه ها همه از خانه هایشان بیرون آمدند و هر یک در مورد این واقعه چیزی گفتند و در مورد موضوع، صحبت شد. مسلم بود که کسی جرأت نداشت حرفی در تأیید آن عملیات بر زبان بیاورد. هرچند، از روی واکنش های مختلف، می شد موضع آن همسایه ها را متوجه شد. اغلب آنها ضمن حیرت و سؤال که "چطور جرأت کرده اند دست به چنین کاری بزنند"، به گونه ای موضع تأییدی خود را اعلام می کردند. یکی از همسایه ها که شوهرش استوار ارتش بود، شروع به دفاع از شاه و سلطنت نمود و برعلیه حمله کنندگان به کلانتری، داد و فریاد راه انداخت. او می گفت که آن "مهاجمین" الان در بدر مانده اند و از خوف گرفتار شدن به دست مأموران دولت، دنبال جایی برای مخفی کردن خود هستند. در این موقع، من متوجه شدم که یکی از همسایه ها (یک مرد) با حالت تَشَرُّ و تحکم از بچه هایش می پرسد که آیا در خانه بسته است! و حکم کرد که دیگر هیچوقت در خانه را باز نگذارند! بعد خود به طرف خانه شان رفت که ببیند درب بسته است یا نه. بعداً که در این مورد با آن فرد صحبت کردم گفت که ممکن است در جنگ و گریز با مأموران، آنها (منظور چریکها) وارد خانه شان شوند و او وجدان اش اجازه نمی دهد که آنها را بیرون بکند، در نتیجه بهتر است درب همیشه بسته بماند که چنین اتفاقی نیفتد! این برخورد، در عین حال که ترس و محافظه کاری آن فرد را نشان می داد، بیانگر فضای سیاسی بود که عملیات مسلحانه ی فوق برعلیه یکی از نهادهای رژیم شاه به وجود آورده بود. (بعدها، با یادآوری این امر که فرد مزبور در سال ۱۳۲۵ از نزدیک در جریان سرکوب های بسیار بیرحمانه و

خونین مردم آذربایجان توسط ارتش رژیم شاهنشاهی قرار داشت، دلیل چنان عکس العملی را از جانب وی بهتر درک کردم). جالب است این خاطره را هم نقل کنم که بر مبنای سخنان آن خانم به اصطلاح شاه دوست، از مادرم پرسیدم:

- خب، آبا، حالا اگر راست راستی یک نفر از آنهایی که به کلانتری حمله کرده اند، وارد خانه ی ما شود، تو چکار می کنی؟

آبا کمی مکث کرد و بعد، محوطه ی کوچکی که در پشت آشپزخانه مان بود (پستو ماندنی) را نشان داد و گفت:

- می برمش آنجا قایم می کنم.

در آن موقع، آبا نمی دانست که پسر محبوبش، یکی از شرکت کنندگان در حمله به آن کلانتری است که احتیاجی هم به قایم شدن در پستوی آشپزخانه ندارد! و کلاه پشمی مخصوصی که آن مبارزین در هنگام عملیات به سر داشتند را هم، دخترش (من) برای آنها بافته است (آن نوع کلاه، طوری بافته می شود که وقتی کامل پوشیده شود، تمام صورت را می پوشاند و فقط دو چشم از دو سوراخ روی آن پیداست. با توجه به سردی هوای تبریز، پوشیدن چنان کلاه هائی معمول بود. می توان قسمتی از کلاه که صورت را می پوشاند، جمع کرد و آن را به صورت کلاه معمولی درآورد. کلاه پشمی ای که گرامی صمد بهرنگی در یکی از عکس های خود، بر سر دارد، از نوع چنان کلاه هائی است).

حمله به کلانتری ۵ تبریز، از اولین عملیات مسلحانه ی قبل از اعلام موجودیت رسمی سازمان بود. با این عملیات و عملیات مصادره ی چند بانک و بخصوص با عملیات حمله به پاسگاه سیاهکل که بازتاب سراسری یافت، فضای سیاسی جامعه ایران دیگر بالکل تغییر و به تدریج دگرگون شد. لازم به یادآوری است که ما در آغاز، تا تکمیل شدن کارهای مربوط به تدارکات و سازماندهی، قصد اعلام عملیات انجام شده را نداشتیم. به همین خاطر هم، عملیات کلانتری ۵ تبریز و عملیات مربوط به مصادره ی بانک را در جامعه اعلام ننمودیم. همانطور که می دانیم، تنها پس از وحدت کامل "گروه احمدزاده" با رفقای باقیمانده از "گروه جنگل" و پس از ادغام این دو با هم، بود که نام "چریکهای فدائی خلق" در جامعه اعلام شد. ما با صدور ۱۳ اعلامیه که هر یک خطاب به طبقه و قشر اجتماعی خاصی در جامعه نوشته شده بود و با گذاشتن نام "چریکهای فدائی خلق" در زیر آن اعلامیه ها، اعلام موجودیت نموده و مردم ایران را از وجود یک نیروی انقلابی مسلح در جامعه آگاه نمودیم. آن اعلامیه ها عمدتاً توسط رفقا پویان و نابل در خانه ی تیمی ما نوشته شدند. متن آن ها را نیز من خودم تایپ کردم.



کلیشه روزنامه کیشان
۲۲ اسفندماه ۱۳۵۰





رفیق جعفر اردبیل چی

هر اقدام مبارزه جویانه ی چریکها، فضای سیاسی جامعه را به نفع ستم‌دیدگان تغییر داد و به صورت بارزی معادله ی پیشین حاکم در جامعه را به ضرر دشمن عوض کرد. واقعاً در آن فضای بسته و اختناق زده، در آن شرایطی که قهر ضدانقلابی رژیم برعلیه توده ها و "انبوه کهنسال ترس و خفت"، سکون و سکوت قبرستان را بر جامعه ی ایران حاکم ساخته بود، نور و شوری که این نسل از جوانان بر زندگی ستم‌دیدگان دمیدند، همه را شگفت زده ساخت. این، البته کاملاً طبیعی بود. در شرایطی که یا کسی به وظیفه ی انقلابی خود واقف نبود و یا به دلیل جبن و خفت، جرأت

انجام آن وظیفه را نداشت، جوانانی که هم به وظیفه انقلابی شان در قبال خلق در زنجیر شان واقف بودند و هم با احساس سربلندی و بدون کمترین ترسی این وظیفه را انجام می دادند، مسلماً افراد خارق العاده ای به نظر می آمدند. این امر، در عین حال موجب آن بود که چریکها شدیداً از طرف مردم مورد تحسین قرار گیرند. آنچه برای این جوانان انجام وظیفه ی انقلابی تلقی می شد- که آن را با خشنودی و با طیب خاطر انجام می دادند- برای مردم نشانه ی فداکاری هائی بزرگ^(۹) و باورنکردنی بود. مبارزین مسلح در چشم آنان، قهرمانانی ایثارگر بودند؛ شجاع بودند، صادق بودند، راه و چاه کار را می دانستند و مردم می دیدند که آنها با سوادترین و با فرهنگ ترین جوانان ایران نیز هستند. از طرف دیگر، نیروهای مسلح حافظ رژیم شاه در مقابل این جوانان احساس ضعف می کردند. دیگر آن دوره که آنها تنها نیروئی بودند که در جامعه قدرت نمائی می کردند، گذشته بود. اتفاقاً، در تصور خود پلیس سیاسی رژیم هم، نیروی چریکها در ابتدا خارق العاده جلوه کرد. بخصوص که این پلیس، بیش از هر ارگان ضدخلقی دیگر، در جریان عکس العمل مثبت مردم نسبت به انقلابیون مسلح قرار داشت و این بیشتر، بر ترس او از این نیروی جدید انقلابی می افزود. نیروهای جیره خوار رژیم در خارج از زندان، هر آن انتظار ضربه ی مسلحانه ای را از طرف چریکها داشتند و در درون زندان ها، خود را با افراد آگاه و پرخاشگری روبرو می دیدند که شکنجه های وحشیانه شان نیز، آن افراد را به تمکین و تسلیم و انمی داشت. این، واقعاً یک پدیده ی جدید در آن جامعه بود. شگفت آور است بگویم که این مزدوران، در آغاز، حتی در شکنجه گاه ها که اصولاً مأمن امنی برای آنها بود نیز احساس امنیت نمی کردند. من کاملاً به یاد دارم که در اوین، هنگامی که حسابی گرم شکنجه ی من بودند، ناگهان ساکت شده و همگی به طرف گوشه ی اتاق رفته و مدتی

بیرون را نگاه کردند. این، همان موقعی بود که همانطور که در "حماسه مقاومت" نوشته ام، با رفتن آن درندگان وحشی، من لحظاتی از شکنجه رها شدم؛ هرچند، "حسینی" شکنجه گر، با آن پیکر گوریل مانند و چهره کریه و پُرریشه اش، همچنان گوشت پاهایم را لای انبر قرار داده و می فشرد. من بعدها در شهربانی، هنگامی که در آن اتاق کدائی بودم متوجه شدم که آن شب، شکنجه گران من، ناگهان از نوری که به پنجره خورده بود (یا چنین چیزی را تصور کرده بودند) وضعیت را مشکوک احساس کرده و دچار توهم شده بودند. ترس بَرِ شان داشته بود که نکند چریکها حمله کرده اند! این، واقعیتی بود که نشان می داد که مبارزه ی مسلحانه ی جوانان انقلابی ایران در آن شرایط، چنان موجب ترس و وحشت نیروهای سرکوبگر رژیم شده بود که آنها به راستی از سایه ی خود نیز دچار ترس می شدند. وضعیت در آن اوایل، بی هیچ اغراقی، چنین بود.

اجازه دهید در رابطه با ضربه و شوکی که فعالیت های انقلابی مبارزین مسلح به نیروهای جیره خوار رژیم وارد آورده بود، در همینجا مورد "محاکمه"ام در دادگاه و فضائی که ایجاد شد را اندکی توضیح دهم.

یادداشت ۳

در زندان قصر بود که به طور جدی، موضوع دادگاه رفتن و دفاعیه نوشتن، برای ما مطرح شد. من واقعاً به یاد ندارم که هرگز به نتیجه‌ی دادگاه فکر کرده باشم. در جوّ مبارزاتی آن روزها، تنها این مسئله مطرح بود که ببینیم وظیفه‌ی انقلابی در رابطه با دادگاه رفتن چیست تا به آن عمل کنیم. من فکر نمی‌کنم که کسی از ما در آن زمان از قوانین مربوط به اعدام شدن یا نشدن زن اطلاعی داشت. اصل قضیه، حداقل برای من، همانطور که گفتم، پیشبرد منافع و مصالح جنبش بود. البته، خودبخود، اعدام شدن، تصور طبیعی‌ای بود که در ما وجود داشت. به یاد دارم که بار آخری که به مدت کوتاهی در اوین بودیم، چند بازجوی جوان (مصطفوی، هوشنگ فهیمی، منوچهری و تهرانی) در فضائی خارج از بازجویی، با بحث‌هایی که ما پیش می‌کشیدیم، به طور جدی و غیرجدی، از اعدام ما صحبت می‌کردند. خوب به یاد دارم که وقتی آنها کلمه‌ی "اعدام" را به کار می‌بردند، من زود می‌گفتم:

- "اعدام" نه، "تیرباران"!

به طور خنده‌داری تصورم از کلمه‌ی "اعدام"، حلق آویز شدن بود. در حالی که در ذهن من، تیرباران شدن، بارِ مبارزاتی بیشتری داشت.

ما، یعنی من و چند نفر دیگر از همبندی‌هایم، اولین زندانیان سیاسی زن در آن دوره بودیم و اولین بند زنان سیاسی در ایران که در آن زمان به وجود آمد، ما را در خود محبوس ساخت. از این رو، هیچ تجربه‌ای از دادگاه رفتن و غیره در کار نبود. هرچند که من خود، در مورد دفاع ایدئولوژیک و غیرایدئولوژیک، اطلاعاتی داشتم. متوجه شدیم که در میان زندانیان مبارز مرد، با مسئله‌ی دادگاه دو جور برخورد می‌شود و به عبارت دیگر به دو نوع، از خود دفاع می‌کنند. یکی دفاع حقوقی که زندانی، با استناد به مواد "قانون" به دفاع از خود برمی‌خیزد، و دیگری دفاع ایدئولوژیک که طی آن، شخص روی عقاید سیاسی و مبارزاتی خود پافشاری نموده و با تکیه بر آن‌ها نشان می‌دهد که جرمی مرتکب نشده است. برای من مسلم بود که باید این نوع دوم را برگزینم که معنای آن نیز در آن زمان چیزی جز محکوم کردن رژیم شاه با استناد به شرایط ظالمانه‌ی حاکم در جامعه و دفاع از مبارزه‌ی مسلحانه برعلیه آن، نمی‌توانست باشد. در ضمن متوجه شدم که باید صلاحیت دادگاه را رد کنم و بگویم که به اتهام زندانی سیاسی باید در دادگاه غیرنظامی رسیدگی شود و نه در دادگاه نظامی، و این که در این دادگاه، هیأت منصفه وجود ندارد. البته رجوع به "قانون" و نشان دادن این که در محاکمه‌ی زندانی سیاسی، قانون را زیر پا

گذاشته اند، صرفاً از جهت افشای رژیم مطرح بود. این هم، وسیله ای بود که می شد با آن یادآور شد که دست اندرکاران حکومت، به قوانین رسمی خود شان نیز پای بند نیستند. باید تأکید کنم که از آنجا که تحت دیکتاتوری حاکم، هیچ قانونی در کشور محترم نبود و حکومتیان هر جا که به نفع شان بود، با آشکاری کامل آن را زیر پا می گذاشتند، در نتیجه رجوع به "قانون" و صحبت از حقوق قانونی، در حقیقت موضوعیتی جز آنچه گفته شد، نداشت. به واقع، هیچ قانونی به درستی اجرا نمی شد تا در هر حدی که به نفع مردم بود، قابل احترام باشد. چنین بود که کسی چندان در بند آن نبود که از قوانین موجود، اطلاعی داشته باشد. من هم، قبل از آمدن به زندان، از حق و حقوق زندانی مندرج در قانون، چیز زیادی نمی دانستم، هر چند می توانم بگویم که از "قوانین" واقعی حاکم بر جامعه که نیروهای امنیتی رژیم شاه مجری آن بودند، اطلاع و شناخت کافی داشتم^(۱) بی مناسبت نیست برای فهم آن قوانین "واقعی"، خاطره ای که رفیق فرهاد سپهری^(۲) به عنوان تفریح تعریف می کرد را، ضمن گرامیداشت یاد او، در اینجا نقل کنم. او از یک آشنای خود که پس از مدتی زندگی در اروپا به ایران آمده و به خاطر افکار آزادیخواهانه اش گرفتار ساواک شده بود، نقل می کرد که وقتی در ابتدای دستگیری، ساواکی ها شروع به سؤال کردن از او می کنند، وی خیلی جدی، به سبکی که در اروپا یاد گرفته بود، گفته بود:

- "تا وکیل به اینجا نیاید، من حرف نمی زنم!"

رفیق فرهاد به درستی، این جواب را در شرایط ایران، آنقدر مسخره یافته بود که با نقل آن، با صدای بلند می خندید و چنان جوابی را نشانه ی عدم آشنائی بعضی از افراد مقیم خارج از کشور از شرایط شدیداً قهرآمیز حاکم بر ایران، می دانست. او توضیح می داد که چطور ساواکی ها بعد از شنیدن آن جواب از آشنای او، با مشت و لگد و سیلی به طور وحشیانه به جان او افتاده و فریاد زده بودند که:

- اول باید حالت جا بیاد که بفهمی در اینجا وکیل خواستن یعنی چه!

طفاک، آشنای رفیق فرهاد، که از حقوق یک زندانی سیاسی در اروپا اطلاع داشت، به این ترتیب، به این حقوق^(۳) در ایران زیر سلطه سلطنت شاه نیز، واقف شد!

در زندان قصر، فرصت کافی برای نوشتن دفاعیه داشتم و در دو قسمت آن را تهیه کردم. قسمت اول را به تحلیل شرایط جامعه، بخصوص در رابطه با اصلاحات ارضی و دیگر رفرم های شاه، اختصاص داده و با تکیه بر واقعیت هایی که خود از نزدیک در روستاهای آذربایجان، شاهد آن ها بودم، خاطرنشان کردم که آن رفرم ها به خاطر تأمین منافع مردم نبود. در ضمن، از اختلافات طبقاتی و از استثمار و ستم بر طبقات پائین سخن گفته و بر ضرورت مبارزه ی مسلحانه به عنوان تنها راه نابودی وضع ظالمانه ی حاکم، تأکید کردم.

در قسمت دوم، در رابطه با عضویت در چریکهای فدائی خلق و مبارزه برعلیه رژیم شاه، از وجود شکنجه در زندان صحبت کرده و مشخصاً شروع به برشمردن شکنجه‌هایی نمودم که در مورد خود من، به کار گرفته شده بود. پروسه‌ی بازخوانی پرونده و دیدن وکیل تسخیری که خود‌شان تعیین کرده بودند، از بهمن ۱۳۵۰ شروع شد و دادگاه نیز در یکی از روزهای بهمن ماه آغاز گردید. در روز دادگاه، به محل دادگاه رفتم (برده شدم). در آنجا وارد محوطه‌ی کاملاً بزرگی شدم که عده‌ی زیادی در آنجا بودند. توجه‌ام از یک طرف به سربازان زیادی که در آن محل بودند، جلب شد و از طرف دیگر اشخاص ظاهراً معمولی را در آنجا دیدم. آن سالن بزرگ، کاملاً شلوغ بود. من نمی‌دانستم آنها چه کسانی هستند. تجربه‌ای نداشتم. هیچوقت تصور نکرده بودم که به دادگاهی برده شوم که در آن تماشاجی وجود داشته باشد. پیش خود گفتم:

- آیا اینها واقعاً تماشاجی هستند! یا خانواده‌های ساواکی‌ها هستند که به عنوان تماشاجی در دادگاه حضور یافته‌اند! آنهمه سرباز برای چه در آنجا بودند؟

در هر حال، من و رفیق همراه^(۱۱) را بردند و در صندلی‌های مخصوص متهمین در مقابل میز و دم و دستگاه رئیس دادگاه و دادستان و غیره، نشاندند. دادگاه رسمیت یافت. پس از آن که وکیل تسخیری که خود‌شان تعیین کرده بودند، به سبک و رسم و رسوم ارتجاعی معمول، کار دفاعش را انجام داد (در رابطه با سؤال‌های اولیه در دادگاه، من عبارت "کشور عزیزم ایران"^(۱۲) را به کار برده بودم و کلمه "عزیزم" را هم با تأکید گفته بودم. وکیل تسخیری در دفاعش، بیشتر روی این موضوع تکیه کرد و از "وطن پرستی" من حرف زد.) نوبت به من رسید که از خودم دفاع کنم. من شروع به خواندن دفاعیه‌ام نمودم، قسمت اول را با تذکراتی که به طور مرتب از رئیس دادگاه دریافت می‌کردم (تذکراتی از این قبیل که "این چیزهایی که می‌گوئید دفاعیه نیست. از خودتان دفاع کنید!") بریده بریده به پایان بردم ولی وقتی شروع به توضیح شکنجه‌هایی که بر من اعمال شده بود، نمودم دیگر کسی حرفم را قطع نکرد؛ رئیس و رؤسا سراپا گوش شده بودند و من در سکوت کامل، قسمت دوم را تا به آخر خواندم. انگار شنیدن آن واقعیت‌ها از زبان من باعث شده بود که آنها دقایقی سمت و وظایف ارتجاعی‌ی خود را از یاد ببرند. دفاعیه به پایان رسید و تشریفات معمولی انجام شد. بالاخره دادگاه، حکمی که از قبل توسط ساواک تعیین شده بود را به من ابلاغ کرد. به ۱۰ سال حبس محکوم کردند. بعدها متوجه شدم که با توجه به شرایطی که در آن زمان در جامعه‌ی ایران حاکم بود و زن در سنت و عرف عمومی، موجودی ضعیف و نیمه آدم شمرده می‌شد، در قانون نیز این امر رعایت شده و ده سال محکومیت، آخرین حد مجازات برای یک زن سیاسی بود.^(۱۳) وقتی کار دادگاه تمام شد و نگهبانان آمدند که من و رفیق همراه را ببرند، خوب به یاد دارم که وقتی از نزدیک آن

جمعیت تماشای می گذشتیم، ناگهان متوجه نگاه های پُر از حیرت و تعجب سربازان و دیگر افراد حاضر در دادگاه شدم که به روی من خیره شده بودند. یک لحظه به خود گفتم که چه شده است؟ معنی و دلیل آن نگاه ها را نمی فهمیدم. من نیز حیرت زده آنها را نگاه کردم. از طرز نگاه آنها، شدیداً متعجب شده بودم. به نظر می رسید که چیز "عجیب و غریبی" در وجود من است که آنها چنان به من خیره شده اند. واقعاً مدت ها بعد بود که معنی و دلیل نگاه های آنان و همچنین دلیل سکوتی که در دادگاه به هنگام خواندن قسمت دوم دفاعیه ام حاکم شد را دریافتم و فهمیدم که، چه دست اندرکاران رژیم در دادگاه، و چه سربازان و دیگر افراد حاضر در آنجا، در واقع نمی توانستند آنچه جلوی چشم شان می گذشت را باور کنند. در شرایطی که جو غالب در جامعه آن بود که همه در ظاهر هم که شده می بایست مدح و ثنای "خدايگان شاهنشاه آریامهر، بزرگ ارتشداران" (برای حمل این عنوان، یک تریلی لازم است) را بگویند، انسانی- آن هم یک دختر (از نوع بشری که ضعیف پنداشته شده است)- در جلوی جیره خواران ریز و درشت شاه ایستاده و در حالی که جنایات رژیم را افشاء می کند، صراحتاً از ضرورت سرنگونی این رژیم و دگرگونی سیستم حاکم، به نفع ستمدیدگان سخن می گوید. از نظر آنها، قدرتی در وجود این دختر بود. قدرتی که نیروهای خودی (ستمدیدگان جامعه) را خشنود و نیروهای رژیم را وحشت زده می ساخت. من بعدها در زندان قصر سعی کردم متن دفاعیه ام را به بیرون بفرستم^(۱۴) ولی گویا نیاز چندانی هم به این کار نبود. حاضرین در آن دادگاه، موضوع را در کلیت خود، دهن به دهن نقل و در سطحی در جامعه پخش کردند. در ابتدا، از این طریق بود که در حالی که من در زندان محبوس بودم، نام و یا به قولی آوازه ام (زنده یاد سعید سلطانپور با طبع شاعرانه اش مرا "آوازه"^(۱۵) صدا می کرد) در بیرون بر سر زبان ها افتاد. سال ها بعد، متوجه شدم که سازمان مجاهدین خلق با اطلاعاتی که از زندان به دستش افتاده بود، برای اولین بار (در بهمن ۱۳۵۰) در مورد شکنجه ها و مقاومت من نوشته و اظهار کرده است که "پایمردی اشرف، پایمردی جمیله را کهنه کرد"^(۱۶) در زندان قصر از برخورد ملاقاتی ها و صحبت های مشخصی که می کردند هم، متوجه شدم که آنها در مورد من مطالبی شنیده و مرا کاملاً می شناسند. در سال های بعد که در بیرون فعالیت های سیاسی ام را در سازمان چریکهای فدائی خلق ایران دنبال می کردم، رفقای نیز به من گفتند که با من پیش از فرارم از زندان و انتشار کتاب "حماسه مقاومت"، آشنا بوده اند.

یادداشت ۴

در بازخوانی کتاب "حماسه مقاومت"، متوجه شدم که اگرچه در افشای چهره‌ی مزدوران رژیم شاه و ذکر مقاومت‌ها و نشان دادن روحیه‌های والای مبارزین در زندان کوشیده‌ام ولی خیلی کم در مورد دردها و رنج‌ها و شرایط سخت زندان، نوشته‌ام. انگار وجود همه‌ی آن‌ها برایم "طبیعی" بودند. از کافی نبودن غذا، از کیفیت آن و در نتیجه از گرسنگی کشیدن‌ها (که بخصوص در تمام مدت در سلول با آن مواجه بودیم)، از محرومیت از نور و هوای آزاد، از دردهای جسمی بعد از شکنجه بخصوص در رابطه با دستگاه گوارش، از خونریزی‌های غیرعادی زنانه تا قطع عادت ماهانه و مریضی‌های دیگر و غیره، چیزی نگفته‌ام، یا حداکثر به اشاره‌ای بسنده کرده‌ام. مثلاً مورد حمام نبردن‌ها به مدت طولانی، یکی از آن موارد است. به یاد دارم که به هنگام انتقال از سلول‌های زیرزمین شهربانی به زندان عمومی، ابتدا ما را به اوین بردند که در آنجا، شهین توکلی و رقیه دانشگری^(۱۷) را از نزدیک دیدم. ما، با شادی همدیگر را به آغوش کشیدیم ولی بوی عرق و کثیفی تن مان چنان بود که به سختی می‌شد تحمل کنیم؛ از هم فاصله می‌گرفتیم و دوباره و سه باره به خاطر شوق فراوان مان از دیدار یکدیگر و در کنار هم بودن، همدیگر را به آغوش می‌کشیدیم. لباس‌ها به تن مان چسبیده بودند و بوی گندی از آن‌ها به مشام می‌رسید. جالب است که می‌بینم در مورد حمام نبردن (یک دوره که ما در سلول بودیم، انگار، آنها سرشان خیلی شلوغ بود و ما را به حمام نبرده بودند) هیچ نگفته‌ام ولی جای خوردن به غیر از وعده‌های غذائی در اوین (در مدت کوتاهی که در آنجا بودیم) را با برجستگی بیان نموده و از آن به عنوان پذیرائی یاد کرده‌ام. همین‌طور، از دلتنگی‌ها و اشک‌هایی که در سلول زیرزمین شهربانی به خاطر از دست دادن بهروز (برادرم، پدرم، آموزگار محبوبم، دوست و رفیق بزرگم) ریختم، نیز ننوشته‌ام. به یاد دارم که دو روز و دو شب در تنهایی خود در سلول، به یاد "بهروز داداش" ام گذراندم. او را از همان موقع که در دانشسرای تربیت معلم درس می‌خواند، از زمانی که لباس "پیشاهنگی" به تن کرده بود و با صمد که او نیز چنان لباسی به تن داشت، با شادی و خنده به اردوئی رفتند، و از زمانی که در مقان (یکی از روستاهای آذرشهر) معلم شد، به خاطر آوردم. همچنین، دوره‌ای را که روح‌انگیز، خواهر بسیار عزیز و مبارزم، در ۱۷ سالگی (او هنوز در کلاس یازده درس می‌خواند) به دنبال لقمه نانی، به عنوان معلم، عازم یکی از روستاهای دورافتاده‌ی مشگین شهر شد و آبا (مادرم) نیز، که نمی‌شد دختر نوجوان اش را تنها روانه آن دیار دور سازد، با او رفت. من مانده بودم (دختر بچه‌ای حدوداً ۱۰ ساله) - در آن موقع در کلاس چهارم ابتدائی بودم. در بیوگرافی مندرج در "حماسه مقاومت" نوشته شده است، ۱۲ ساله. اما، تا آنجا که به یاد

می آورم، من در این سن، پدرم را از دست دادم) با پدر مریض زمین گیر که باید کارهای مربوط به او را انجام می دادم و یک برادر و مسئولیت پخت و پز و نظافت خانه و غیره که شدیداً با روحیه ی پُر از جنب و جوش و اشتیاق بی حدم برای بازی با همسالانم، در تضاد بودند. بهروز فقط می توانست هفته ای یکبار به تبریز بیاید و همین یکبار چقدر خوش آیند بود و باعث برداشتن چه بار بزرگی از دوش من می شد! او را با کتاب های لذت بخش کودکانه ای که برایم می آورد، به یاد آوردم. داستان آن آدمک چوبی، باغ اسرارآمیز... و بعد کمد چوبی پُر از کتاب در دهلیز بین دو اتاق مان که به واقع کتابخانه اش بود. بزرگتر که شده بودم، تیتیر بعضی از کتاب ها در آن کتابخانه، کنجکاویم را تحریک می کرد و آن ها را به دست می گرفتم و می خواندم. او سر می رسید و کتابی دستم می داد:

- بیا اینو بخون ببین چطوره!....

و بعد، روزی که مرا به بازار برد تا برایم یک پالتو بخرد. در آن هنگام، خیلی احساس خوشی و افتخار، به من دست داد. کلاس یازده بودم و آن، اولین پالتویی بود که در عمرم به تن می کردم. پالتویی به رنگ خوش برگ نورس سبز با خط های سیاه روی بافت آن و با خز سیاهی که روی یقه اش بود. (بهروز، از همان آغاز که حقوق چندرغاز معلمی اش را دریافت کرده بود، با کسر مقداری برای مخارج خودش، همه را به دست مادرم می داد و او خانه را اداره می کرد. هرچند، خود بهروز نیز، هرجا می توانست چیزهایی می خرید ولی کمتر پیش می آمد که با ما برای خرید برود). این، همان پالتویی بود که همانطور که در "حماسه مقاومت" نوشته ام، تهکاران، آن را از خانه ی ما در تبریز برداشته و به شهربانی تهران، به شکنجه گاهی که من آنجا بودم، آورده بودند. آنها، پشت عکسی که مرا با آن پالتو نشان می داد، نوشته بودند:

- "پالتوی کذائی را به تن دارد".

بعدها، وقتی یاد آن جمله می افتادم، از آن، خنده ام می گرفت. حالا چرا "کذائی"؟!... چقدر احمق بودند و دچار چهل و نادانی! آخر آنها، آنچه که در حقیقت، تجسم مهربانی ها و توجه دلنشین یک... بگویم پدر به فرزند، برادر به خواهر! نه، چیزی بسیار بالاتر از آن بود، را کذائی خوانده بودند! بهروز داداش من، چقدر خوب بود. این را در آن سلول به خودم می گفتم. آخر، او علیرغم همه ی گرفتاری هایش و مشغول بودن به کارهای بزرگ سیاسی و ادبی و اجتماعی، رسیدگی به ماها را از یاد نمی برد؛ یک روز که به هر حال توانسته بود پولی جور کند، با شادی و خنده به آبا گفت:

- "میریم مشهد که تو هم بشی" مشه آبا".

او می دانست که رفتن به مشهد، برای مادران و پدرانی از اقشار پائین و متوسط دیار ما، واقعه ی خوشی بود و می دانست که این مسافرت چقدر مایه ی دلخوشی آبا خواهد بود.

او، حتی برآورده کردن این نیاز را هم در رابطه با *آبا*، فراموش نکرده بود. (چقدر دلم می خواست که من هم با آنها بروم. اما، آنقدرها پول در بساط نبود که بتوانند مرا هم با خود ببرند. من فقط تا تهران با آنها همراه بودم). با یادآوری اینها، باز به خود می گفتم، ببین، بهروز، تا این حد، مهربان بود. به یاد روزهایی افتادم که او، تازه، "سه تار" یاد گرفته بود و آهنگ ترانه های دلنشین آذربایجانی را برای *آبا* می زد؛ در این هنگام، نگاه های پُر از عشق *آبا* به او، واقعاً دیدنی و لذت بخش بود. روزی که یک کتاب ترکی چاپ باکو را گیر آورده و با خوشحالی آورده بود خانه، که به زبان خود *آبا* یعنی ترکی، به او سواد یاد بدهد... گریه امانم نمی داد! واقعاً آن بیشرف های ساواک و شهربانی، بهروز داداش مرا کشتند! این را باید باور می کردم!؟

در فضای سلول، دفتر خاطراتی که در دوره ی دبیرستان داشتم را به یاد آوردم که در جایی از آن دفتر با احساس دخترمدرسه ای ام (احتمالاً ۱۵-۱۶ ساله بودم) نوشته بودم:

- "یک نگاه او کافی ست: بهروز داداش عزیزم".

این را موقعی نوشته بودم که در مقابل ناملایماتی، با سخنان پُر از منطق و با مهربانی های او مواجه شده بودم و بعد در دهلیز خانه، نگاه شاد و پُرمعنای او با نگاه مملو از مهر من به او، به هم گره خورده بود. بهروز را در رابطه با کنفرانس هایی که در مدرسه داشتیم نیز به یاد آوردم. من سعی می کردم با استفاده از فرصت صحبت کردن در آن کنفرانس ها، آگاهی همکلاسی هایم را بالا ببرم. بهروز کمکم بود. گاهی نیز خود مطالبی می نوشت و به من می داد که من نیز متن آن ها را به خاطر سپرده و در کلاس برای شاگردان بازگوئی می کردم. شدیداً تأکید می کرد که نباید خود متن نوشته را به دست معلم بدهم، چرا که در شرایط پلیسی موجود، چه بسا که چنان متنی، باعث بروز دزدگیری می شد! من متن آن نوشته ها را سر کلاس و یا در گردمائی های ادبی که بسیاری از شاگردان مدرسه (همه ی کلاس ها) در آنجا جمع می شدند، در اختیار بچه ها قرار می دادم. واقعیت این بود که خودم، بیشتر از هر کسی، از آن نوشته ها چیز می آموختم، خیلی چیزها. یاد اسم "کوکوس کلان" ها افتادم که آن را در مطالبی که مربوط به زندگی ی سیاهپوستان آمریکائی بود، مطرح کرده بود. به یاد دارم که بر زبان راندن این کلمه ی خارجی برایم دشوار بود و من مرتب تمرین می کردم که بتوانم سر کلاس، آن را به درستی تلفظ کنم. در آن سلول، گذشته ها که خیلی هم دور نبودند، چون پرده ی سینما، جلوی چشمانم می آمدند. شب هایی را می دیدم که حاج آقای همسایه ی روبرو، تکیه ی مذهبی بپا کرده و بلندگوئی، صدای نوحه ی "عزاداران" را پخش می کرد که در همه ی کوچه می پیچید. دسته ی سینه زنان و زنجیرزنان از بیرون می آمدند و به آنها می پیوستند. آن شب ها،

هیچکس در کوچه ی ما تا صبح نمی توانست بخوابد. در ماه محرم، چنین وضعی را همه جا می شد دید. بهروز تأسف می خورد و خشمگین می شد. بیشتر، در چنین مواقعی بود که می گفت:

- "بولانماسا، دورولماز" (تا آب گل آلود به هم نخورد و دگرگونی صورت نگیرد، زلالت به وجود نمی آید).

و توضیح می داد که فقط انقلاب قادر است که این سنت های ارتجاعی و فرهنگ های عقب مانده را از بین ببرد و فرهنگ و آداب و رسوم خوب و لذت بخش و مرفعی را جایگزین آن ها بکند. چون در جریان انقلاب، انسان ها در مقیاس وسیعی آگاهی یافته و ضمن پیشبرد انقلاب، خود تغییر می یابند. (بعدها، من در یکی از آثار مارکس - ایثنولوژی آلمانی - متنی دیدم که دقیقاً به همان مفهومی بود که بهروز مطرح می کرد: "ضرورت انقلاب نه فقط از این روست که طبقه ی حاکم را با هیچ وسیله ی دیگری جز انقلاب نمی توان سرنگون کرد. بلکه هم چنین از این رو که طبقه ی سرنگون کننده تنها در یک انقلاب است که موفق می گردد تا گریبان خود را از تمام کثافات کهنسال نظام های قبلی، رها کرده و قابلیت بنیان نهادن و ساختن جامعه ای نوین را کسب نماید." معلوم بود که بهروز این کتاب را در همان زمان خوانده بود). به راستی که بهروز یک آموزگار واقعی بود که در هر زمان در حال آموختن و آموزش دادن بود. او، از این خصلت خوب قویاً برخوردار بود که همواره آموخته هایش را، با متانت و فروتنی، به دیگران منتقل می ساخت؛ و قادر بود آثاری که از مارکس و انگلس و دیگران می خواند را با زبانی ساده و در ارتباط با مسایل جاری زندگی، برای دیگران توضیح دهد. من، بارها به هنگام خواندن آثار بزرگان مارکسیسم، به جملاتی برخوردی ام که مفهوم آن ها را قبلاً از زبان بهروز شنیده بودم. برای من این دقیقاً نشان دهنده ی آن است که او همان آثار را در متن انگلیسی و یا فارسی، خوانده بود.^(۱۸)

امروز، به درستی یادم نیست که در آن روز در سلول چه خاطراتی را برای خودم زنده کردم. می دانم که از بعضی از آن ها بسیار متأثر می شدم. از بعضی، لحظه ای آرامش به من دست می داد. در این بین، تمسخر او از برخورد یک فرد "توده ای" را به یاد آوردم. تعریف کرده بود که وقتی او را در تبریز اعدام می کردند، به مردم توهین کرده و گفته بود که:

- ای مردم نادان و...، من به خاطر شما اعدام می شوم!

(دقیقاً نمی دانم که این امر در جریان سرکوب خونین مردم مبارز آذربایجان در دوره ی "فرقه دموکرات آذربایجان" اتفاق افتاده بود که طی آن رژیم شاه وحشیگری را از حد

گذرانده و حتی نادمین را هم اعدام می کرد، و یا موضوع، به سرکوب های بعد از ۲۸ مرداد سیاه مربوط می شود!). بهروز در برخورد به رفتار آن فرد می گفت:

- اگر کسی واقعاً برای آزادی مردمش مبارزه بکند، پس، دارای آنقدر فهم و شعور است که بداند که باید چنین کند؛ پس دیگر چرا منت روی مردم می گذارد!



حیدر عمواغلی

بهروز برای ما همواره در مورد مبارزین انقلابی و افراد مترقی، چه ایرانی بودند و چه وابسته به ملت های دیگر جهان، صحبت می کرد. من نام بسیاری از انقلابیون را از زبان او شنیده بودم. با چه عشقی از حیدر عمواغلی یاد می کرد. می دانستم که با وجود عشق بزرگش به آذربایجان و به زبان ترکی و همچنین اعتقاد عمیقش به آزادی ملت ها و رفع ستم ملی، مرزبندی کاملاً عیانی با ناسیونالیست هائی داشت که کوتاه نظرانه، ملت خود را برتر از دیگر ملت ها می دانند و یا با سوءاستفاده از احساسات بجا و درست ملی مردم، در اتحاد خلق ها و ملت های مختلف ایران در مبارزه برعلیه دشمن مشترک شان سنگ می اندازند. مسلماً، فضائی که من، به طور

کلی در آن مقطع در آن قرار داشتم، با امروز متفاوت بود. از نقطه نظر زمانی هم، در آن مقطع فاصله کمتری نسبت به امروز با مسایل و رویدادهای آن ایام داشتم. در نتیجه، خیلی از مسایل ریز را نیز می توانستم در آن سلول برای خودم زنده کنم، مثلاً دوره ای را که بهروز با یک دختر اهل اسکو، تازه آشنا شده بود. کسانی، آن دو را در خیابانی در تبریز در حال قدم زدن دیده و از مادرم پرسیده بودند که آیا بهروز نامزد کرده است؟ مادرم از تصور این موضوع، از شادی در پوست خود نمی گنجید. بنا به رسم و روزگار آن دوره - که در شهر ما تبریز نیز حاکم بود - دوستی دختر و پسر عقدنکرده عیب محسوب می شد، بخصوص برای دختر که آن را ناشی از "سبک" بودن دختر به حساب می آوردند. آبا، علیرغم این امر، به دلیل اعتماد و اطمینانی که به درستی کارهای بهروز داشت، وقتی بهروز به خانه آمد، به او گفت:

- پسرم خیلی خوشحالم. "اصلاً درستش این است که دختر و پسر، اول خودشان با هم آشنا بشوند، اخلاق و رفتار هم را بشناسند و بعد از آن ازدواج کنند".

این حرف *آبا* در آن شرایط، بیانگر آزاده بودن او و نشاندهنده ی وجود تفکرات و معیارهای مرفقی و دموکراتیک در وی بود. *کاظم سعادت*، حق داشت که یکبار که من در موقعیتی، اصطلاح "زن عادی" را در مورد *آبا* بکار بردم، گوئی که توهینی به *آبا* شده است، با اعتراض به من گفت:

- *آبا* یک زن عادی نیست! او یک انسان آگاه و پیشرفته است.

در واقعیت امر، اما، موضوع ازدواج در پیش نبود. آن دختر، رفیق مرضیه / احمدی / اسکویی بود که بهروز با او تازه آشنا شده و سعی در جذب او به "گروه" (گروهی که بعدها نام گروه رفیق / احمدزاده به خود گرفت) را داشت. در واقع، رابطه ی آنها یک رابطه ی سیاسی بود. یکبار در مورد او، به من گفت:

- "دختر خیلی خوبی است، حیف که بعضی عقایدش که رویش هم خیلی اصرار می کند، درست نیستند".

بعدها، پس از فرارم از زندان که اولین بار رفیق مرضیه را در یک پایگاه در مشهد دیدم، او از بهروز و از آن دوره برایم حرف زد. مرضیه، با چنان اشتیاق و عشقی از بهروز حرف می زد که من بی اختیار به یاد حرف ها و برخوردهای که از *آبا* در این رابطه شنیده و دیده بودم اقدام و راستش را بخواهید احساس او نیز در من زنده شد. در گفتگو با مرضیه، متوجه شدم که اطلاعاتی که بهروز، از شرایط و محیط "دانشسرای عالی سپاه دانش" داشت و آن ها را جهت طبیعی جلوه دادن غیبت من از تبریز و خانواده، به عنوان محمل و توجیهی، در اختیار من قرار داده بود، از رفیق مرضیه که در آنجا درس می خواند، به دست آورده بود. در آن زمان، من برای اینکه اقامتم در تهران در نزد رفقای سازمان را برای خانواده توجیه کنم، گفته بودم که در دانشسرای عالی سپاه دانش مشغول تحصیل هستم.

در آن سلول تاریک یکبار نیز، بهروز خود با خنده ای بر لب، در مقابلم ظاهر شد. یاد روزی بودم که در مورد شعری از فروغ فرخزاد که معلوم بود فروغ آن را تازه سروده بود، با من صحبت کرد و من خنده ی بهروز را نوعی خنده ی پیروزی تلقی کردم.

- "ببین! بعضی ها فکر می کنند که همین که یک مقدار کلمات را منظم در کنار هم بچینند، می شود شعر. نه، اینطور نیست! گوش کن، شعری برات بخونم تا ببینی که شعر یعنی چه و معنی شعر چیه!"

و بعد سطرهایی از آن را خواند:

- "دل گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده ی شب می کشم"
دوباره با هیجان گفت:

- "بین با همین کلمات ساده، چه اوضاع واقعی را توی جامعه داره توصیف می کنه! شب" یعنی همین اختناق که در جامعه هست، یعنی دیکتاتوری که سلطه ی شوم اش رو بر سر جامعه گسترده! این شب، آنقدر در هر حوزه از زندگی مردم، قابل لمس که به راستی... "[در این هنگام، در حالی که بیت دوم شعر (به ایوان می روم...) را دوباره می خواند، دستش را به طور افقی روی فضا به حالتی که دارد انگشتانش را روی "پوست کشیده ی شب" می کشد، به حرکت درآورد] - "می بینی، مثل یک پوست میشه روی اون دست کشید، با انگشتات می تونی لمس اش کنی؛ و بعد، "چراغ های رابطه تاریکند." "خب، فایده ی اختناق برای رژیم همینه که نگذارد مردم با هم در ارتباط باشند. نتوانند دردهای همدیگر را دریابند و برای دردهای مشترک شان چاره جوئی کنند". این جملات را ادا کرد و شعر را تا آخر خواند....

چقدر آن شعر زیبا بود و لذت بخش! به راستی که نمادی از یک "شعر" به مفهوم واقعی ی کلمه بود. تازه، قطعه ی آخر آن که در مجموعه ی متن کل شعر، بسیار پُر معنا و دلنشین بود، حتی به تنهایی، خود یک شعر بود و بسیار بسیار زیبا، هنوز صدای بهروز را می شنوم که می خواند:

"پرواز را به خاطر بسپار
پرنده مردنی است".^(۱۹)

چنین بود که با به یاد آوردن صحنه های مختلفی از زندگی بهروز، این انسان آگاه و یار و رفیق واقعی زحمتکشان، و سپس فکر این که چه وحشی های بی شعور و کثیفی او را کشتند، دلم به درد می آمد. نمی خواستم جلوی گریه هایم را بگیرم، برعکس می خواستم آزادانه بگیرم و گریستم. روز سوم، اشک هایم بی اختیار سرازیر می شدند. سعی کردم شعری در مورد او بگویم ولی نتوانستم. فقط با تکرار این عبارات که "گریه ها را به کینه باید تبدیل کرد"، کوشش کردم که دیگر گریه نکنم و خودم را از بار غم سنگینی که در دلم بود، برهانم.^(۲۰) هنوز شهادت کاظم عزیز که با او بسیار خودی و صمیمی بودم، برایم عینی نبود. انگار آن را باور نکرده بودم. از چگونگی ی مرگ او نیز که بعدها اعماق وجودم را سوزاند، خبر نداشتم. ساواک، قاتل او بود. چون کاظم با صداقت بی نظیرش، خود را

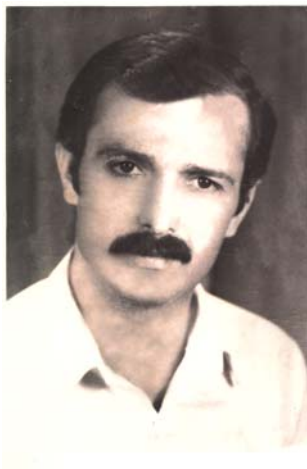
مجبور دیده بود که برای محروم کردن آن دستگاه مخوف آدمکش از دسترسی به اطلاعاتش، در فرصتی در خانه، رگ های دستان خود را ببرد! به طور کلی در آن زمان چنان مسایلی، از جمله غم های آبا و خواهر گرامیم روح/نگیز فکرم را اشغال نمی کردند. در حالی که بعدها، بخصوص در شرایط تبعید در خارج از کشور، بارها با غم های آنها غم خورده ام. بارها، شبی را برای خود تصویر کرده ام که روح/نگیز در حالی که زائو است، شب با گریه ی نوزادش از خواب برمی خیزد و کاظم را در کنار خود نمی بیند. او را صدا می زند. جوابی نمی شنود، از جا بلند می شود. با نگرانی به طرف آشپزخانه می رود، کاظم در آن جا نیست، برمی گردد و در حالی که نام محبوبش را بر زبان می آورد، خود را به دستشوئی می رساند و... در آنجا، او را غرق در خون خود می یابد. شوهرش را، عزیز و گرمی اش را، محبوبش را که عاشقانه دوستش داشت. آیا فریادی از جگر برکشیده؟! یا شوک زده، بی حرکت و فلج مانده؟! ...



روح انگیز دهقانی و کاظم سعادت در کنار فرزند خردسالشان

شاید بی‌مناسبت نباشد که در همین جا، مختصری در مورد روح/انگیز بنویسم - هرچند فقط به صورت تیتروار:

پس از روبرو شدن با چنان فجایعی، روح/انگیز، با وقار و متانتی که یکی از خصوصیات برجسته اش بود، سرپرستی مادر پیر و دو فرزند خویش را به عهده گرفت. او به همراه مادرم، هفت سال به عنوان خانواده‌ی زندانیان سیاسی، در پشت درِ زندان‌ها، حضور مبارزاتی یافت (از سال ۵۰ تا ۵۲ من در زندان بودم و از ۵۰ تا سال ۵۷ که درهای زندان‌ها به دست توانای مردم مبارز ایران باز شدند، برادرم، محمد، زندانی سیاسی بود). خود او در سال ۵۲ پس از فرار من، به مدت چند ماه زندانی شد. در این هنگام، بچه‌ی شیر خواره اش را با قساوت از او جدا کرده بودند، اما او علیرغم همه‌ی رنج‌هایی که می‌کشید، صبور و ایستاده و سرفراز ماند و در طی مدتی که در زندان بود، تأثیرات مبارزاتی بسیار خوب و مثبتی روی دیگر زندانیان سیاسی (به گفته و تأکید خود شان) به جا گذاشت. روح/انگیز در جریان مبارزه و تظاهرات توده‌ای برعلیه رژیم شاه، فعالانه شرکت نمود. از همان ابتدا او متوجه نقش افراد ضدخلقی و اراذل و اوباشی بود که در ظاهر تحت عنوان "ضدیت" با شاه سعی می‌کردند مسیر و اهداف انقلابی آنگونه تظاهرات را منحرف سازند؛ روح/انگیز با آنها درمی‌افتاد و در همانجا آنها را افشاء می‌کرد. پس از قیام بهمن، روح/انگیز نیز به همراه همه‌ی توده‌های رنج‌دیده‌ی ایران، با اشتیاق، فضای خوش و دلنشین آزادی را در مدت کوتاهی که بین سقوط رژیم شاه و سازمانیابی و قدرت‌گیری سگان زنجیری جدید امپریالیسم (رژیم جمهوری اسلامی) فاصله بود، استنشاق کرد و از آن لذت برد؛ به ویژه آن که، مردم قدرشناس تبریز و آذرشهر و دهات اطراف اش (منطقه‌ای که بهروز و صمد و کاظم و خود روح/انگیز مدت‌ها در آنجا معلم بودند) بعد از قیام، دسته‌دسته به خانه‌ی او رفته و آنجا را گلباران و با حضور شان، دل او و مادرم را شاد کردند. در این دوره، رادیوی تبریز و نشریات مختلف رسمی سراسری و محلی (که هنوز نیروهای مترقی آن‌ها را در دست داشتند) مصاحبه‌هایی را با آنان ترتیب دادند و... آبا، به دعوت دانشجویان تبریز، در دانشگاه برای مردم حاضر در آنجا به سخنرانی پرداخت. روح/انگیز در همه‌ی این برنامه‌ها فعال بود. به طور کلی، او به همراه آبا و به همراه توده‌های میلیونی زحمتکش و آزادیخواه ایران، روزهای بسیار شاد و به یادماندنی را تجربه کردند. در آن روزگار، خلق ما، در فاصله‌ای بین بعد از سرنگونی رژیم شاه تا استقرار کامل جانشین خلف این رژیم، جمهوری اسلامی، نفسی کشیدند. نفسی دل‌انگیز و واقعاً فرح‌بخش! در این روزگار، "زندگی زیباست"، مفهومی بود که میلیون‌ها انسان آزاده، با قلب بزرگ خویش، آن را عمیقاً احساس و درک نمودند. روح/انگیز، برای حفظ آزادی، برای تداوم زندگی و



رفیق محمد حرمتی پور

زیبائی، صمیمانه تلاش و مبارزه نمود؛ و هنگامی که ما (منظور چریکهای فدائی خلق پس از جدائی از سازمان بزرگی که هنوز به اقلیت و اکثریت منشعب نشده بود) "شاخه ی کردستان" را تشکیل داده و رفقائی در آنجا مستقر شدند، او خانه اش را در اختیار این رفقا قرار داد. آنها در مسیر راه خود به کردستان و برعکس، همواره به آنجا می رفتند. بخصوص رفیق گرانقدر، محمد حرمتی پور^(۲۱) که بسیار هم مورد علاقه ی *آبا و روح/نگیز* قرار داشت و متقابلاً او نیز علاقه ی شدیدی به آن دو داشت، مرتب به خانه ی روحی می رفت. در این زمان، *روح/نگیز*، با صمیمیت تمام و به عنوان یک کار مبارزاتی، حتی لباس های رفقائی که از کردستان می آمدند، را می شست؛ برای آنها غذا آماده می

کرد و به طور کلی تا آنجا که می توانست به آنها می رسید. حساس شدن جمهوری اسلامی به او نیز درست در همین رابطه بود. در سال ۶۰، یکی از کسانی که از شاخه ی کردستان به خانه *روح/نگیز* رفت و آمد داشت، مورد سوءظن همسایه ی حزب اللهی قرار می گیرد. او، با توجه به نقص عضوهای که در دست و پا و صورت داشت و نحوه ی راه رفتنش، چهره ی مشخصی برای همسایه حزب اللهی بود. یک شب که آن همسایه، آمدن شخص مذکور را به خانه ی خواهرم به کمیته محل گزارش داده بود، آن فرد متوجه مشکوک بودن فضا شده و از *روح/نگیز* برای مخفی شدن خود، کمک می طلبد. *روح/نگیز* نیز شبانه با کمک برادرم (محمد) آن شخص را فراری داده و در یک خانه ی دیگر، جای می دهند. آن شب، کمیته چی های جمهوری اسلامی برای دستگیری فرد مذکور به خانه ی *روح/نگیز* می ریزند. در این یورش، آنها خانه را به هم ریخته و وسایلی را به غارت می برند. در بین وسایل غارت شده، آلبوم های عکس یادگاری *کاظم و بهروز و صمد*، قرار داشتند. همه ی اینها برای *روح/نگیز* بسیار بارزش بودند. مدتی بعد، او برای بازپس گرفتن آلبوم ها و وسایل دیگر، به کمیته ی محل مراجعه می کند. اما در شرایطی که دیگر جمهوری اسلامی آماده بود تا چهره ی خونخوار خود را به مردم نشان دهد، وی را در همانجا گرفته و زندانی می کنند. به این ترتیب بود که *روح/نگیز* به عنوان یکی از بستگان صمیمی چریکهای فدائی خلق، از طرف ارتجاع جمهوری اسلامی به اسارت گرفته شد. مزدوران همین رژیم ننگین بودند که گلوله های خود را بر قلب آتشین *روح/نگیز*، نشانند.

شخصی که کمیته چی های جمهوری اسلامی در رابطه با او به خانه /نگیز ریخته بودند، پس از انشعابی که در تشکیلات ما رخ داد با بخش انشعابی رفت (با نام مستعار "حمید"). بعدها، در زمان و مکان و موقعیتی متفاوت، من او را دیدم. دریغ از انسانیت! متأسفانه او نه از آنچه در رابطه با وی در خانه ی روح /نگیز پیش آمده بود، صحبتی کرد و نه حتی از شهادت او در نزد من ابراز تأسف نمود. او نیز دچار تبختر و نخوتی بود که متأسفانه بعضی از افراد منشعب، در رابطه با بخش دیگر تشکیلات چریکهای فدائی خلق، گرفتار آن بودند.

اما در مورد روح /نگیز از طرق مختلف شنیدم که او، در زندان، روحیه ی بسیار قوی مبارزاتی داشته است تا آنجا که یکبار وقتی مردک جلال، موسوی تبریزی، به توهین و تحقیر مبارزین انقلابی می پردازد، او با جسارت تمام، به روی وی تف می اندازد. همچنین شنیدم که در آخرین لحظه که مزدوران او را به مسلخ می بردند تا قلب آکنده از مهر و صفا و صمیمیتش با مردم رنج دیده ی ایران را از طپش بازدارند، یکباره، با قدرت و نیرومندی تمام، نام بزرگ و گرمای ی بهروز را فریاد زده است...

آیا باید باور کرد که آن کوردلان قادر اند که قلب های آتشین را خاموش سازند؟! نه، باور نکنید! آن قلب ها در کالبدهای جوان دیگری هنوز در طپش اند و تا نابودی همه ی استثمارگران و مرتجعین، که جبر تاریخ است، همچنان آتشین باقی خواهند ماند.



مادر انقلابی، روح انگیز دهقانی

از میان یادداشت هائی که چند سال پیش سعی کرده بودم در رابطه با گوشه هائی از زندگیم بنویسم، می خواهم یادداشت زیر را که مربوط به روح /نگیز است، در اینجا بیاورم، هرچند که می دانم که دارم حاشیه می روم و از این بابت از خواننده عذرخواهی می کنم. اما، راستش، دوست دارم حتی به عنوان درد دل هم که شده، با مردم دربند ایران که آنها نیز عزیزان بسیار باارزش، انسان هائی بی همتا و سرشار از انسانیت و خوبی را به دلیل

سلطه ی ننگین امپریالیسم و حکومت های مدافع سیستم ظالمانه ی سرمایه داری، از دست داده اند حرف بزنم؛ بگویم که قلب من در طول زندگیم در دفعات متعدد به خاطر مرگ عزیزان بسیاری، از بهروز و کاظم و صمد گرفته تا رفقائی که زندگیم با بودن در کنارشان، معنا یافته است، به درد آمده و غم و دردهای زیادی را متحمل شده است. اما، باید اعتراف کنم که هیچ شهادتی همچون شهادت روح/نگیز، قلب مرا تا این حد که امروز احساس می کنم، دردمند نساخته بود. صرفنظر از هر دلیل دیگری که برای این امر می تواند وجود داشته باشد، مطمئناً، مهر و علاقه ی شدید من نسبت به او، جای خاصی را دارد. یادداشت، این چنین است:

- "باجی، سن نه جوریدون؟! (خواهر، تو چه طوری بودی؟)"

وقتی این سخن را بر زبان راندم، هم خود روح/نگیز و هم بقیه ی اهل خانه، یک لحظه با حالت بهت آمیز، نگاهم کردند؛ و بعد همگی زدند زیر خنده:

- "یعنی چه، تو چه طوری بودی! چی می خوای بگی؟"

من ساکت ماندم، و این سخن به حساب زبان بچه گانه که بی مفهوم به نظر می رسید، گذاشته شد. به راستی، منظور من چه بود و اصلاً چرا چنان سخنی را بر زبان رانده بودم! آن موقع، حدوداً ۴ سالم بود و روح/نگیز که مدت ها بود که پیدایش نبود، ناگهان، دوباره ظاهر شده بود. در طول آن مدت، من فقط می دانستم که نازنین مهربانی در خانه بود و حالا دیگر نیست. در چشم کودکانه ی من، او یک عزیز قشنگی بود، مملو از محبت. او نوازشگر من، "باجی"ی من (خواهرم) بود. هر وقت در کنارم بود، احساس آرامش و یک حالت دلنشینی از آسوده خاطری، به من دست می داد. در آن دور و بر، بازی می کردم و او را می دیدم و شاد و سبکبال می شدم... و حالا، یکباره، او دیگر نبود. تا آنجا که از زندگیم به یاد می آورم، من، "غم" را برای اولین بار این گونه تجربه کردم. کسی به من نگفته بود که او به یک سفر رفته است (به اردبیل، به خانه ی یکی از برادرانم)؛ شاید هم گفته بودند ولی من کودک، تصویری از سفر نداشتم. مسلماً، در خانواده ای که بزرگترها با هزار و یک بدبختی دست و پنجه نرم می کنند تا گذران یک زندگی - که به سختی نام زندگی به خود گرفته است - تأمین شود، کودک و احساسات او مورد توجه قرار ندارند. در آن روزگار، البته، به عنوان یک فرهنگ، کودک به مثابه انسان کوچکی که دارای عواطف و احساس است نیز اساساً، مطرح نبود. در هر حال، فقدان روح/نگیز در آن روزگار کودکی، برای من معما بود بدون آن که در مورد آن با کسی صحبت کنم.

آری، باجی ی من، نوازشگر من، مهربان من، مهربان باجی ی من، رفته بود؛ یکباره نیست و ناپدید شده بود؛ و من هر کجا را گشته بودم، او را نیافته بودم. انتظار کشیده بودم که

دوباره ظاهر شود، که دوباره در خانه باشد. دوباره مرا در آغوش بگیرد، اما، بیهوده؛ او دیگر نبود. غمی روی دلم بود. روزها می گذشتند و من همچنان به او می اندیشیدم. او از ذهن من کنار نمی رفت. معلوم بود که "باجی" ام را خیلی دوست دارم. معلوم بود که احساساتم نسبت به او خیلی قوی است. معلوم بود که از فراقش غصه دارم. آری، من کودک، اولین بار بود که چنین چیزهایی را تجربه می کردم؛ بدون آن که بزرگترها متوجه آن باشند و اصلاً بدانند که کودک هم احساس دارد و خیلی چیزها را حس و درک می کند ولی قادر به بیان و توصیف شان نیست و یا نمی تواند با کلمات درستی، حتی از آن ها نام ببرد. روزها می گذشتند و من در حالی که سرگرم بازی های کودکانه ام بودم، همیشه به او فکر می کردم. اما، وقتی زمان طولانی تر شد، دیدم که چهره ی آن نازنین مهربان عزیزم را دیگر به سختی می توانم برای خودم مجسم کنم. دیگر با گذشت زمان، چهره ی او در ذهن من محو و محوتر می شد. از این وضع رنج می بردم. به ذهنم فشار می آوردم که او را ببینم ولی نمی شد. دیگر، تنها شکلی که قادر بودم از او در جلوی چشمانم مجسم کنم، یک تصویر گنگ و مبهمی بود؛ قامت دخترکی را می دیدم که از همه ی چهره اش فقط یک لبخند از آن قابل تشخیص بود. این، همه ی آن چیزی بود که از "باجی"، در ذهن من مانده بود. دیگر، تا مدت ها، آن تصویر گنگ که خنده همیشه بر لبانش بود و رنج من- از این که نمی توانستم چشم و ابرو و شکل و شمایل چهره ی او را برای خودم مجسم کنم- تنها یاد و یادگارم از "باجی" ام بود... که ناگهان، روزی فرا رسید که جنب و جوش در خانه راه افتاد. کسانی، مهمانانی، مسافرانی به خانه ی ما آمدند. اتاق کوچک مان از آن آدم ها، پُر شد. در همین حین، دست هایی مرا بغل کردند. دست های "گمشده" ی من بودند. به چهره اش زل زدم. حالا دیگر در آن تصویر گنگ، فقط لبخند خوش نبود. این تصویر، چشم و ابرو و شکل و شمایل داشت. تصویر گنگ من، حالا دیگر جان داشت؛ زنده بود. حرف می زد؛ صدایش را می شنیدم. شادی چهره اش را خیلی خوب و گویا می دیدم. آری، او خودش بود. باجی ی من بود. از شادی جستی زدم؛ دوباره به صورت اش زل زدم و خیلی جدی، با رساترین کلماتی که بلد بودم، پرسیدم: - "باجی، سن نه جوریدون!"

آخر، در فاصله ای که پیش من نبود، آن دخترک، که او خودش بود، با چهره ای که من نمی توانستم خوب ببینمش، در جلوی چشمان من قرار گرفته بود بدون آن که تلاش من برای دیدن او به همان صورتی که بود و اکنون روبرویم قرار داشت، به نتیجه ای برسد. به همین خاطر بود که حال می خواستم باجی، خودش به من بگوید که در آن موقع چطور می بود، چرا با چهره و شکل و شمایلی که الان دارد، جلوی چشم من نمی آمد!

معمولاً در خانواده ها، والدین و اهالی خانه، خاطرات شیرینی از بچه هایشان که حالا دیگر بزرگ شده اند، به یاد دارند و آن ها را تعریف می کنند؛ از حرکت خاصی که فلان فرزند

در کودکی انجام داده و یا حرف بخصوصی زده و غیره. "باجی، سن نه جوریدون!" هم، بدون این که کسی رمز آن را بداند، در خانه ی ما در رابطه با من مطرح بود. این را اهالی خانه ی ما، از من داشتند. یادی از کودکی من بود... آنوقت، پس از سال ها که کودکی من دیگر، در همان خانه و اتاق کوچک جا مانده و از یاد خودم نیز رفته بود، آن روز شوم ۸ تیر ۱۳۶۰ رسید.

کلیشه روزنامه کیهان
۱۰ تیر ماه ۱۳۶۰

به حکم دادگاه انقلاب اسلامی:

۱۰ تن از عناصر مؤثر کومله، فدائی و مجاهدین در تبریز اعدام شدند

تبریز - خبرنگار کیهان -
دادگاه انقلاب اسلامی تبریز
۱۰ تن از سران و عناصر
مؤثر گروه های کومله،
فدائی و
را به
چهار
کشتار
لوتی
تشی
مهر
پاسار
ضاد
آوزا
و حک
نده
پرو
روا
انقلاب
اطلا
چرم
زیر
بم
انگین
دست
امت
زندگ
اسلامی
تن از
مبار
فاد
های
اند

✱ خواهر اشرف دهقان و محمود یحیی (از اعضای مؤثر فدائی و مجاهدین) جزو اعدام شدگان هستند. ✱ از جمله جرائم اینها قیام مسلحانه علیه جمهوری مآثر وحشیانه مردمپیکناه، بی خیابانی و سرقت اسناد و پانداران میباشد.

۷- روح انگیز عباسزاده
دهقان اهل تبریز خواهر معروفه
امریکائی اشرف دهقان بچرم
فعالیت شدید و همکاری مؤثر
با گروهک ضد اسلامی و ضد
خقی چریکهای فدائی،
همچنین در اختیار گذاشتن
کلیه امکانات خود به گروهک
مدکسور، فاد و اساد
اخلامی و پانصراف تاسین
دختران و پسران بینشاه،
بی زصادیق پوز مسد
می لارم و معارب با خدا
ورمول خدا شناخته شده و به
اندام محوم گردید.

کومله و فعالیت بدینوسیله
مؤثر بتی فروخته مدور و
فرت در کشتار مردم بیخه
و پاسداران انقلاب و سرپازان
اسلام از جنبه مصادیق باز
معد می لارم و معارب ب
خدا و رسول خدا شناخته شده
و با اعدام محوم گردیدند.
۷- روح انگیز عباسزاده
دهقان اهل تبریز خواهر معروفه
امریکائی اشرف دهقان بچرم
فعالیت شدید و همکاری مؤثر
با گروهک ضد اسلامی و ضد
خقی چریکهای فدائی،
همچنین در اختیار گذاشتن
کلیه امکانات خود به گروهک
مدکسور، فاد و اساد
اخلامی و پانصراف تاسین
دختران و پسران بینشاه،
بی زصادیق پوز مسد
می لارم و معارب با خدا
ورمول خدا شناخته شده و به
اندام محوم گردید.

درج خبر اعدام وحشیانه ی مادر انقلابی، روح انگیز دهقانی، در روزنامه های رژیم در ۱۰ تیر ماه سال ۶۰ و اراجیفی که به او و خانواده مبارزش نسبت دادند موجی از نفرت و خشم در مردم برانگیخت و همداری شد به همه آزادیخواهان و دوستداران جنبش انقلابی که باید خود را برای فجایی آماده سازند که ابعادش بر کسی روشن نبود. مادر انقلابی روح انگیز از اولین شهدای یورش سیستماتیک و سراسری جمهوری اسلامی به جنبش انقلابی مردم ایران در تابستان خونین سال ۶۰ بود. با چنین کشتارهای خونی، زالت و ماهیت جنایتکارانه جمهوری اسلامی هر چه بیشتر بر همگان آشکار گشت.



رفیق بهزاد مسیحا

(از اعضاء چریکهای فدایی خلق که با اسم مستعار فریدون طهماسبی دستگیر و به همراه مادر انقلابی، روح انگیز دهقانی در تاریخ ۸ تیر ۶۰ وحشیانه به جوخه اعدام سپرده شد.)

روزی که "باجی"ی من، روح/انگیز خواهر، روح/انگیز مبارز، روح/انگیز مادر، روح انگیزی که از تبار شورانگیز آزادی بود، آن جان شیفته را، در خون خویش غلطاندند و او خوشش را تقدیم خلق‌های ستمدیده‌ی ایران برای تداوم مبارزه تا رسیدن به رفاه و آزادی نمود. چند روز بعد از آن روز بود که عزیزی از خانواده (محمد) در آن روزگار سخت مختق، در تهران، پیشم آمد. او قلبش می‌گریست و این را چهره‌ای که عذاب و رنج سال‌ها در آن کمین و لانه داشت، گواهی می‌داد. همینکه چشمان حسرت خورده او از یک قطره اشک، به چهره و چشمان خیس شده از اشک من افتاد، همه‌ی اندوه و دردش را در این عبارت رسا (!) بیان کرد:

- "باجی، سن نه جوریدون!"....

و بعد، در کردستان، یک "باجی"ی دیگری را دیدم:

هنوز نیم ساعت بیشتر نمی‌گذشت که خواهر کوچکترش را همچون مرغِ ناقصِ سربریده شده‌ای که همه‌ی تنش با لرزش‌های تند، تکان تکان می‌خورد و پَرِپَر می‌زد (به زبان ترکی: چابالیردی) آورده بودند پیش ما. در مقری در روستای "خلیفان" از توابع مهاباد بودیم، یک روستای فقرزده با زندگی‌های فلاکت‌بارش که همچون قریب به اتفاق روستاهای کردستان، دوا و دکتر در آن راه نداشت. اهالی، ماها را که شهری بودیم و تا حدی وارد به کمک‌های اولیه پزشکی و آمپول‌زدن و غیره، در رابطه با امور پزشکی امیدی برای خود، به حساب می‌آوردند. به خواست یکی از بچه‌ها که به مسایل پزشکی وارد بود، طشتی آوردیم و هرچه الکل در مقر بود، درون آن ریختم و طفل را در آن قرار دادیم. تب او اندکی پائین آمد و تکان‌های سخت بدنش به لرزش‌های خفیف تبدیل شد. اما این، تنها برای دقایقی، چاره‌ساز بود. آن طفل، مبتلا به دیفتری بود، ناخوشی‌ای که علیرغم بسیار خطرناک بودنش، به آسانی قابل درمان است. او باید به دهی که مبارزینی در آنجا کلنیک کوچکی راه انداخته بودند، برده می‌شد. ماشین ما خراب بود و مدتی طول کشید که راه

انداخته شود. بچه ها، بالاخره، کودک را به کلینیک رساندند. اما، دیگر دیر شده بود. او، دقایقی بعد از رسیدن به کلینیک، در آنجا جان سپرد.

خواهرش، دخترکی ۱۰-۱۱ ساله، هنوز جلوی مقر بود. چشم از او برنمی داشت. با بار غم سنگینی که در قلبش آشیانه می کرد، آشنا بودم. وقتی متوجه مرگ خواهر کوچکترش شد، دیگر در آنجا بند نشد. به دنبالش دویدم، می خواستم بغلش کنم؛ نوازشش کنم، ولی او می گریخت. نمی دانست به کجا می گریزد ولی می رفت، می ایستاد، من نزدیکش می شدم، دوباره می گریخت. در دلش چه بود! در قلب کوچک غمیش چه می گذشت!... خوب می دانستم که حتی اگر می توانستم دقایقی نوازشش کنم، این چاره ساز درد او نبود... خواهر او، یک "دختر رحمان" دیگر بود که "از یک تب دوساعته" مرد.

این، ظلم و جنایت دیگری بود که شاهدش بودم. آیا هستی جامعه، همواره با ظلم و جنایت عجین خواهد بود؟ آیا همیشه، این، حکومت های جابر و ستمگر خواهند بود که بر جامعه ی ما، حکم رانند! آیا پایانی بر بیچاره گی ها و غم ها، وجود ندارد! دشمنان توده ها و بدخواهان، با پاسخ آری خود به این سوال، تماماً در جهت اشاعه و رواج یأس و ناامیدی در میان مردم، مشغولند. آنها برای بازداشتن جوانان و به طور کلی توده ها از مبارزه ی انقلابی، سعی دارند، به طرق مختلف، وضع نکبت بار موجود را وضعی غیرقابل تغییر و ابدی جلوه دهند. آنها، از مبارزه ی انقلابیون صدیق و از جان گذشته ای چون کمونیست های راستین فدائی، به عنوان مسیر و سمت ناممکن، یاد می کنند. این، کارِ همیشگی ی طبقات استثمارگر و نمایندگان فکری آنهاست تا با جاودانه جلوه دادن دنیای ظلم و جنایت و بی ثمر خواندن مبارزه برعلیه آن، تا آنجا که می توانند به تداوم وضع موجود، کمک نمایند. اما، به گواه تاریخ، مبارزه، تنها وسیله ی مقابله با ظلم و ستم و جنایات و پلیدی هاست. مبارزه، مبارزه و مبارزه! این، آن مسیر کاملاً عملی و ممکن برای تغییر وضع موجود است؛ مسیری که رشد و ترقی و تکاملی که هم امروز در جوامع بشری شاهد آنیم، از آن، گذشته است.

یادداشت ۵

خوشحالم از اینکه می بینم در سراسر کتاب "حماسه مقاومت"، همه جا سعادت انسان ها در مرکز توجه ام قرار داشته است؛ تا آنجا که تنها و تنها یک دنیای زیبایی کمونیستی را به رسمیت می شناسم و شایسته برای زندگی انسان ها. در بطن آرمان های کمونیستی، این زندگی است که با شادابی و افق های روشن و زیبا، جریان دارد. می بینم که برای من چنین آرمان هائی حقیقی بوده اند. از این روست که مثلاً وقتی در آن زیرزمین شهربانی زخم های شکنجه را بر تن "رفیق زندانی سلول شماره ۹" (که بعدها شنیدم وی رفیق گرانقدر، بهرام طاهرزاده از گروه *آرمان خلق* بوده است) مشاهده می کنم و شکنجه گران را به یاد می آورم، این منطق به سراغم می آید که: "آخر چرا باید این موجودات رذل اجازه ارتکاب به چنین جنایاتی را داشته باشند؟!"



رفیق حسین کریمی



رفیق همایون کتیرائی



رفیق ناصر مدنی



رفیق ناصر کریمی



رفیق بهرام طاهرزاده



رفیق هوشنگ تره گل

چنین بیانی، در حقیقت، از یک اشتیاق و آرزوی سوزان برای برپائی جامعه ای برمی خیزد که در آن کسی اجازه ی انجام چنان جنایت هائی را نداشته باشد و این منطق در آن وجود دارد که مگر نباید جامعه ی انسانی به گونه ای باشد که در آن از شکنجه و خشونت های وحشیانه از آن قبیل، خبری نیست و تنها چنان جامعه و جهانی حقانیت دارد! همچنین با چنین منطق و دیدی است که در تمام مدت، شکنجه گران و رئیس و رؤسای آنان برای من، به صورت موجوداتی حقیر و مفلوک جلوه کرده اند. موجوداتی که وجود شان زمین را می آلود. چون، انسان معتبر و قابل احترام برای من، انسان سازنده، بوده و هست. انسان سازنده ی زندگی. من به درستی، هرگز وجود آن "انسان"های حقیر و جنایت پیشه را از رژیم شاه و طبقات استثمارگر زالوصفتی که آنها خدمتگزار شان بودند، جدا ندیدم و منطق این بود که جامعه باید از وجود همه ی آنها پاک شود. ای کاش(!) این کار با اندرز و نصیحت و آموزش و به طور کلی از راه های مسالمت آمیز عملی بود. ولی چنین نیست. تا زمانی که در جامعه، چنان سیستم اقتصادی - اجتماعی برقرار است که موجب تراکم و اندوخته شدن ثروت و آسایش در یک طرف و فقر و بدبختی در طرف دیگر می شود، تا زمانی که استثمار وجود دارد و استثمارگران برای حفظ منافع خود ناچار به سرکوب استثمارشوندگان می باشند - که البته این کار توسط دولت حامی و نماینده ی آنها صورت می گیرد - زندان ها هم برقرار خواهند بود و شکنجه گران نیز. زمانی در قرن ۱۸، سوسیالیست های تخیلی با توسل به هر وسیله ی مسالمت آمیز ممکن، کوشیدند جامعه ی سرمایه داری را اصلاح کنند و برای همگان زندگی شایسته ی انسانی تهیه ببینند. از میان آنان، سه تن از انسان های واقعاً دلسوز و مصلح آن دوره در کشورهای مختلف اروپا (فوریه، سن سیمون در فرانسه و آئوون در انگلیس) زندگی خود را در این جهت صرف کردند و به اقدامات مختلفی دست زدند. ولی روش آنها، کار به جایی نبرد. شکست سوسیالیست های تخیلی و واقعیت های عینی مختلف، ثابت نمودند که بشریت برای خلاصی از شرّ طبقات استثمارگر و ظالم، از شرّ دولت حامی آنها و مزدوران شکنجه گر شان، اجباراً و به ناچار باید از طریق انقلاب جهت سرنگون ساختن آن طبقات مرتجع پیش برود؛ و با برپائی یک سیستم اقتصادی که به نفع کل آحاد جامعه سازمان یافته باشد، یک جامعه ی واقعاً انسانی به وجود آورد.

در اینجا بهتر است به موضوع مقاومت زیر شکنجه نیز بپردازم.

این یک واقعیت تاریخی است که با آغاز دستگیری چریکهای فدائی خلق، فضای شکنجه گاه های رژیم شاه به کلی تغییر کرد و جوّ مقاومت و رزمندگی به جوّ غالب در زندان ها تبدیل

شد. با اینحال، تا آنجا که به خود شکنجه- که یک واقعیت مادی است- مربوط می شود، نباید انتظار داشت که همه به یک میزان و به یک شکل در مقابل آن مقاومت نموده و از دادن اطلاعات به دشمن خودداری کنند. مبارزین چریک نیز از این واقعیت مستثنی نبودند. درست است که از مقاومت های افسانه ای رفقای زیر شکنجه، حماسه ها آفریده شد، اما رفقای بسیار صادق و شجاعی هم بودند که پس از مدتی مقاومت، تاب شکنجه را نیاورده و اطلاعاتی در اختیار دشمن قرار دادند.

قبل از آغاز دستگیری ها، تصور ما از مقاومت در مقابل شکنجه، ذهنی بود؛ و تصور و انتظار از همه ی مبارزین انقلابی و بخصوص از رفقای کمونیستی که واقعاً سرشار از صداقت انقلابی و مملو از کینه و نفرت نسبت به دشمن بودند، آن بود که تا پای جان در مقابل شکنجه مقاومت نمایند. اما واقعیت نشان داد که همیشه اینطور نیست و مبارزین در یک تشکیلات انقلابی، نباید فعالیت های خود را با چنین محاسبه ای پیش ببرند. اما، تا این حقیقت به یک تجربه ی ملموس تبدیل شده و در وجود انقلابیون دست اندرکار جا بیافتد، مدتی زمان بُرد. تجربه ی به دست آمده، حاصل خون بود. حاصل فداشدن گرانقدرترین انسان ها. در آن آغاز (در ابتدای سال ۵۰) علیرغم همه ی کوشش هایی که برای مخفی کاری و پاک کردن ردها انجام شده بود، ولی از آنجا که رفقا تازه از حالت زندگی علنی به زندگی ی نیمه مخفی و بعد مخفی روی آورده بودند، به خودی خود، ردها هنوز وجود داشت. اما، در سال ۵۰ همه ی ضربه ها از این طریق به سازمان وارد نیامد. بلکه حقیقت این است که بعضی از رفقای دستگیر شده در آن سال، تحت شکنجه های وحشیانه تاب تحمل را از دست داده و آدرس خانه و یا قرار ملاقات خود با یک رفیق را در اختیار پلیس قرار می دادند. بنابراین، بخشاً از این طریق بود که برخی از دستگیری ها و درگیری های مسلحانه در خیابان ها و خانه ها بین مبارزین چریک و نیروهای مسلح رژیم شاه، به وجود آمدند. به طور کلی، در سال ۵۰، سازمان ضربات زیادی را از طرف پلیس متحمل شد. با به دست آمدن تجربه های جدید و با پی بردن به بعضی حقایق بود که سازمان، در همان سال ۵۰ سعی کرد با واقع بینی، به مقاومت یک مبارز در زیر شکنجه، برخورد نماید. با تعیین قرارهای زمانی، این امکان به یک رفیق داده شد که پس از سپری شدن آن زمان تعیین شده، آدرس محل زندگی اش را برای پلیس آشکار کند. اتفاقاً، با کسب تجارب عینی هرچه بیشتری، به تدریج، مدت زمان های تعیین شده نیز کاهش یافتند. یکبار قرار ۴۸ ساعته تعیین شد. رفیق دستگیر شده بعد از سپری شدن این مدت می توانست آدرس را بگوید و رفقای سازمان موظف بودند در آن فاصله، خانه را تخلیه کنند. البته همیشه معلوم نبود که رفیقی که سر قرار حاضر نشده یا به خانه برگشته، حتماً دستگیر

شده است. چه بسا ممکن بود که او در درگیری کشته شده بود. در ضمن، تخلیه ی پایگاه و اجاره ی خانه ای دیگر، خود در آن شرایط پلیسی، کار آسانی نبود و این کارها همیشه با ریسک همراه بودند. در هر حال، تجربه ی عینی، به واقع بینی هرچه واقعی تری انجامید. قرار ۴۸ ساعته، به ۲۴ ساعت تقلیل یافت و حتی بعداً به ۱۲ ساعت و یا کمتر از آن رسید. سپس، بنا به تجربه های به دست آمده، برای جلوگیری از انتقال ضربه، حتی در قرارهای دیدار هم تغییراتی به وجود آمد و سعی شد که این قرارها هرچه دقیق تر شده و در اجرای آن ها احتیاط هرچه بیشتری رعایت شود. برای اجرای قرار دیدار، یک قرار تضمینی تعیین شد. برای دیدار یک رفیق، اول می بایست در محلی (معمولاً در کیوسک های تلفن) روی دیوار علامتی می زد. رفیق مقابل، ابتدا سر آن قرار می رفت و علامت را چک می کرد و سپس در محل دیگری که از قبل تعیین شده بود، سر قرار می آمد. گاه همین قرار نیز دوبار در دو ساعت متفاوت اجرا می شد. البته، از همان آغاز، آگاهی از وجود شکنجه های قرون وسطائی در زندان های رژیم و ضرورت حفظ اطلاعاتی که تداوم مبارزه را تضمین می کرد، باعث شده بود که مبارزین صدیق و انقلابی به فکر آن بیافتند که در هنگام دستگیری، قبل از کشیده شدن به زیر شکنجه، به گونه ای خود را از بین ببرند تا نیروهای رژیم را به طور کلی در رسیدن به هدف ارتجاعی خود که همانا کسب اطلاعات از آنها و از بین بردن جریان مبارزه ی جدیداً آغاز شده در جامعه بود، ناامید و ناکام سازند. تنها، ایمان به درستی ی این مبارزه (مبارزه ی مسلحانه) که بن بست شکن بوده و می توانست نیروی لایزال توده ها را به صحنه مبارزه بکشاند، آن انقلابیون را از چنان اراده ی قوی برخوردار کرده بود. و چنین ایمان و اراده ای، خود تبلور عشق این انقلابیون به آزادی و رهایی انسان از قید هرگونه کثافات جوامع طبقاتی بود.

کوشش در زنده دستگیرنشدن، خیلی زود به صورت امری روتین درآمد و هر چریک فدائی خلق، برای حفظ سازمان و تداوم مبارزه و ادامه کاری، در حالی که در یک دست کتاب و در دست دیگر اسلحه و در زیر زبان سیانور داشت، با قاطعیت با رژیم شاه و اربابان امپریالیستش می جنگید. اندکی تأمل و تعمق روی همین پدیده ضروری است تا بتوانیم واقعیت های آن جامعه را خوب درک کنیم. آنچه انقلابیون آن دوره انجام می دادند، برای پاسخگویی به ضرورت های برشمرده ی فوق، بود. صرفنظر از این که ما آن اعمال را چگونه تفسیر کنیم (مثلاً از آن برخوردها به درستی به عنوان فداکاری های بزرگ و باورنکردنی یاد نمائیم) آنچه در اینجا لازم است به آن توجه شود، فهم چنان برخوردهائی به عنوان یک پدیده ی عینی می باشد که خود عکس العملی بود در مقابل وجود واقعیت عینی دیگری در جامعه ی ما. آن واقعیت دوم، همانا وحشیگری رژیم شاه در برخورد به

نیروهای مبارز و مخالف خود و عینیت شکنجه‌های شدید و وحشتناکی بود که در زندان‌های رژیم شاه جاری بودند. به عبارت روشن‌تر، آنچه مبارزین انقلابی در برخورد با پلیس سیاسی شاه انجام می‌دادند، بیانگر و دال بر وقوف آنها نسبت به چنان واقعیتهایی در زندان‌ها، و راهی برای مقابله با آن شکنجه‌ها، بود.

اساساً، باید دانست که مسئله‌ی چگونگی‌ی مقابله با شکنجه، قبل از پایگیری چریکهای فدائی خلق و دیگر نیروهای انقلابی مسلح در ایران، در سطح عمومی در جامعه مطرح بود. جوانان مبارز از همان آغاز که به فکر مبارزه با رژیم شاه می‌افتادند، در ابتدا، قبل از هر چیز سعی می‌کردند که مسئله‌ی شکنجه و چگونگی مقابله با آن را برای خود حل نمایند. (من خود به یاد دارم که بارها با نرژت در شرایطی که حتی حرف مبارزه‌ی مسلحانه هم مطرح نبود، تصور شکنجه را در ذهن خود مرور می‌کردیم. حتی سؤالاتی از این قبیل برای خود مطرح می‌کردیم که اگر قدم گذاشتن به صحنه مبارزه، باعث شود که ساواک خانواده‌هایمان را مورد شکنجه قرار دهد، آیا باز باید راه مبارزه را طی کرد؟!). مسلم است که بعضی از ترس شکنجه، اساساً فکر مبارزه و هرگونه درافتادن با ساواک را کنار می‌گذاشتند. در این میان، خیلی از جوانان با در پیش گرفتن برنامه‌هایی سعی می‌کردند خود را برای روزی که پایشان ممکن بود به زندان کشیده شود، آماده کنند. عمدتاً، کوشش می‌کردند که خود را به زندگی دشوار عادت دهند. (این واقعیت‌ها در ضمن بیانگر آنست که حزب توده و یا دیگر نیروهای سیاسی در دوره‌ی پیشین، از قبیل جبهه ملی و غیره، در این زمینه نیز برای نسل بعدی خود، تجربه‌ای به جای نگذاشته بودند). امروز بعضی افراد "همیشه کنار گود نشین"، این شیوه از "تمرین و آمادگی" برای مقابله با شکنجه (عادت دادن خود به سختی‌ها) را به مستمسکی جهت تخطئه‌ی جنبش انقلابی در آن سال‌ها تبدیل کرده‌اند؛ و با تبختر نفرت انگیزی- با چسباندن مارک غیرمتمدن به جوانان مبارز آن دوره- آنها را ملامت و یا تحقیر می‌کنند. اما، حقیر واقعی، خود آنها هستند که حتی قدرت آن را ندارند که به این بیاندیشند که چه شرایط سیاسی و بکارگیری چه شیوه‌های وحشیانه‌ای در زندان‌های رژیم شاه، جوانان انقلابی بی تجربه را به اتخاذ چنین روش‌هایی وامی‌داشت! (راستی چرا آنها رژیم شاه را، به دلیل اعمال شکنجه‌های قرون وسطائی‌اش بر علیه انقلابیون، ضدمتمدن نمی‌خوانند!). اگر راه حل آن جوانان برای مقابله با شکنجه (دوری جستن از راحت طلبی‌ها و سختی دادن به خویش جهت آماده شدن برای تحمل شکنجه) ناشی از بی تجربه‌ی آنها بود، چنین اظهار فضل‌هایی، جلوه‌ای از فقدان شعور و عدم فهم آنها از شرایط سلطه‌ی دیکتاتوری‌شدیدا و وسیعاً قهرآمیز در ایران می‌باشد. در هر حال، این، امر واضحی است که خود همین واقعیت، یعنی وجود چنان پدیده

هائی در جامعه ما، هر انسان واقع بین و منطقی را قبل از هر چیز باید به عمق شرایط دیکتاتوری و شرارت و پلیدی های دستگاه های امنیتی رژیم شاه، رهنمون سازد و این امر را مؤکداً یادآور گردد که چقدر باید شکنجه با برجستگی در یک جامعه رواج داشته و به مثابه یک موضوع کاملاً جدی برای مبارزین مطرح باشد که به یکی از مشغله های ذهنی جوانان مبارز برای یافتن راه هائی برای مقابله با آن، تبدیل شود. در ضمن، موضوع قابل تأکید دیگری نیز در اینجا وجود دارد و آن، این است که ما دیدیم که جوانان انقلابی، علیرغم آگاهی از وجود شکنجه های قرون وسطائی در زندان های رژیم شاه، باز بیخاسته و برای رهائی استثمارشوندگان و ستمدیدگان از قید مرتجعین و استثمارکنندگان، راه مبارزه را طی کردند.

با توجه به تبلیغات منفی وسیعی که امروز در ایران برعلیه مبارزات درخشان دهه ۵۰ به راه افتاده و جریان دارد- که البته اغلب با موزی گری زیادی نیز همراه است- به نظر می رسد هنوز جا دارد تکرار کنیم که مبارزه ای که جوانان مبارز دهه ۵۰، آن را با ایمان به درستی راه شان پیش می بردند، نویدی برای تداوم زندگی بود. نویدی برای پایان دادن به جوّ سکون و خفقان و جاری کردن زندگی های شاداب برای توده ها بود. تحقیر مرگ از طرف آنان و اعمال قهرمانانه و فداکارانه شان، از جمله عوامل مهمی بودند که به سازمان چریکهای فدائی خلق امکان داد علیرغم همه ی سختی شرایط، حفظ و پایدار بماند و به مثابه گرانبهاترین وسیله ی مبارزاتی (که امروز فقدان آن، یعنی فقدان یک تشکیلات واقعاً انقلابی در صحنه ی جامعه، نقص بزرگ و اصلی جنبش و از رنج های اساسی مردم ماست) در خدمت پیشبرد مبارزات توده ها قرار گیرد.^(۲۲) اینکه همواره به درستی گفته می شود که سازمان چریکهای فدائی خلق با خون و رنج و زحمت فراوان یک نسل در ایران ساخته شد، حرف گزافی نیست و در همین رابطه هم است که هرگونه برخورد غیرمسئولانه و مغرضانه به آن، چیزی جز رسوائی عاید کسی نمی کند. همچنین به همین دلیل، خیانت به آن از طرف مشتبی افراد سودجو و قدرت طلب، آنقدر با برجستگی مطرح است و خیانتکاران و مماشات طلبان به شدت مورد تنفر مردم آزاده ایران قرار دارند.

یادداشت ۶

اندکی نیز در مورد زندان قصر بنویسم. اگر قرار باشد من دوره های زندگی مبارزاتیم، از مقطع پیوستن به سازمان تا فرارم از زندان، را از لحاظ فضا‌هائی که در آن قرار داشته ام به سه دوره تقسیم کنم؛ زندان قصر در درجه ی سوم قرار گرفته و نمره ی پائینی خواهد داشت. در این رابطه توضیح دهم که از همان زمان که متوجه شدم که یک گروه انقلابی در ایران تشکیل شده و من هم از طریق بهروز داداشم با آن در ارتباطم و بخصوص از موقعی که مسئولیت هائی به من واگذار شد و به طور جدی دست اندرکار انجام وظایفی شدم، مرتب به خودم می گفتم: "چقدر خوشبختم"، "خوشبختی من چقدر غبطه انگیز است"، "خوشبختیم بی نهایت است". این جملات را پیش خودم می گفتم و شادی، قلم و همه ی وجودم را فرامی گرفت. این، احساس واقعی من در آن دوره بود. سبکبال بودم و شاد و خوشحال که با آگاهی کامل، درست ترین راه مبارزه را برگزیده و در جهت رهائی زحمتکشان و مردم ستمدیده ی ایران مبارزه می کنم. دوره هائی را نیز که بلافاصله پس از دستگیریم در شکنجه گاه شهربانی در طبقه ی بالا گذراندم، آزادترین دوره و یا به واقع آزادترین دوره ی سراسر زندگیم می نامم. شاید باورکردنی به نظر نرسد. ولی واقعاً ایستور بود. در آنجا بود که برای اولین بار در زندگیم احساس کردم که واقعاً آزادم و هیچ قید و بندی جلودار من نیست. از این رو بود که آزادانه هرآنچه را در درونم نسبت به شکنجه گران رژیم شاه احساس می کردم بر زبان می آوردم. احساس آزادی، احساس بسیار باشکوه و لذت بخشی است. من واقعاً آزاد بودم. هیچ قیدی، هیچ ملاحظه ای وجود نداشت که مرا از بیان آنچه در درونم می جوشید، بازدارد. در حالی که در زندگی اجتماعی در بیرون، چنین امری امکان نداشت. در شرایط عادی زندگی، حتی اگر با همه ی خودسانسوری ها و ملاحظه کاری ها به توضیح گوشه ای از واقعیت های اجتماعی می پرداختی، متوجه نگاه های تعجب آمیز دیگران و ترس آنها می شدی. یا از طرف بعضی افراد کوتاه فکر و بی خیال و سطحی نگر، فوری متهم می شدی که آدم بدبینی هستی. حتی، برای اینکه مبادا حرف هایت به گوش جاسوسان ساواکی (که تصور می شد همه جا حضور دارند) برسد، اساساً باید واقعیت نظرت را به طور غیرمستقیم بیان می کردی و طوری حرف می زدی که کسی به اصل نظرت پی نبرد. کینه و نفرت من از دشمنان مردم، حد و حساسی نداشت و حال در شکنجه گاه، می توانستم بی هیچ قید و بندی این کینه را بر سر شکنجه گران خالی کنم. فریاد بزنم، آنها را با نام واقعی شان بخوانم؛ مزدوران رژیمی را که آنهمه فلاکت و بدبختی برای اکثریت جامعه به وجود آورده بودند! با احساس آزادی

به آنها فحش می دادم- هرچند که آنها بیشتر شعارهای سیاسی بودند. در هر حال، من خودم را مقید نمی کردم و هرچه بر زبانم می آمد، راحت می گفتم.

مسلماً در شهربانی و در سلول های انفرادی، سختی های زیادی متحمل شده بودم. در این شکی نیست. اما هنوز در آنجا خود را مستقیماً در مقابل دشمن می دیدم و فضای مبارزاتی، گرم بود. در زندان قصر، هرچند در مقایسه با سلول های انفرادی ظاهراً "شرایط مرفه ای" (۳۳) وجود داشت، ولی آنجا بود که به تدریج متوجه شدم که مفهوم حبس و محبوس بودن چیست! می دیدم که قصر، انبوهی از انرژی های جوان و انقلابی را، با آن محیط بسته و محدودش به راستی به بند کشیده است. زندگی اجباری در یک محیط بسته و محدود، با جمع کوچکی مرکب از افرادی از پایگاه های طبقاتی مختلف، با اهداف و گرایشات سیاسی و اجتماعی متفاوت و عادات و رفتار خاص خود، آنها را به طور شبانه روزی، در شرایطی که در تعیین مسیر این زندگی هم، دشمن نقش عمده را داشت، در مجموع باعث ایجاد مشکلات و دشواری هائی بود. البته، از زندان عمومی جز این هم نمی شد انتظاری داشت، ولی هرچه بود برای ائتلاف انرژی های انقلابی به وجود آمده بود. همانطور که در متن کتاب هم آمده، هر زمان که امکان دسترسی به کتاب و روزنامه را داشتیم، با حرص و ولع آن ها را می خواندیم و در رابطه با خواندن و بحث در مورد آن ها برنامه هائی تنظیم می کردیم. آشکار بود که حتی همین حد هم جریان یافتن زندگی، در آن محیط بسته، وضع را بهتر می کرد. در چنان محیطی، حتی برخورداری از مشغولیت هائی نظیر دوخت و دوز و بافتنی هم نعمتی بود. چنان فرصتی برای ما پیش آمد، که در ضمن، ارائه ی کارهای دستی مان به خانواده هایمان باعث خوشحالی آنها نیز شد (من هم در قصر، جلیقه ای برای مادرم بافته و به دست او رساندم. پس از سقوط رژیم شاه که پس از سال ها، به خانه مان رفتم، دیدم مادرم آن جلیقه را به عنوان یادگار نگاه داشته و در آن مدت نیز در مواقعی، با افتخار، آن را به دوستان و آشنایان نشان می داده است. یکبار هم زن همسایه که برای انجام یک عمل جراحی مجبور بوده در بیمارستان بستری شود آن را از مادرم به قرض گرفته و به قول خودش با پوشیدن آن سعی کرده بود، قوت قلب بیابد). جای تردید نیست که زندگی جمعی در زندان عمومی (چه زندان مردان و چه زندان زنان) با توجه به محدودیت ها و شرایط فوق الذکر باعث بروز اشکالات و ایراداتی شود. من در اینجا و آنجا می بینم که کسانی سعی می کنند حتی آن ایرادات (مثلاً ایراد فلان زندانی سیاسی ی غیرمرتبط با چریکهای فدائی خلق در زندان مردان که از زندگی کمونی درکی سطحی و نادرست داشته) را هم، به مستمسکی برای کوبیدن سازمان چریکهای فدائی خلق ایران تبدیل نمایند- حتی اگر ضعف فلان زندانی، ربطی به افراد وابسته به چریکهای فدائی

خلق هم نداشته باشد. در همین رابطه است که فکر می‌کنم اشاره به بعضی مسایل عمومی در زندان زنان در قصر (تا زمانی که من در آنجا بودم) غیرلازم نباشد.

از همان هنگام ورود به زندان عمومی، علیرغم همه‌ی بی‌تجربگی‌ها، دست به کار برقراری نظم و مقرارتی برای زندگی جمعی مان شدیم و با کوشش جمعی، به موفقیت‌هایی دست یافتیم. زندان زنان در قصر در حقیقت متعلق به زندانیان زن غیرسیاسی بود و تنها بندی در آن زندان به ما اختصاص داده شده بود. ما نه فقط می‌بایست بین خود رابطه‌ای که باعث ارتقاء آگاهی سیاسی و رشد و تعالی مان گردد، به وجود آوریم، بلکه می‌بایست به گونه‌ای برخورد کنیم که مرز مشخص و درستی بین خود و زندانیان زن غیرسیاسی، هم در نزد خود آنان و هم در چشم نگهبانان و رئیس و رؤسای زندان به وجود آوریم. نتیجه‌ی تلاش‌های دسته‌جمعی مان در رابطه با موضوع دوم کاملاً مثبت و چشمگیر بود. ما، در حالی که با مرزبندی مشخصی رابطه‌ی خوبی بین خود و زندانیان زن غیرسیاسی به وجود آوردیم (در این مورد باید از برخوردهای مثبت کسانی هم یاد کرد که پیش از ما به مدت کوتاهی در آن بند زندانی بودند. بخصوص که از آن میان مبارزینی به لحاظ پزشکی به آن زنان کمک‌هایی کرده بودند) نگهبانان و رئیس و رؤسای زندان را نیز متوجه موقعیت خود به مثابه زندانیان سیاسی نموده و وادار شان کردیم که همواره به صورت کاملاً احترام آمیزی با ما رفتار نمایند. در مورد ایجاد رابطه‌ی مثبت و سازنده در بین خودمان نیز تلاش‌هایمان نتایج خوبی داشت. ما بدون این که از قبل در مورد چگونگی زندگی در زندان تجربه‌ای آموخته باشیم (که قاعدتاً از زندانیان سیاسی مرد باید فرامی‌گرفتیم) خود بر پایه‌ی اندیشه‌های کمونیستی و تربیت سیاسی و تشکیلاتی مان، توانستیم در برپائی زندگی جمعی با معیارهای کمونی و طرح ریزی برنامه‌هایی برای ورزش و مطالعه و ارائه‌ی کارهای هنری و غیره موفقیت‌هایی به دست آوریم و پایه‌های زندگی تا حد امکان مثبت و مطلوب در یک حبس‌گاه را بنا نهادیم. به تشریح این موارد نمی‌پردازم، اما برای ارائه‌ی تصویری از ابتدائی‌ترین امور زندگی که اتفاقاً در محیط‌هایی نظیر زندان اهمیت زیادی می‌یابند، یعنی به مسائلی نظیر غذا و لباس، مختصراً اشاره می‌کنم. در مورد مسائلی نظیر غذا و لباس، هرچند جزئیات امر را به طور کامل به یاد ندارم ولی این را می‌دانم که از آن لحاظ‌ها ما همیشه در مضیقه قرار داشتیم؛ بدون آنکه از امکانات زیادی برخوردار بوده و خواسته باشیم آگاهانه خود را در مضیقه قرار دهیم- یا به قولی "ریاضت‌کشی" کنیم! (آن گونه که امروز چنین اتهامی شنیده می‌شود). در آن زمان، اکثریت کسانی که در آنجا بودیم، ملاقاتی نداشتیم و یا خانواده‌ها از شهرستان می‌آمدند و در نتیجه، هر هفته امکان ملاقات نبود. در مجموع، پولی هم در بساط نبود، یا آنقدر کم

بود که نمی توانستیم با خیال راحت از مغازه ی زندان خرید کنیم. غذای ما، همان بود که از زندان به ما می دادند. من به درست و یا نادرست، شکایتی از غذا نداشتم. اما، مسلماً غذای زندان به لحاظ مواد غذایی، کمبود زیادی داشت و غذای سالم مورد نیاز بدن انسان نبود. به یاد دارم که یک روز دیدم که *فرانز* از پوست تخم مرغ، پودری تهیه کرده و آن را می خورد. می گفت این، کلسیم دارد و چون کیفیت غذای زندان بد است بهتر است که ما با خوردن پوست تخم مرغ، کلسیم بدن مان را تأمین کنیم. من از آن پودر چشیدم ولی خوشم نیامد. با آمدن افراد جدید و با به راه افتادن ملاقاتی، وضع از لحاظ غذا تا حدی بهتر شد. مثلاً به یاد دارم که مادر آگاه و گرامی *نسرین معاصد* (در آن زمان، دختر دیگر آن مادر، شیرین، در بیرون از زندان در درون سازمان فعالیت می کرد) یکبار خورشت فسنجان آورد که من نیز این خورشت را برای اولین بار در آنجا خوردم. آنهم با لذت کامل (نه این که به اصطلاح ریاضت کشی کنم). در مورد لباس هم، پیش از آنکه ملاقاتی داشته باشیم، لباس هایمان (حداقل لباس های من و رقیه و شهین) همان هائی بودند که از سلول شهربانی یا اوین به تن داشتیم، یا از زندان قصر دریافت کرده بودیم. آن لباس ها هرچه بودند، در اولین ملاقاتی که شهین با خانواده اش داشت، نظر آنها را جلب کرده بود. از این رو، در دومین ملاقات، آنها به تعداد نفرت ما (احتمالاً در آن موقع ۶ یا ۷ نفر بودیم) پیراهن دوخته و برایمان آوردند. آن طور که امروز می شنوم گویا به نظر بعضی ها ما در آن لباس ها بد ریخت به نظر می آمدیم. ولی در هر حال، به لطف خانواده ی توکلی، ما نیز پس از مدتها لباس نو بر تن کردیم. (در آن زمان، سیمین، دیگر فرزند فدائی این خانواده که بعداً به سازمان پیوست و همچون برادرش حمید و دیگر یاران انقلابیش چون *سعید آریان*، خون پاکش را تقدیم راه آزادی و سعادت کارگران و مردم ستمدیده ی ایران نمود، به ملاقات خواهرش می آمد و ما نیز او را می دیدیم. صمیمیتی که این دختر فدائی عزیز نسبت به ما نشان می داد و وسعت فهم و شعور انقلابیش، بسیار بالارش بود که من هرگز فراموش نمی کنم).

من آخرین فرد از همبندی هایم بودم که پس از مدت ها بودن در زندان قصر، ملاقاتم آزاد شد (یعنی حدود یک سال پس از دستگیریم). یک روز خبر دادند که به اتاق ملاقات بروم. به زعم آنها، من عنصر خطرناکی بودم و می بایست شدیدتر از دیگران مورد محافظت قرار می گرفتم. لذا معاون زندان که فرد بسیار خبیثی بود، شخصاً عهده دار محافظت از من شده بود که همراه یک نگهبان دیگر به اتاق ملاقات آمد. دو ردیف میله با تور سیمی که حدوداً یک متر بین شان فاصله بود، ملاقات کننده را از زندانی جدا می کرد. از پشت سیم و میله ها، دو طرف می توانستند همدیگر را ببینند و با صدای بلند با هم حرف بزنند. وقتی

به آن محوطه وارد شدم، آبای عزیزم (مادرم) را پشت میله های آن طرف دیدم. مثل همیشه آرام و متین بود. من دقیقاً نمی دانستم از آن موقعی که دستگیر شده بودم، به او چه گذشته بود! در واقعیت امر، زندگی مادر من نیز یکباره با گرفتاری و زندانی شدن یک دختر و پسرش و از دست دادن پسر بسیار محبوب دیگرش و این امر که او شاهد جان باختن داماد عزیزش نیز بود، به طرز ناجوری دگرگون شده بود. در اثر وحشیگری های دیکتاتوری حاکم، خانواده ی شهدا و زندانیان سیاسی، بخصوص خانواده های زحمتکش و ندار، رنج هائی تحمل می کردند که گاه بسیار دردناک تر از رنج های خود مبارزین سیاسی بود.

وجود معاون خبیث، فضای اتاق ملاقات را- که خود به اندازه کافی با وجود میله ها و سیم توری ناراحت کننده بود- سنگین تر ساخته بود. اصلاً نشد با احساس راحتی دو کلمه با مادرم صحبت کنم. آبا، آشکارا نگران بود که شکنجه هائی که متحمل شده ام چه تأثیری روی جسم من گذاشته است. این را به زبان نگفت. برای او وجود شکنجه در زندان های رژیم شاه، بخصوص با توجه به تجربه هائی که از دوره های پیشین مبارزه داشت، امر محرز بود. با دقت، بدن و دست و پایم را برانداز کرد. حتی از من خواست که دستهایم را نشانم بدهم و اصرار کرد که در آن محوطه، کمی راه بروم تا او مطمئن شود که مثلاً نمی لنگم و غیره، و من نیز به میل او رفتار کردم. آبای من، در آن ملاقات همراه با مقداری میوه، بهترین سوغاتی را از نظر خود برای من آورده بود: مقدار زیادی گل گاو زبان (این گیاه را مردم برای رفع غم و غصه و رفع فشارهای عصبی مصرف می کنند). در همان زمان و امروز نیز وقتی آن اولین ملاقات در زندان قصر را به یاد می آورم، می بینم که چه، نوع برخورد مادرم و چه، آن نوع سوغاتی که وی آورده بود، تماماً از دل نگرانی های او حکایت می کردند و به عنوان یک نمونه، منعکس کننده ی گوشه ای از شرایط دشواری بود که خانواده های شهدا و زندانیان سیاسی تحت حاکمیت رژیم دیکتاتور شاه، از سر می گذراندند.

یادداشت ۷

در مورد زندانیان عادی بسیار کم نوشته ام. تصمیم داشتم در جزوه ای جداگانه راجع به آنها بنویسم که هیچوقت دیگر، امکان و فرصت آن را نیافتم. بخصوص می خواستم در مورد آن شبی بنویسم که *ایران شریفی*، یکی از زندانیان عادی در سحرگاه آن، با قدم های محکم که ما به چشم خود دیدیم، مسیر حیاط تا دم در زندان زنان را پیمود و به سوی محل اعدام رفت. تا آن زمان، هیچ زنی در ایران محکومیت اعدام نگرفته و اعدام نشده بود. جالب است که *ایران شریفی* کاملاً می دانست که چرا دست اندرکاران رژیم، یک مرتبه، تصمیم به اعدام او گرفتند و انگار همین دانستن و آگاهی از علت اعدامش بود که باعث شده بود آن چنان محکم باشد. موضوع کاملاً معلوم بود، بنا به سنت های رایج در جامعه (سنت های ارتجاعی باقیمانده از اعصار پیشین که در سنت های اسلامی تبلور داشت) زن موجوی ضعیف و ناتوان تلقی می شد و درست از این زاویه ی ارتجاعی، اعدام زن معمول نبود. بنابراین، رژیم شاه که شاهد حضور رو به رشد زنان در جنبش انقلابی در ایران بود، برای این که ذهن جامعه را برای پذیرش اعدام زنان سیاسی آماده کند، با عنوان کردن هرچه برجسته تر جرم های *ایران شریفی* در "روزی نامه" های خود، و کوشش در جهت تحریک احساسات مردم در رابطه با کودکان (گفته می شد که او بچه های هووی خود را کشته است) و ظاهراً در به اصطلاح "دفاع از کودک"، اقدام به اعدام او نمود. از آن زمان به بعد، رژیم با دست باز، در بیدادگاه های خود، برای زنان انقلابی نیز همچون مردان انقلابی حکم اعدام صادر کرد. به این صورت، همانطور که قبلاً اشاره شد رژیم شاه به سبک خود، تساوی بین مرد و زن را در جامعه، گسترش (!!) داد. (با آموزش از این تاکتیک و با همان هدف همپالگی های خود در رژیم شاه بود که رژیم جمهوری اسلامی نیز در همان آغاز، با اعدام پری بلنده، یکی دیگر از زندانیان عادی، سعی کرد راه را برای اعدام زنان باز کند. این رژیم در حالی که سرکوب هر "ارزش" و معیار اجتماعی مترقی در جامعه را با به اصطلاح پایبندی خود به سنت های اسلامی توجیه می نمود، در رابطه با اعدام زن، دیگر پایبندی به آن سنت ها- سنت های اسلامی رایج در ایران- را فراموش کرد؛ و از جمله با همین مورد هم، آشکار ساخت که سنت های اسلامی برای این رژیم، صرفاً در رابطه با حفظ منافع نظام سرمایه داری وابسته ی حاکم، قابل اجرا و تأکید است و بس.) آن شب، زندان تماماً بیدار بود و *ایران شریفی* ساعتی پیش ما آمد. او از جنایات رژیم شاه صحبت کرد و با صراحت، بدون هیچ ابهامی به ما گفت:

- "من می دانم که چرا می خواهند مرا اعدام کنند. آنها به این وسیله دارند راه را برای شما زندانیان سیاسی زن باز می کنند. این رژیم، "طیب" ها را کشته است؛ من هم یک قربانی

دیگر هستم". (برای من جالب بود که او از طیب، به عنوان سمبل خود در مخالفت با رژیم شاه، یاد کرد. طیب حاج رضائی، رقیب شعبان بی من و یکی از لمپن های میدان بارفروشان تهران در اواخر دهه ۲۰ بود. طیب را بعد از واقعه ی ۱۵ خرداد سال ۴۲ اعدام کردند).

من با زندانیان عادی به طور مرتب در مورد شرایط زندگی شان و اینکه چه عاملی باعث کشانده شدن آنها به زندان شده بود، صحبت می کردم و سعی می نمودم از خلال آن صحبت ها، به شرایط اجتماعی نابسامان موجود در جامعه مان، هرچه بیشتر پی ببرم. دیدن دختران جوانی که با جرم های کوچک به زندان می آمدند و به خاطر فقر و نداری توسط "خانم رئیس"ها به فحشا کشیده می شدند، بسیار غم انگیز و تکان دهنده بود. در یک مورد، توانستیم دختر پاکدلی از اهالی شمال که از زندان آزاد شد ولی حتی پولی برای برگشت به ده خود در شمال را نداشت، با کمک خانواده مهربان ناهید جلال زاده از آن مهلکه نجات دهیم. بعضی از آن زن ها، با مبارزه سیاسی آشنا بودند. با یک زن آذربایجانی نیز دوست بودم که یواشکی پیش من درد دل (سیاسی) می کرد. می گفت که شوهرش کارگر کوره پزخانه بوده و از جریان اعتصاب آن کارگران (احتمالاً در سال ۱۳۳۸) صحبت می کرد که در واقع خودش نیز در رابطه با شوهرش با آن اعتصاب درگیر بود. او را به خاطر دزدی از یک فروشگاه بزرگ، دستگیر کرده بودند. به من گفت که آن دزدی که به خاطرش دستگیر شده بود، کار اولش نبوده بلکه، دزدی از فروشگاه ها، اصلاً کار اصلیش شده. می گفت: آخر چاره ای ندارم چون شوهرم دیگر پیر شده و قادر به کار نیست و مریض در خانه افتاده است و حال، من باید مخارج شوهر و بچه هایم را تأمین کنم. او آدرس خانه اش را نیز به من داده بود که اگر امکانش بود به دست رفقایم برسانم. می گفت: حاضر است بعد از اینکه از زندان آزاد شد، به رفقای ما در بیرون، کمک بکند. من البته این موضوع را زیاد جدی نمی گرفتم، ولی جالب است بگویم که پس از فرار از زندان، در موقعیتی قرار گرفتم که نمی دانستم شب را در کجا خواهم گذرانند. در آن موقع، سعی می کردم آدرس خانه ی او را به خاطر آورم و این مایه ی دلگرمیم بود. راستی، این را هم بگویم که بعد از قیام بهمن و سقوط رژیم شاه، شنیدم که خیلی از زندانیان عادی، از فرار من بسیار خشنود شده و ترانه هایی هم به یاد من، ساخته و می خوانده اند.

به نظر نمی رسد دیگر نوشتن در مورد خاطراتم از زندان عمومی- تا آن حد که هنوز به یاد دارم- در اینجا ضروری باشد. فقط به دو موضوع که شدیداً روی من تأثیر داشته، اشاره می کنم. یکی اتاق قرنطینه و دیدن زجر و شکنجه زنانی بود که مجبور به ترک اعتیاد هروئین در آنجا می شدند. قرنطینه، اتاقی بود که در گوشه ای از حیاط زندان قرار داشت.

حتی در زمستان سرد، در آن اتاق، تنها چند عدد پتوی سربازی چرک و کثیف وجود داشت و دیگر هیچ. زنان معتاد، ابتدا به آنجا برده می شدند. آنها به دلیل نرسیدن مواد به بدن شان، سه شبانه روز از درد به خود می پیچیدند. زجه و فریاد شان از درد به هوا بلند بود؛ و تمام بدنشان می لرزید. مرتب، در همان جلوی قرنطینه، استفراغ می کردند و تماماً، در میان گل و خاک و استفراغ، می لولیدند و به خود می پیچیدند. فقدان امکانات و ترک اعتیاد به آن شکل، واقعاً فاجعه بار بود و وضع آنها را هرچه بیشتر رقت انگیز می ساخت. برای من، این یک پدیده ی اجتماعی زشت در آن جامعه ی فاسد و ظالم بود. از دیدن آن صحنه ها شدیداً منقلب می شدم و می گفتم که این جامعه، واقعاً کثیف و مریض است. ظلم و بی عدالتی در آن غوغا می کند و پیش خود می گفتم، در مقابل وجود چنین وحشت هائی در جامعه، واقعاً شکنجه هائی که ما دیدیم چیزی نیست. اینها، شکنجه های بیشتری تحمل می کنند. بخصوص که این را هم تازه متوجه شده بودم که شکنجه، صرفاً در مورد زندانیان سیاسی بکار نمی رود بلکه در آن سیستم ظالم، زندانیان عادی را نیز شلاق می زنند و یا به طرق دیگر شکنجه می کنند.

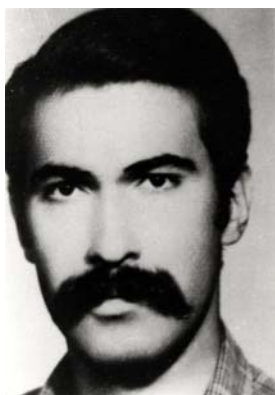
مورد دوم، مشاهده ی صحنه ی دلخراش آن روزی بود که در زندان، بچه های کوچک را از مادران شان جدا کردند. به شکل واقعاً وحشیانه ای، کودکان را از آغوش مادران می گرفتند (درست به همان گونه که انسان می تواند در رابطه با اردوگاه های فاشیستی تجسم کند) و می دادند دست مأمورانی که آمده بودند آنها را سوار ماشین کرده و به پرورشگاه ببرند. مادرها گریه کنان، داد و فریاد می کردند. بعضی ها خود شان را می زدند. کودکان گریه می کردند و ترس و وحشت، چهره کوچک شان را پوشانده بود. نمی دانستند به کجا برده می شوند و چرا آنها را از مادران شان جدا می کنند! هنوز صحنه هائی از آن وضع دلخراش را در جلوی چشمانم مجسم می بینم. مثلاً مادری که /سماعیلی، سرنگهبان زندان، او را زیر کتک گرفته بود را می بینم. بچه اش را می بردند و او از زیر کتک درمی رفت و به دنبال بچه اش که او نیز بی قرار بود، می دوید. دوباره /سماعیلی سر می رسید و او را زیر مشت و لگد می گرفت. مسلماً شدت دلخراش بودن چنان صحنه ای را مادرها قبل از هر کس دیگر، حس و درک می کنند. *نسرین عزیز (نسرین معاضد)* هم، چنین بود. در آن زمان که پیش ما زندانی بود، مادر ۲ دختر کوچک بود که از آنها جدا افتاده بود. *نسرین*، قبل از همه ما، نسبت به این موضوع حساسیت نشان داد. ما، از پنجره اتاقی که در آن محبوس بودیم، آن صحنه های دلخراش را می دیدیم. به یاد دارم که *نسرین*، گریه کنان به راهروی بند رفت. من هم پشت سرش رفتم. او در آنجا راه می رفت و با گریه و خشم و با صدای بلند، برعلیه شاه و مزدورانش شعار می داد. من سعی می کردم او را آرام کنم. اما او

شدیداً خشمگین بود، چنان که در آهنی که ما را از زندانیان غیرسیاسی جدا می کرد را با تکان های خود از جا می کند. آن روز، در آهنی وسط راهرو را به روی ما بسته بودند و ما قادر نبودیم پیش زندانیان عادی برویم.

کودکان را بردند و مادران را با قلب های شکسته شان، گریان به جای گذاشتند. بخصوص مادری را به یاد می آورم- متأسفانه اسمش را فراموش کرده ام- که همیشه زیر پله ها بود و آنجا را مسکن خود، ساخته بود. به شکل عجیبی به بچه اش علاقمند بود به طوری که این علاقه، بیمارگونه به نظر می رسید. به هیچ زندانی اجازه نمی داد لحظه ای بچه ی او را بغل کند. تنها به یکی دو نفر از ما زندانیان سیاسی، اعتماد می کرد. بچه ی او را هم از وی گرفتند و می توان تصور کرد که به لحاظ روحی، چه فاجعه ای برای او آفریدند!

مدتی بعد، کودکان را برای ملاقات مادران شان به آنجا آوردند. همه ی آنها لاغر و رنگ پریده و زردنبو شده بودند. رنگ رخسار شان، شرایط موجود در پرورشگاه را آشکار می ساخت. هرچند، جای هیچ تردیدی نیست که زندان، جایگاه کودکان نبود و نمی بایست و نباید باشد، اما آن کودکان، در زندان عمومی، پیش مادران شان در مقایسه با پرورشگاه، شرایط بهتری داشتند. آخر، مادرها به غذای شان می رسیدند و می توانستند از مهر مادری شان آنها را بهره مند سازند. اگر پرورشگاه امکاناتی داشت و واقعاً برای پرورش کودکان بی سرپرست به وجود آمده بود، قطعاً، مادرها رنج کمتری را در جدا افتادن از کودکان شان احساس می کردند؛ ولی هیچ دلیل درستی وجود نداشت که مادرها و کودکان را از هم جدا کردند. فقط می توان گفت که جامعه ی کثیف و وارونه، چنان تصمیم های وارونه ای هم اتخاذ می کند.

یادداشت ۸



رفیق فریدون (علی اکبر) جعفری

"خطاب به دشمن"، آخرین قسمت کتاب قبل از توضیحات یا پاورقی هاست. نوشتن آن را رفیق جعفری پیشنهاد کرد. در این زمان، مطالب کتاب، در تهران تایپ می شد. او به من گفت که: بهتر است مطلبی را هم مستقیماً خطاب به دشمن بنویسی. من، همان موقع، خودکاری برداشتم و روی تکه کاغذی، مطالب مندرج در این قسمت را نوشتم. رفیق جعفری، وقتی آن را خواند، با لبخند شاد همیشگی اش به شوخی گفت: قرار بود که خطاب به دشمن بنویسی، این که خطاب به دشمنان شد! گفتم: چه کنیم رفیق، توده های ما، فقط یک دشمن ندارند، متأسفانه، آنها با دشمنان زیادی روبرو هستند و مجبورند در جبهه های مختلف بجنگند!

پس از گذشت سال ها، وقتی کتاب "حماسه مقاومت" را به دست گرفتم و ناگهان چشمم به این "خطاب" خورد، این کلمات و جملات را ادا کردم: عجب! آنچه در اینجا نوشته شده به راستی و دقیقاً بازگوکننده ی فضای انقلابی در درون سازمان در آن زمان می باشد و تماماً شور، عشق، کینه، قاطعیت، جسارت و ایمان خلل ناپذیر کمونیست های سال های ۵۰، آن سال های سرنوشت ساز را منعکس کرده است. حقیقت، درست به همین صورت است. آنچه در آن خطابییه آمده، یک انشاء با کلمات "آتشین" نیست که کسی در جای گرم و نرمی نشسته و با احساساتی، آن ها را نوشته باشد. مطالب آن خطابییه، صرفاً بیان فضا و درون انقلابی یک فرد، یعنی نویسنده آن هم، نیست، بلکه به واقع، بیانگر وجود به فریاد درآمده ی انقلابیونی است که به همراه توده های ستمدیده و مبارز، یک دوره از تاریخ مبارزاتی مردم ایران را رقم زدند!

یادداشت ۹

در رابطه با بیوگرافی، واقعیت این است که چندان دقیق نیست ولی در اینجا فقط به دو مورد اشاره می‌کنم. اول در مورد پدرم که می‌بایست در باره ی زندگی و برخوردهای آگاهگرانه و مبارزاتی او بیشتر نوشته می‌شد؛ بخصوص از این جنبه که او به عنوان یک انسان زحمتکش و شریف و آگاه نسبت به مسایل سیاسی، در حقیقت زمینه ساز رشد و تعالی بهروز به یک کمونیست راستین، در خانواده ما بود. از آنجا که من آخرین فرزند خانواده بودم و هنگامی که هنوز در دبستان درس می‌خواندم، پدرم از دنیا رفت، در نتیجه، من فقط می‌توانستم تصویری محدود، آنهم از مقطع آخر زندگی او به دست دهم. آنچه در "حماسه مقاومت" آمده، دقیقاً بیانگر چنین محدودیتی می‌باشد. اگر فرصتی پیش آید، در مورد این پدر، بیشتر خواهم نوشت؛ بخصوص در این رابطه که بارها از مردم اطراف، می‌شنیدم که در مورد او می‌گویند که: "سینه اش، تاریخ است" (به این معنی که حوادث و واقعیت های تاریخی زیادی را می‌داند). و همچنین با توجه به این امر که، صمد علاقه ی زیادی به او داشت و همیشه می‌گفت که: هیچکس را در سن و سال او ندیده است که هم به طور وسیع از رویدادهای سیاسی و اجتماعی آذربایجان اطلاعات داشته باشد و هم آنقدر عمیق، خیلی از مسایل را درک کند. (گفتگو با توده های مردم و کوشش در فهم و درک مسایل واقعی آنها، یکی از کارهای صمد و بهروز از همان آغاز فعالیت های ادبی-سیاسی آنها بود. آنها، در کنار مطالعات تئوریک خود، به گفتگو با افرادی نظیر پدر من، برای درک مسایل مربوط به تاریخ ایران نیز اهمیت زیادی می‌دادند. این طرز برخورد زنده با آموزش و اثر گذاری بر جامعه، باعث شد که در یک دوره، صمد و بهروز و احتمالاً نابیل دست به کار تهیه یک تاریخ شفاهی از رویدادهای سال های مبارزاتی ۱۳۲۴-۱۳۲۵ آذربایجان و فرقه دموکرات شوند).

موضوع دیگر، در رابطه با فراخوانده شدن من به ساواک تبریز در دوره دبیرستان است. من در سال ۵۲، به هنگام نوشتن "حماسه مقاومت" به طور آگاهانه، از نوشتن در مورد دوست دیگری که او نیز به ساواک برده شد، احتراز کردم تا مبادا ساواک نسبت به او حساس شود. من با او (که امروز فقط اسم فامیلش را به یاد می‌آورم: "پاکزاد") تا مدت ها، در تماس قرار داشتم. اگر فرصتی پیش آید، به طور کلی در مورد تجربه ی آن دوره نیز می‌نویسم.

"فرار از زندان قصر" در روایت های غیرواقعی

قبل از اینکه به شرح کامل چگونگی فرارم از زندان بپردازم، این را بگویم که پس از سقوط رژیم شاه متوجه شدم که خیلی ها در رابطه با فرار من از زندان قصر، نام زن مجاهد و رزمنده انقلابی، معصومه شادمانی را ذکر می کنند. مطرح می شود که گویا او در رابطه با این فرار، به من کمک کرده است. مثلاً عنوان می شود که خانم شادمانی در "سازماندهی فرار" / شرف نقش عمده ای داشت، یا سازمان مجاهدین خلق از طریق او "نقشه و سازماندهی فرار" را پیش برده است و یا گاه، با تصویرسازی های غیرواقعی، چنان از "نقشه و سازماندهی"ی این فرار صحبت می کنند که گوئی جمعی نشسته و به طور دقیق و حساب شده، آن را طرح ریزی کرده و اجرای آن را به من محول کرده بودند. اما، حقیقت آن است که هیچکدام از چنان اظهارات و تصویرسازی ها، صحت ندارند. در ابتدا، بگویم که نه سازمان مجاهدین خلق و نه سازمان چریکهای فدائی خلق، هیچکدام اساساً در جریان این فرار قرار نداشتند تا به سازماندهی آن نیز پرداخته باشند. نکته دیگری که لازم است با تأکید بگویم این است که، این فرار با وجود آن که در سطحی کاملاً گسترده، مطرح و باعث خشنودی توده ها و ارتقاء روحیه مبارزاتی ی آنها گردید و تأثیرات مبارزاتی بسیار مثبتی در جنبش مردم به جای گذاشت، اتفاقاً، خیلی ساده صورت گرفت و در آن، پای طرح و نقشه ی از مدت ها پیش تعیین شده، و سازماندهی جدی و منظم و حساب شده ای، در میان نبود. حقیقت آنست که نقش اساسی را در این فرار، ابتکار و عملکرد خود من و ما (من و ناهید جلال زاده)، بازی کرد و تنها، انگیزه های مبارزاتی ی من و ناهید، یعنی آگاهی از امید و شور و شوق انقلابی که چنین حرکتی می توانست در میان مردم ستمدیده مان ایجاد نماید، پشتوانه ی ما در تصمیم گیری و حرکت در آن جهت، بود. البته جای تردید نیست که فرار، بدون کمک خانواده زندانیان سیاسی ای که بنا به علقه های مبارزاتی خود با انقلابیون به ملاقات ما آمده بودند و کمک های معینی که بعضی از آنها با به خرج دادن جسارت انقلابی در این رابطه انجام دادند، امکان پذیر نبود. در این مورد باید مشخصاً از زنده یاد صدیقه رضائی (دختر مبارز و مجاهد خانواده رضائی ها که در آن زمان با سازمان مجاهدین ارتباط نداشت، اما بعداً به عنوان یک انقلابی حرفه ای به زندگی مخفی روی آورد و در سال ۵۴ در یک درگیری مسلحانه به دست نیروهای سرکوبگر رژیم شاه،

به شهادت رسید و به این ترتیب او نیز همچون برادران فراموش نشدنی و رزمنده اش - احمد، رضا و مهدی رضائی - خون خود را تقدیم راه آزادی مردم ایران نمود) یاد کنم. آن دختر مبارز، تنها کسی بود که پیشاپیش در جریان تصمیم ما به فرار قرار گرفت، و وی بی دریغ به کمک ما شتافت. در مورد مبارز مجاهد معصومه شادمانی باید بگویم که برای من معلوم نیست که آیا او در آن روزی که فرار صورت گرفت، اصلاً در میان خانواده های زندانیان سیاسی که به ملاقات ما در زندان زنان آمده بودند، حضور داشته است یا نه! و در صورت حضور، آیا همکاری خاصی با صدیقه رضائی کرده است؟ اما، تا آنجا که به شخص من مربوط است، با صراحت می توانم بگویم که مادر مبارز، معصومه شادمانی نقشی در فرار من (من به طور مشخص) از زندان قصر، نداشت. من، او را نه موقع فرار دیدم - یا اصلاً در آن زمان می شناختم - و نه در روزهای بعد از فرار، با او در تماس قرار گرفتم.

اما، پیشرفت مبارزه ی سترگی که در آن سال ها بر علیه دشمن مشترک همه توده های ستمدیده ی ایران (رژیم دیکتاتور شاه و اربابان امپریالیستش) در جامعه ایران جریان داشت، مبارزین راه آزادی را در مسیرهای مشترک به همدیگر وصل می نمود و آنها با وجود تفاوت در نظر و چگونگی و سطح فعالیت های شان، در جهت پیشبرد هدف های مشترک والا در راه رهائی مردم ایران از زیر یوغ امپریالیسم و سرمایه داران وابسته و در واقع از زیر ظلم و ستم و حق کشی و جنایت، در ارتباط با یکدیگر قرار می گرفتند. چنین بود که الزامات یک مبارزه ی آگاهانه ی مشترک (نه دست اتفاقی حوادث) من و مادر شادمانی را به هم مربوط ساخت. این موضوع به زمانی برمی گردد که من دیگر در بیرون از زندان، در درون سازمان چریک های فدائی خلق، فعالیت می کردم و بیش از یک سال از فرارم از زندان قصر می گذشت. در آن زمان، مادر شادمانی، مثل مردمان دیگر، علنی زندگی می کرد و ظاهراً زندگی عادی داشت (البته در واقعیت امر، با سازمان مجاهدین خلق در ارتباط بود و خدمات ارزنده اش را در این رابطه به جنبش مردم می نمود) اما من در یک شرایط کاملاً خاص و اضطراری قرار داشتم. سال ۱۳۵۳ اوج شرایط اختناق در جامعه ایران تحت سلطه رژیم شاهنشاهی بود. در چنین شرایطی که وضعیت شدیداً پلیسی بر جامعه حاکم بود، در شرایطی که مأموران رژیم شاه برای شکار انقلابیون، ضربه زدن به سازمان های مبارز مردمی (مشخصاً دو سازمان چریکهای فدائی خلق و مجاهدین خلق) و نابودی جنبش انقلابی، با همه ی قوا بسیج شده و به صورت سگ هاری در کوچه و خیابان ول بودند و به همه جا سرک می کشیدند، من، روزها و شب هائی را تک و تنها، بدون پناه و پناهگاهی گذرانده، ماجراهائی را پشت سر گذاشته و بالاخره، در آخر در ارتباط با مادر

شادمانی قرار گرفتیم. در آخر این فصل، پیرامون این موضوع خواهم نوشت تا ذهن خواننده نسبت به تماس من با مبارز گرامی، معصومه شادمانی، روشن گردد. در اینجا، قبل از ادامه ی مطلب در مورد فرار از زندان قصر، لازم می بینم یاد او را به عنوان یکی از سمبل های زنان متعهد، شجاع و رزمنده ی ایران گرامی داشته و توضیح دهم که معصومه شادمانی یکی از مادران مبارزی بود که با رشد و گسترش جنبش مسلحانه، در صحنه مبارزه ی سیاسی حضور یافت. او نمونه ای از توده های آگاه مردم بود که با امیدی که این جنبش به اثر بخشی مبارزه برای تحقق خواست های برحق مردم، ایجاد نمود، به سهم خود بی دریغ در این جهت تلاش نمود. در اوایل سال ۵۴ با دستگیری یکی از وابستگان به سازمان مجاهدین خلق و ضعف غیرقابل بخشی که وی در مقابل پلیس از خود نشان داد (تا آنجا که من شنیدم فرد مذکور بدون آنکه از طرف بازجو حتی مورد سوال قرار بگیرد، با خفت و زبونی اطلاعاتی که ساواک در خواب هم انتظارش را نداشت، در اختیار شکنجه گران قرار داد) فعالیت های مبارزاتی ی مادر شادمانی و از جمله ارتباطش با من، برای ساواک آشکار شده و او دستگیر گردید. در رابطه با این دوره، باید دانست که هم مقاومت و تسلیم ناپذیری مادر شادمانی در مقابل دشمنان مردم، و هم شدت شکنجه هایی که ساواک در مورد این زن مبارز اعمال نمود، یکی دیگر از نمونه های برجسته ی مقاومت و مبارزه جوئی از یک سو و پستی و وحشی گری از سوی دیگر در زندان های رژیم شاه، می باشد. در سال ۵۷ که ثمره ی مبارزات خونین و تلاش های بی دریغ و صمیمانه ی رزمندگان آن دهه در رشد مبارزات توده ها و قدرت گیری آنها متجلی شد و مردم مبارز ایران، رژیم شاه را مجبور به گشودن درهای زندان ها نمودند، معصومه شادمانی نیز از زندان آزاد شد. اما، هنوز مدتی نگذشته بود که ارتجاع جمهوری اسلامی، این خلف برحق رژیم منفور شاه، او را مجدداً به بند کشید. مادر انقلابی، این بار به دست مأموران



مادر شادمانی

حکومتی اسیر شد که امپریالیست ها (در یک توافق جمعی در کنفرانس گوادولوپ) آن را به جای رژیم وابسته ی پیشین، به عنوان یک رژیم به اصطلاح "ضدامپریالیست" به مردم ایران قالب کرده بودند؛ حکومتی که می بایست کارهای ناتمام شاه در ضدیت با مردم و انقلاب آنان را، به اتمام برساند. مأموران این حکومت بودند که وحشیگری های ساواک در حق معصومه شادمانی را که گویا ناتمام مانده بود، به اتمام رسانده و او را به شهادت رساندند. به این ترتیب، ننگ قتل مادر مبارز شادمانی، بر پیشانی رژیم جمهوری اسلامی حک گردید.

حقایق ناگفته در رابطه با فرار من از زندان

اکنون به مطلب اصلی برگردم و در مورد فرار از زندان قصر بگویم. قبل از هر چیز، به این موضوع اشاره کنم که تا آنجا که من می‌دانم و بر مبنای آنچه تا کنون در مورد این فرار گفته شده می‌توان نظر داد، باید گفت که قرائن موجود، همگی بیانگر آنند که هنوز حقیقت موضوع این فرار بر کسی عیان نیست. حتی علیرغم این که ساواک در اواخر سال ۵۳ و اوایل سال ۵۴ عده زیادی را دستگیر نمود که در بین آنها افرادی که به گونه‌ای در آن فرار درگیر شدند نیز حضور داشتند، اما خود این دستگیرشدگان نیز به دلیل رعایت درست اصول مخفی کاری، از همه ی واقعیت‌های مربوط به این فرار مطلع نبودند و بالاخره هم موضوع برای آنها رو نشد. در حقیقت، ساواک نیز هیچ وقت کاملاً به طور دقیق نتوانست به تمام اطلاعات مربوط به این امر دست یابد. جالب است در اینجا بگویم که در رابطه با فرار خود من - به جز صدیقه رضائی و چند نفری که او برای فرار ناهید من در نظر گرفته بود - افراد مبارزی (حال در هر سطحی) به طور کاملاً اتفاقی در جریان آن قرار گرفته و نقش‌های مؤثری هم در آن ایفاء نمودند بدون آن که از قبل در مورد یاری به یک فرار که فراری تاریخی شد و نقش خود در آن، حتی تصویری در ذهن داشته باشند. با توجه به اینکه در آن شرایط، رژیم شاه قدر قدرت می‌نمود و زندان‌هایش دژهای مستحکم غیرقابل عبوری به نظر می‌آمد، یاری آنها به فرار من، خود جلوه‌ای از تأثیر مبارزه‌ای بود که تازه آغاز گشته بود. من به هنگام نوشتن "حماسه مقاومت"، برای رعایت مسائل امنیتی، نه تنها کاملاً دقت کردم که نام آن افراد - که همانطور که گفتم به طور اتفاقی در رابطه با حرکت فرار درگیر شده بودند - را ذکر ننمایم بلکه مجبور بودم از شرح برخی از رویدادها و واقعیت‌ها نیز خودداری کنم؛ هرچند سعی کرده بودم که موضوع فرار را در کلیت خود، به همان صورتی که بود، مطرح کنم. امروز خوشحالم که می‌توانم بگویم که در همان زمان هم، در طرح کلی، چگونگی فرارم را به درستی توضیح داده‌ام. حال پس از گذشت ۳۱ سال، شرح کامل فرار از زندان قصر در اختیار خوانندگان عزیز قرار می‌گیرد.

واقعیت این است که نقشه و طرح فرار، به ابتکار خود من و ناهید جلال زاده (دختر مبارز مجاهدی که همراه با مجاهد فراموش نشدنی، مهدی رضائی دستگیر شده بود) ریخته شد و

با کمک گرفتن از خانواده های زندانیان سیاسی مجاهد، به اجرا درآمد. شرایط فرار، به خودی خود، آماده بود. ملاقات حضوری که به مناسبت عید نوروز به زندانیان سیاسی داده بودند، زمینه ی اصلی بود. البته، باید تأکید کنم که هرچند ما برای داشتن ملاقات حضوری درخواست نموده و فشار آورده بودیم و مطمئناً خانواده های زندانیان نیز مصراً درخواست چنان ملاقاتی را کرده بودند، ولی چنین اقداماتی به هیچ وجه ربطی به موضوع فرار نداشت؛ و اساساً قبل از روزهای شلوغ ملاقات حضوری، استفاده از آن فرصت برای فرار، حتی به مخیله کسی راه نیافته بود. در آن مقطع، تعداد ما زندانیان سیاسی زن، ۷ نفر بود، و خانواده های مان که روز دوم عید موفق به ملاقات حضوری با ما شده و برای دیدار با ما به درون زندان آمدند، جمع چشمگیری را تشکیل نمی دادند. اما در روز سوم عید، تعداد زیادی از خانواده های زندانیان سیاسی دیگر که عزیزانشان در زندان مردها زندانی بودند، با درست کردن توجیهاتی و تحت پوشش فامیل درجه دو موفق شدند به درون زندان آمده و حضوراً با ما ملاقات نمایند. در این کار، هیچ چیز جز علاقه آنها به مبارزه ی انقلابی جدیداً آغاز شده و دیدار با کسانی که تنها برای دفاع از منافع توده ها به زندان افتاده بودند، دخیل نبود. در این روز بود که ما (من و ناهید) به فکر فرار از زندان افتادیم. همانطور که در "حماسه مقاومت" نوشته ام، من، ابتدا با دیدن آن همه جمعیت به فکر رسیدن بود که مطلبی بنویسم و جهت تشویق آنها به مبارزه و برای ارتقاء آگاهی شان، در ملاقات بعدی برای شان بخوانم. اما موقعی که قلم و کاغذ به دست گرفته و خواستم به انجام چنین کاری اقدام کنم، این فکر به سراغم آمد که آیا در شرایط خاصی که پیش آمده است، این بزرگترین کاری است که می توان در جهت پیش برد مبارزه، انجام داد؟!

حضور تعداد زیادی از خانواده های زندانیان سیاسی که در جوّ مبارزاتی ی آن دوره، از روحیه ی قویّ مبارزاتی برخوردار بودند، شرایط کاملاً مساعدی را برای فرار به وجود آورده بود. از طرف دیگر، فاکتور بسیار مهم دیگری نیز در آن شرایط، موجود بود و آن، حاکم بودن جوّ همبستگی مبارزاتی در بین مبارزین انقلابی بود که خود از غالب بودن اندیشه ی اتحاد و پیکار متحدانه ی تمامی نیروهای خلق بر علیه دشمن مشترک، نشأت گرفته بود. ما به مثابه کمونیست های فدائی، بین مجاهدین مسلمان که بر علیه امپریالیسم و سگ زنجیری اش، رژیم شاه می جنگیدند، و مرتجعین مسلمانی که آخوندهای وابسته به دربار (آیت الله ها و حجت الاسلام های توجیه گر نظام حاکم) آنها را نمایندگی می کردند، به درستی تفاوت اساسی می دیدیم و از این رو برای مجاهدین به مثابه دوستان مبارزاتی مان، احترام زیادی قایل بودیم. خانواده های مذهبی و مبارز مجاهدین نیز،

علیرغم همه ی تبلیغات منفی ای که در مورد کمونیسم در جامعه وجود داشت (از جمله خیلی از آخوندهای مرتجع، "کمونیست" را برای پای منبری های خود، به مفهوم "کمو" به اصطلاح یعنی خدا و "نیست" یعنی وجود ندارد، پس کمونیست یعنی "خدا نیست"، معنی می کردند.) با دیده ی تحسین و احترام به کمونیست های فدائی می نگریستند. چنین احترام و دوستی متقابلی بین فدائی و مجاهد و خانواده های آنان، در آن شرایط سخت مبارزاتی و در شرایطی که هم فدائی کمونیست و هم مجاهد مسلمان، صداقت و صمیمیت خود با توده های ستمدیده را در مبارزه برعلیه یک دشمن مشترک (که همگان از دیکتاتوری و ظلم و جور آن به تنگ آمده بودند) در جریان عمل و با خون خود تضمین می کردند، کاملاً طبیعی و قابل فهم بود. بر چنین زمینه ای بود که بین من و ناهید جلال زاده نیز دوستی صمیمانه ای شکل گرفته بود. انسان های مبارز همیشه برای من، قابل احترام بوده اند و من ناهید را هم با اینکه مارکسیست نبود، واقعاً دوست داشتم. او همانند بسیاری از مبارزین مجاهد آن دوره، افکار روشنی داشت و فرد متعصبی نبود. به یاد دارم که کتابی از یک نویسنده ی روسی در مورد تکامل انسان را با هم مطالعه می کردیم و بحث های زیادی روی آن داشتیم. ناهید تنها فرد مجاهد در آن جمع بود و بیش از هر کس دیگری با من، احساس صمیمیت می کرد. از این رو بود که ما در زمینه ی فرار با هم صحبت کردیم.

تا آنجا که موضوع به تدارکات درون زندان مربوط می شد، چیزی را غیرقابل حل نمی دیدیم. ترتیب همه چیز را می شد داد. اما باید کسانی می بودند که کمک می کردند تا ما از در زندان زنان گذشته، فاصله ی بین آنجا تا در بزرگ داخلی زندان را طی کنیم و از آنجا بیرون برویم، و این که پس از فرار به کجا باید رفت؟ آن شب و دیگر شب ها را تا زمانی که بتوان دوباره با سازمان تماس گرفت، در کجا باید گذراند؟ این ها اصلی ترین مسائلی بودند که با ناهید در مورد شان صحبت کردیم. احساس می کردم که از میان خانواده هائی که برای ملاقات ناهید می آیند، کسانی باید باشند که چنان کمک هائی را بکنند. در همان روز سوم فروردین، رفتار و حرف های آن ملاقاتی ها این را نشان می داد. (برایم جالب بود که در آن روز، دخترهای جوانی دور من جمع شده و هر کدام با اشتیاق مبارزاتی سؤالاتی از من می کردند. بیشتر از شکنجه می پرسیدند و بسیار روی مسئله ی تجاوز جنسی در زندان حساس بودند. به نظر می رسید که آنها در ذهن خود، هر شکنجه ای را برای خود تحمل پذیر می دانستند جز این موضوع را، به طوری که وقتی در این مورد صحبت شد، دختر بسیار جوانی که در آن جمع بود، به گریه افتاد.) در آن روز با صدیقه رضائی نیز آشنا شدم؛ از برخوردهای محکم و سنجیده ی او مشخص بود که در کار مبارزاتی، از جدیت برخوردار است.

کمک گرفتن از خانواده های مبارز زندانیان سیاسی و حل مشکل جا و امکان ماندن در بیرون از زندان، موضوعی بود که ناهید طی ملاقات هائی که داشت، در مورد آنها، صحبت کرد. البته من آگاهانه (بنا به تربیت تشکیلاتیم) کنجکاوِ خاصی در مورد شخص بخصوصی که او از میان خانواده های مجاهدین، در این زمینه با او صحبت کرد، ننمودم. اما برایم کاملاً معلوم بود که طرف صحبت او صدیقه رضائی می باشد. ناهید آنقدر با من صمیمی بود که حتی خیلی از جزئیات مسایل مربوط به دادگاه مهدی رضائی که مدتی قبل از آن روز ها در جریان بود و از کسانی که به ملاقاتش می آمدند می شنید، را با من در میان می گذاشت. با این حال، هم او و هم من کاملاً مراقب بودیم که مسائلی که در واقع امنیتی بودند، رو نشوند. در هر حال، ناهید به من گفت که برای فرار خودش و من امکان بیرونی وجود دارد. بر این اساس، ما (من و ناهید) دست به کار تدارک و آماده ساختن خود برای فرار شدیم. اما روز چهارم، یعنی یک روز قبل از روز عمل، وضعیتی حاکم بود که کمتر امیدی به امکان فرار و موفقیت در آن بود. در آن روز، نه تنها تعداد ملاقاتی ها بسیار کمتر از روز قبل بود، بلکه بر تعداد پاسبان هائی که در حیاط مواظب بودند نیز، اضافه شده بود. با این حال، فکر فرار هنوز در ذهن ما قوت داشت. از نظر ما، فرار، انجام یک حرکت انقلابی به ضرر رژیم و ساواکش بود، حرکتی بود که به هر حال در خدمت رشد مبارزه مردم قرار می گرفت. این انگیزه ای بود که من و ناهید را به تهیه تدارکات برای عملی نمودن آن می کشاند. هنگام بدرقه ی ملاقاتی ها، متوجه شدیم که کنترل ملاقاتی ها را شدید کرده اند. انگار احساس کرده بودند که ممکن است فراری صورت بگیرد. در آن روز، یک افسر و دو پاسبان دم در زندان زنان، ایستاده و ملاقاتی ها را یک به یک از نظر می گذراندند. عصر آن روز نیز، همه زندانیان را به حیاط آورده و شروع به سرشماری نمودند. دو بار هم، به اتاق ما آمدند تا سرشماری دقیقی از ما کرده باشند و به ما فهماندند که اگر هم تا آن موقع به فکر فرار افتاده بودیم، چنان فکری را از سر خود خارج کنیم. من با دیدن چنین وضعی، همانطور که در "حماسه مقاومت" نوشته ام، به ناهید گفتم که: "امکان موفقیت چهل درصد است ولی ما این کار را می کنیم، بالاخره هر عملی ممکن است با خطر شکست همراه باشد." در آن زمان، من وظیفه خود می دانستم که موضوع فرار را با دو رفیق سازمانیم، شهین و رقیه در میان بگذارم. با توافق ناهید و با هم، موضوع را به آنها گفتیم. در این میان، رقیه ناگهان با خوشحالی و هیجان مطرح کرد که من هم می آیم، اما، این کار عملی نبود. نه فقط ناپدید شدن ۳ نفر از تعداد اندک ما، خیلی زود به چشم می خورد بلکه به لحاظ امکانات عملی نیز واقعیت این بود که به هر حال، این خانواده های مجاهدین بودند که به ما در امر فرار کمک می کردند و این، آنها بودند که از ایشان انتظار می رفت که در بیرون به ما جا و مکان بدهند. بدیهی و کاملاً مشخص بود که

خانواده های مجاهدین، در درجه اول به خاطر ناهید مجاهد، وارد این قضیه می شدند. و ناهید نیز در طی ملاقاتش، علاوه بر خودش، در مورد فرار من صحبت کرده بود. اگر به جای من هم رقیه برای این کار آماده می شد، آیا برای صدیقه رضائی و یا کسان دیگری که درگیر این موضوع می شدند، فرق نمی کرد که نفر دوم به جز ناهید، از میان چریکهای فدائی، من باشم یا کس دیگر؟ علیرغم چنین امور واقعی، با توجه به اشتیاقی که رقیه نشان داد، چهار نفری روی موضوع فرار، با هم صحبت کردیم. صحبت ما به درستی روی هدف و انگیزه ی فرار متمرکز شد و در این رابطه به وضوح تأکید شد که در اینجا پای موضوع شخصی در میان نیست و باید معیار را منافع خلق قرار دهیم. با توجه به چنین معیاری، نظر این بود که با توجه به این امر که من در میان مردم شناخته شده هستم و نامم در میان مردم مطرح است، فرار من تأثیر تبلیغی هرچه بیشتری در جامعه، به جای خواهد گذاشت. در نتیجه، من کماکان برای فرار آماده شدم. در کتاب "حماسه مقاومت"، همین موضوع را به دلیل رعایت مسایل مخفی کاری در آن زمان، با زبانی دیگر (به متن کتاب رجوع کنید) مطرح کرده ام. بدیهی بود که هم رقیه و هم شهین در جریان فرار من و ناهید با صمیمیت همکاری کنند که چنین نیز بود و از این لحاظ جا دارد که قدردانی خود از آنها را یکبار دیگر ابراز کنم. آنها در آن زمان افراد مبارز و انقلابی و رفقای صمیمی من بودند.

علیرغم همه ی عوامل منفی در روز چهارم عید- که امید کمی برای موفقیت فرار به جا می گذاشت- من و ناهید خود را برای فرار آماده می کردیم. در همان روز، من موفق شدم دور از چشم مأمور رخت کنی، چادر و کفشی را از آنجا بیرون بیاورم. آن ها را توی زنبیلی قرار داده و برای روز فرار، زیر یکی از تخت های اتاق قايم کردم.

در صفحه ی اول بخش "فرار از زندان" در کتاب "حماسه مقاومت"، نوشته ام که: "... رفقا آمدند و به من گفتند عده ای پشت میله ها ایستاده اند و منتظرند ترا ببینند. بلند شدم و به اتاق ملاقات رفتم..." این، روز دوم فروردین بود که کسانی از میان خانواده ی زندانیان سیاسی، علیرغم این که نسبت خانوادگی با ما نداشتند، توانسته بودند خود را به پشت میله های اتاق ملاقات برسانند. آنها صرفاً به خاطر شوق مبارزاتی شان خواستار دیدار با من شده بودند. علت چنان اشتیاقی از طرف آنان برای ملاقات با من، آن بود که همانطور که قبلاً اشاره کردم، در آن زمان نام من در میان اقشار آگاه جامعه مطرح و به عنوان دختری که در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها مقاومت نموده، بر سر زبان ها بود. من خودم در آن روز ملاقاتی نداشتm و تنها، برای پاسخگوئی به محبت های بی شائبه آنها به اتاق ملاقات رفتم. از پشت میله ها و توری، با افرادی که برای اولین بار می دیدم شان دیدار کردم.

صحبت خاصی در میان نبود. بیشتر، شوق دیدار بود که اهمیت داشت. در بین آنها، مرد جوانی بود که با متانت، علاقه‌ی مبارزاتیش را نشان می‌داد. اندکی نیز با او حرف زدم. در آن روز، من، نه به یاد فرار بودم و نه اصلاً به این موضوع فکر می‌کردم. اما، با حیرتی باورنکردنی (حداقل برای خودم) دیداری که در آن روز ملاقات داشتیم، به طور اتفاقی، نقشی حیاتی در فرار من ایفا کرد! در آن روزها، شور و شوق های مبارزاتی و برخوردهای انقلابی ای که ما از افراد مختلف معمولی (معمولی، یعنی کسانی که به طور حرفه ای به کار مبارزاتی مشغول نبودند) می‌دیدیم، بسیار قابل تقدیر بود. در حقیقت، مبارزه‌ی مسلحانه‌ی روشنفکران انقلابی، چنان تأثیراتی در جامعه به جا گذاشته و می‌گذاشت، که برای ما که دست اندرکار آن مبارزه بودیم نیز، عجب و باورنکردنی به نظر می‌آمد. من به این موضوع، بعدها بیشتر پی بردم. جامعه، در اثر عنصر انقلابی جدیدی که در آن وارد شده بود، رو به سوی جلو داشت و رشد می‌کرد. ولی ما که در زندان بودیم، به واقعیت های جامعه، بدون اینکه خود متوجه باشیم، به گونه ای ایستا و درست به صورت زمانی که تازه دستگیر شده بودیم، می‌نگریستیم. (آنطور که من بعدها پی بردم، در بیرون از زندان نیز بدون اینکه پیشاهنگان متوجه باشند، رشد سیاسی توده ها و رشد مبارزات آنان در اثر جاری بودن مبارزه مسلحانه‌ی روشنفکران انقلابی، جلوتر از آن رفته بود که آنها تصورش را می‌کردند. شرایطی به وجود آمده بود که شرط پیشاهنگ باقی ماندن، اتخاذ تاکتیک ها و سیاست های جدید متناسب با برآمد جدید مبارزات در جامعه، بود). نمونه ای از برخوردهائی که در آن زمان نظر مرا شدیداً به خود جلب کرد، برخورد مادر رضائی بود. در آن زمان، از جانب‌اختن پسر ارشد او، /احمد رضائی به دست مزدوران رژیم شاه مدت زیادی نمی‌گذشت و پسر دیگرش مهدی ۱۹ ساله را نیز حدود ۶ ماه بود که اعدام کرده بودند. فکر می‌کنم روز سوم فروردین آن سال بود که مادر رضائی نیز جزء ملاقاتی ها بود و من برای احترام، او را تا دم در زندان مشایعت کردم. با مادر صحبت می‌کردم و در حین صحبت سعی می‌کردم به نوعی به او روحیه بدهم. ولی چه خطائی! خیلی زود متوجه "اشتباه" خود شدم. از برخوردهای آن زن مبارز، آشکارا دستم آمد که روحیه‌ی او بسیار بالاتر از آن چیزی است که از یک مادر معمولی در موقعیت او انتظار می‌رفت. به یاد دارم که به هنگام خداحافظی، در حالی که دست پسر ۶-۷ ساله اش را در دست خود گرفته بود، رو به من کرد و با احساس سرفرازی، با دست دیگرش او را نشان داد و گفت: همین را هم برای مبارزه و انقلاب بزرگ می‌کنم. برای من، چنین برخورد شجاعانه ای واقعاً تازگی داشت. مسلماً او نیز مانند هر مادر دیگری دردها و رنج های زیادی را به خاطر از دست دادن فرزندانش متحمل می‌شد، اما گفته‌ی او دقیقاً بیانگر

فضای مبارزاتی ای بود که کم کم جامعه ایران را فرا می گرفت. فضائی که اوج آن را در جریان قیام ۲۱ و ۲۲ بهمن شاهد بودیم.

به سوی خطر یا رهایی از قفس!

در روز موعود برای فرار، همانطور که نوشته ام، کفش و چادر را در اتاقی که خانواده ها برای ملاقات حضوری می آمدند، قرار دادم. از لحاظ آمادگی های درونی، همه چیز آماده بود. به واقع، زیادی هم آماده بود! در آن روز، متوجه شدم که از بیرون نیز برای من و ناهید چادر و کفش آورده اند. این را موقعی متوجه شدم که دیدم در آن اتاق بزرگ (داخل ساختمان خود زندان که ملاقات حضوری در آنجا صورت می گرفت) در همان اثناء که من برای سرکردن چادری که در همان اتاق گذاشته شده بود، می رفتم، خانمی در شلوغی اتاق دستم را گرفت و یواشکی گفت: بشین، همین جا بپوش. من حتی چهره ی آن فرد مبارز که به این ترتیب آگاهانه به انجام یک حرکت انقلابی کمک می کرد را به درستی ندیدم. فقط به یاد دارم که خانم نسبتاً قدبلندی بود، یا می توانم بگویم که قدکوتاه نبود. متوجه شدم که در طرفی دیگر، عده ای دور ناهید را گرفته اند. اصولاً، آن خانواده ها بیشتر به ناهید توجه داشتند تا من، طبیعی هم بود که چنین باشد. در هر حال، من در همانجا نشستم، کفش ها را که به سختی به پایم رفت، پوشیدم و چادر مشکی را سر کردم.

حالا، قاطی ملاقاتی ها بودم که آنها نیز اغلب چادر مشکی به سر داشتند. دیگر لحظه ای معطل نکردم و در حالی که هنوز تعداد زیادی از ملاقاتی ها در اتاق بودند، همراه آن خانم از اتاق خارج شده و آدمم توی حیاط. چه لحظات باشکوهی بود. این را واقعاً احساس می کردم. کاملاً خونسرد بودم. خیلی راحت و عادی راه می رفتم و در کنار کسانی که داشتند به بیرون می رفتند و توجهی هم به من نداشتند، داشتم طول حیاط را می پیمودم. چشمم زندانیان عادی را دنبال می کرد و از تک سوراخ کوچکی که ضمن پوشاندن صورتم برای یک چشمم ایجاد کرده بودم به چهره های شان نگاه می کردم و در دلم، یک به یک از آنها خداحافظی می کردم. با چنین حالتی، با قدم های معمولی به طرف در خروجی می رفتم. در این موقع چند قدم آن طرف تر در سمت راستم، چشمم به ناهید افتاد که در میان جمعیت متراکمی از زنان چادر مشکی که پوششی برای او بودند، به صورت کاملاً غیرعادی با

شتاب راه می رفت و در حالی که سرش را پائین انداخته بود، با عجله سعی داشت از میان جمعیت راهی برای خود باز کرده (در واقع، در میان آنها چرخ می خورد) و خودش را به بیرون برساند. قد ناهید کوتاه بود و چادرش خیلی بلند به نظر می آمد، چون آن را بدجوری دور خودش پیچانده بود و در آن راحت به نظر نمی رسید. روی خود را پوشانده بود ولی به نظر نمی آمد به سبکی است که معمولاً زن های چادر مشکی می پوشانند. شاید هم پائین انداختن سرش و آن طرز راه رفتن با عجله، چنان حالت غیرعادی به او داده بود. چادر مشکی که من سر کرده بودم، کمی از قدم کوتاه تر بود. اما من کمونیست که هیچ وقت اعتقادی به چادر سرکردن و روگرفتن نداشتم، هم چادر سر کردن برایم کاملاً عادی بود و هم بلد بودم چطور رویم را با چادر، ببوشانم. واقعاً درست به شکل همان زن های چادرمشکی ملاقاتی، روگرفته بودم (نمی دانم "روگرفتن" اصطلاح ترکی است یا فارسی، به هر حال، منظور از آن، پوشاندن چهره با چادر به سبک خاصی می باشد که در آن یک سوراخ برای دیدن یک چشم به وجود می آید. من این طرز پوشاندن صورت را از گذشته بلد بودم). در نتیجه، کوتاهی ی چادر هم نمی توانست چندان جلب توجه کند. شاید چادر سرکردن هم برای ناهید عادی نبود. برخلاف تصویری که ممکن است امروز از یک زن مجاهد مسلمان در ذهن ها باشد، در آن زمان دخترهای مجاهد، الزاماً چادری نبودند و روسری هم به سر نمی کردند. اگر درست در حافظه ام مانده باشد، فکر می کنم ناهید هم دختر چادری نبود. درست دم در زندان بود که یکی از پاسبان ها متوجه ناهید شد. پاسبانی به نام هاشمی، او را گرفت. با توجه به آنچه شرحش رفت، از نظر من عجیب نبود که توجه پاسبان دم در به ناهید جلب شد - هرچند ممکن است عواملی در گرفتار شدن او نقش داشتند که بر من معلوم نیست. ناهید دختری با جرأت و انسان خونسردی هم بود اما در آن روز، راه رفتنش با حالت شتابزدگی همراه بود. شاید وجود زنانی که او را با خود می بردند، قبل از این که در او احساس پشتیبانی به وجود آورد، باعث چنان حالتی در او گشته بود. در هر حال، من، همان زمان وقتی دیدم که او سرش را پائین انداخته و با عجله برای خود از میان ملاقاتی ها راه باز می کند، پیش خود گفتم: "چرا ناهید این کارها را می کند؟!" و برای او نگران شدم!

به هر حال، ناهید درست دم در زندان زنان گرفتار شد؛ و من، در حالی که در دو قدمی او بودم (در سمت خارج از درب زندان) به جا ماندم. صحنه هائی را که در کتاب "حماسه مقاومت" در این رابطه نوشته ام، همگی درست به همان صورتی بودند که توضیح داده ام. عین آن مطالب چنین اند: "من در دو قدمی ناهید بودم. پاسبان متوجه من که وضع کاملاً عادی و طبیعی داشتم، نشد. ناهید را گرفت و با خود به حیاط برگرداند. عده ای از ملاقاتی

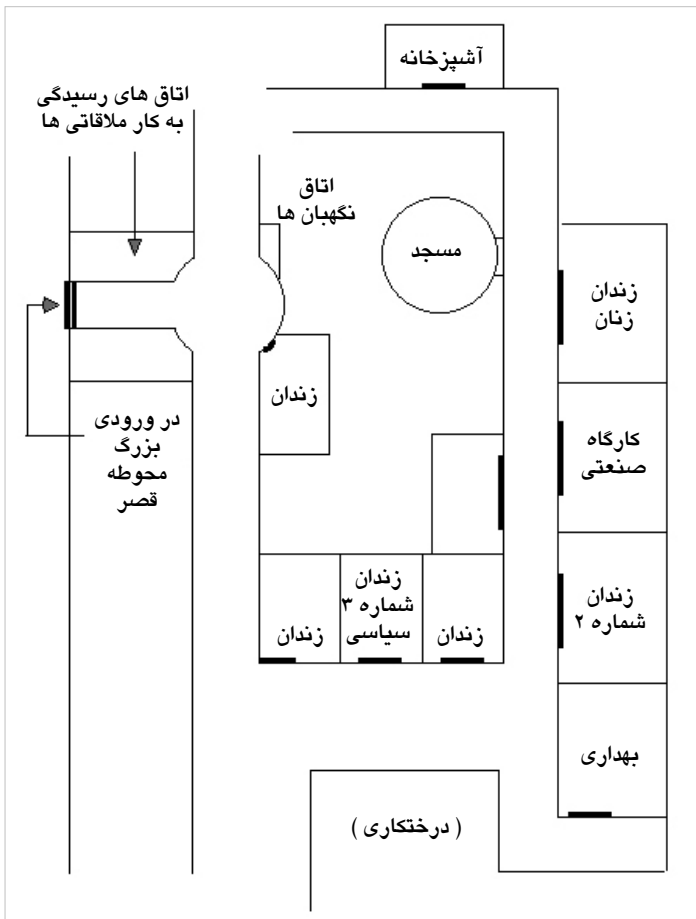
ها در بیرون و عده ای در حیاط بودند. پاسبان فوری برگشت و آنگاه شروع کرد چادر زن ها را یک به یک عقب زدن و صورتشان را نگاه کردن. من هم آن جا بین زن ها ایستاده بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. پاسبان به طرف زنی که درست پهلوی من ایستاده بود، آمد و چادر او را کنار زده به صورتش نگاه کرد. من سعی می کردم، وضعی به خود بگیرم که عادی جلوه کند. زنبیل را با بی اعتنایی به بازرسی او، در دستم تکان دادم و با صورتی که نصف آن را با چادر پوشانده بودم، به پاسبان نگاه کردم. او هم که وضع را عادی دیده بود، توجهی به من نکرد و به سراغ زن های دیگر رفت. "مطالب بعد از این قسمت را امروز باید با روشنی بیشتر توضیح دهم و بخصوص مواردی را که به خاطر رعایت مسایل امنیتی و رد گم کردن، کامل توضیح نداده ام، در اینجا تکمیل کنم.

در "حماسه مقاومت"، برای اینکه ساواک متوجه نشود که من با چه کسی و یا کسانی مسیر بین زندان زنان تا دم در اصلی ی زندان را پیموده و از آنجا فرار نمودم، طوری نوشته ام که گویا تعدادی از آن ملاقاتی ها به من کمک کردند. نوشته ام: "حالا چند نفر از ملاقاتی ها متوجه من شده بودند و احساس می کردند فرصت دارد از دست می رود... گفتند زود باش تو بیفت جلو! و من راه افتادم". اما، در واقعیت امر، "راه افتادن"، به این سادگی ها نبود. کسانی که در بیرون از زندان بودند و ناهید را تا آنجا همراهی کرده بودند، با دستگیری او، کاملاً شوکه شده بودند. بخصوص پس از آن که یکی از پاسبان ها به بیرون آمد و شروع به کنار زدن چادرهای آنها و نگاه کردن به صورت شان نمود، دیگر خطرناک بودن کار را خوب احساس می کردند و خود به خود ایستاده بودند که ببینند کار به کجا می کشد. در آن موقعیتی که پیش آمد، من خود یک لحظه نمی دانستم چکار باید بکنم. آیا دیگر امکان فرار از بین رفته بود و من بهتر بود برگردم و به روی خود هم نیاورم که داشتم فرار می کردم؟! ظاهراً کار عملی و ممکن و "معقول" در آن لحظه همان بود! اما، من به خود گفتم: "با پای خودم که نباید دوباره برم تو!" این، دقیقاً جمله ای بود که من در آن موقعیت پیش خود زمزمه کردم. در فرصت بسیار کوتاهی که وجود داشت، به کسانی که آنجا بودند، گفتم بیائید ما برویم. کسی نیامد. اصرار می کردم که بیائید با هم برویم. یکی می گفت "تو بیفت جلو" (طبیعتاً، معنی این حرف آن بود که آنها پشت سر من خواهند آمد) ولی من آهنگ رفتن می کردم و کسی نمی آمد. انگار با دستگیری ناهید و شرایط جدیدی که به وجود آمده بود، دیگر دلیلی برای رفتن نمی دیدند. اما، من کاملاً مصمم بودم که از آن جا بروم. در این موقع، به خانم جوانی که در کنارم بود و بچه ای به بغل داشت، با حالت تأکید گفتم: بیا برویم! او ابتدا نمی آمد، گرچه مردد بود و بالاخره با اصرار من، راه

افتاد. به این ترتیب، ما دو نفر با یک بچه که در بغل آن خانم بود، به طرف درب بزرگ زندان راه افتادیم.

زندان زنان در آخرین قسمت محوطه بزرگ زندان قصر قرار داشت و از آنجا تا درب بزرگ که به خیابان باز می شد، کلی راه بود. در این مسیر، هرآن ممکن بود اتفاقی بیافتد. برای من، بخصوص پیمودن راه بین فاصله زندان زنان تا آنجائی که راه به طرف زندان شماره ۳ می پیچید بسیار دشوار بود.

(نقشه تقریبی محوطه زندان قصر)



از یک طرف، می‌بایست با حالت عادی راه می‌رفتم و حالت دویدن نمی‌داشتم تا توجه کسی را به خود جلب نکنم، و از طرف دیگر، در دلم غوغا بود و می‌خواستم هرچه زودتر از زندان زنان دور شده و حداقل در جلوی دید نباشم. هر قدمی که به جلو برمی‌داشتم پیش خود می‌گفتم خوب شد، همینجا هم دستگیرم کنند باز گفته خواهد شد دَم و دستگاه رژیِم شاه آنقدرها هم که تصور می‌شود پر قدرت نیست که کسی اصلاً نتواند پایش را از دَم در زندان بیرون بگذارد. پس، فرار من تأثیر خوبی در ارتقاء روحیه‌ی مبارزاتی‌ی مردم خواهد داشت. این، بدون هیچ گونه اغراقی، واقعاً فکر من در آن لحظات و دقایق بود. هرچه دورتر می‌شدم، خوشحال‌تر می‌گشتم و می‌گفتم خوب تا اینجا آمدم، مردم خواهند گفت کسی توانسته تا اینجا فرار کند (در مقابل تبلیغات رژیِم که می‌گفت هیچکس نمی‌تواند...).

با چنین حالت بیم و امید و تشویش، از جلوی نگهبانی که دَم در زندان شماره ۲ نشسته بود، گذشتم و در دلم گفتم: نمی‌دونی در جلوی چشمانت چه اتفاقی می‌افتد! تا دَم درب بزرگ می‌بایست از جلوی سه ساختمان زندان که دَم درب هر یک از آن‌ها دو پاسبان ایستاده بودند، بگذرم. واقعاً مطمئن نبودم که موفق به فرار خواهم شد. آیا خواهم توانست از درب اصلی بگذرم! آیا در فاصله‌ای که به آنجا می‌رسیدم، با تلفن به نگهبانان درب اصلی دستور نداده بودند که مواظب باشند و کسی را نگذارند به بیرون برود؟! همانطور که در "حماسه مقاومت" نوشته‌ام "با مطلع شدن آنها از مسئله‌ی فرار، حال دیگر فقط نیم درصد احتمال موفقیت بود. چه بسا که قبل از رسیدن به دَم در بزرگ، آنها به آنجا تلفن کرده و دستور داده بودند که همه‌ی درها را ببندند. نمی‌دانستم که بالاخره باید قدم هایم را به جلو، از خطر رستن به حساب آورم، یا به طرف خطر رفتن؟! هیچ کاری هم نمی‌شد کرد. می‌بایست با همان نیم درصد احتمال به پیروزی، به جلو می‌رفتم."

پس از گذشتن از پیچ دوم، وضع بهتری به وجود آمد. نه فقط به خاطر این که دیگر جلوی دید نگهبانان زندان زنان قرار نداشتیم بلکه در اینجا به عده‌ای از خانواده‌های زندانیان سیاسی که برای ملاقات می‌آمدند، برخوردیم. به کسانی برخوردیم که بزرگ‌ترین کمک را به فرار من نمودند، بدون آنکه کسی آنها را برای چنین کاری بسیج و سازماندهی کرده باشد. در حقیقت، کینه‌ی عمیق این افراد از رژیِم آدمکش شاه و این که مبارزه علیه این رژیِم و اربابان امپریالیستش را وظیفه‌ی انقلابی خود می‌دانستند، رهنمون حرکت آنها شد؛ و آنها با گشاده‌روئی و سخاوت، چنان کمک مبارزاتی را در اختیار من قرار دادند. کسانی که پس از گذشتن از پیچ دوم به آنها برخورد کردیم، افراد مذهبی بودند. بنا به سنت اسلامی، زن‌ها در یک طرف جاده و مردها به موازات آنها در طرف دیگر جاده می‌آمدند. در اینجا، در طرف مردها، ناگهان چشمم به همان مرد جوانی افتاد که روز دوم ملاقات

همراه عده ای دیگر به ملاقات ما آمده بود و من با او حرف زده بودم. به طرف او رفتم. او از دیدن من جاخورد اما خیلی زود متوجه شد که دارم فرار می کنم. فوری به گونه ای، جمعیت را متوجه ساخت که برگردند. یعنی به طرف درِ اصلی راه بیافتند (تا آن موقع، من حتی نام آن مرد شریف را هم نمی دانستم. او جزء خانواده ی زندانیان سیاسی بود و برای ملاقات با یکی از عزیزانش که در ارتباط با سازمان مجاهدین خلق در زندان مردها بسر می برد به زندان قصر می آمد. بعدها دانستم که نام او حسین خراسانی بود). حالا خانم جوانی که با من آمده بود، همراه دسته ی زنان بود که آنها نیز با راهنمایی او برگشته و به طرف در اصلی رفتند. مرد شریف (حسین) به من گفت که در صف زن ها راه بروم که در آن شرایط، کار درست همان بود. چون به شکلی که آنها راه می رفتند، طبیعی آن بود که من در کنار زنان باشم. من عرض جاده را پیموده و به طرف دسته ی زنان رفتم ولی همینکه به پیش آنها رسیدم، یکی دو نفر با حالتی که اضطراب از آن پیدا بود و با صدای آهسته و به صورت پچ پچی، گفتند: نه نه، اینجا نه، برو پیش مردها! (معلوم بود که آنها متوجه خطرناک بودن اوضاع هستند و احساس می کردند که مردها قوی ترند و من باید پیش مردها راه بروم). من دوباره مجبور شدم باز، فاصله ی نه چندان کم بین دسته ی مردها و زنان را طی کرده و به طرف مردها بروم. دوباره، حسین با متانت به من اشاره کرد که همراه زن ها حرکت کنم و من نیز که همین را درست می دانستم، برای بار دوم پیش آنها برگشتم و این بار علیرغم مخالفت همان یکی دو نفر، همچنان تا دمِ درب بزرگ زندان در کنار آنها راه رفتم... به راستی آن خانم جوان که با من از دمِ درِ زندان زنان راه افتاد و این مردان و زنانی که مرا در پناه محبت خویش گرفته و تکیه گاهی برای من شدند، چه کسانی بودند! واقعیت آن بود که آنها از توده های ستمدیده مردم بودند که هر یک به گونه ای در زیر سلطه ی جهنمی و ننگین رژیم شاه، دست و پا می زدند. افرادی از اقشار آگاه جامعه بودند، زنان و مردان آزادی خواهی که با آغاز و گسترش جنبش مسلحانه در ایران، به صحنه ی مبارزه ی سیاسی کشیده شده بودند؛ بخصوص که عزیزان شان نیز در چنگال مزدوران رژیم شاه گرفتار آمده و واقعیت ددمنشی رژیم شاه در زندان ها در حق آگاه ترین و بهترین فرزندان مردم، برای شان کاملاً عینی بود. آنها، بدون این که من از قبل بدانم، به خوبی مرا می شناختند، با نام من آشنا بودند و به وفاداری من نسبت به خودشان اطمینان داشتند. در حقیقت، آنها، از اولین قشرهای جامعه بودند که به حقانیت جنبش مسلحانه پی برده و آن را، از آن خود می دانستند. به همین خاطر، حال سعی داشتند قابلیت های مبارزاتی خود را در خدمت رشد و پیروزی این جنبش قرار دهند، درست به همان گونه که چند سال بعد توده های میلیونی به چنان آگاهی دست یافته و برای غلبه بر دشمنان خود، به فداکاری های بس عظیم تری دست یازیدند. در هر حال، همراه با این توده

های مبارز بود که همگی به درب اصلی زندان قصر رسیدیم. در آنجا، من با دسته‌ی زن‌ها وارد اتاق نگهبانی شدم. روال کار آن بود که هر کس ورقه‌ای در دست داشت که باید آن را به نگهبان داده و اجازه‌ی خروج از درِ اصلی را پیدا می‌کرد. اما وقتی ما به اتاق نگهبانی رسیدیم، قبل از این که نگهبان فرصت کند حرفی بزند، همراهانم، زن‌های مبارز آن جمع، با قاطعیت و تدبیر و کاردانی، چنان جوّ شلوغی در اتاق نگهبان به وجود آوردند که او اصلاً متوجه نشد که موضوع از چه قرار است. برآستی، من امروز هم که آن صحنه را جلوی چشمانم مجسم می‌کنم و کل آن فضا را برای خود یادآوری می‌کنم، به آنهمه قابلیت تحسین برانگیزی که آن زنان مبارز در آن روز از خود نشان دادند، درود می‌فرستم و به وجود چنان زنان مبارزی در جامعه مان افتخار می‌کنم. این کار آنها، از یک دقیقه هم کمتر طول کشید. اما، در شرایطی که هرآن ممکن بود دستور بستن کامل درب اصلی زندان را بدهند، درست همین اندازه هم وقت می‌بایست صرف شود. فرصتی ایجاد شد که من در یک لحظه (واقعاً در یک لحظه) توانستم دور از چشم نگهبان، از آن محوطه بگذرم و در حالی که هنوز تقریباً همه‌ی آن زنان در اتاق نگهبانی بودند، از درِ اصلی رد شدم. حال در بیرون از زندان و در خیابان بودم. یک تاکسی جلوی در بود و مسافر سوار می‌کرد. (مطمئنأ، تردد تاکسی در آنجا، با توجه به موقعیت محل و در ایام عید که ملاقات به طور گسترده، نه فقط برای زندانیان سیاسی بلکه برای زندانیان عادی نیز آزاد بود، امری عجیب و اتفاقی نبود). من حتی یک لحظه هم معطل نکردم، پریدم توی تاکسی. مسئله، رفتن بود. گریختن از دست مأموران رژیم. در آن شرایط، برای من مسئله اصلی همین بود، "به کجا باید رفت"، در درجه دوم اهمیت قرار داشت. اما خوشبختانه، درست موقعی که تاکسی می‌خواست حرکت کند، همان خانم مبارزی که همراه من از درِ زندان زنان آمده بود را دیدم که از درب اصلی زندان بیرون آمد- به واقع او با احساس مسئولیت مبارزاتی، زود خود را به بیرون رسانده بود که ببیند من در چه وضعی هستم. سرم را از پنجره بیرون آوردم و به او گفتم: می‌روم میدان خراسان؛ و تاکسی راه افتاد. جالب بود که در آن لحظه اسم "میدان خراسان" به ذهنم آمد. البته هر اسم دیگری هم به ذهنم می‌آمد، آن را می‌گفتم چون رفتن به میدان خراسان دلیل خاصی نداشت. شاید این اسم به این دلیل به ذهنم آمد که اولین خانه‌ی سازمانیم، در آنجا قرار داشت.^(۴۴)

همانطور که ملاحظه شد در فرار من از زندان قصر، هیچ یک از دو سازمان مجاهدین خلق و چریکهای فدائی خلق و افراد در ارتباط با آن‌ها، طرح و نقشه‌ای نریخته و پیشاپیش آن را سازماندهی نکرده بودند؛ بلکه تصمیم و انجام فرار به ابتکار من و ناهید جلال زاده در همان چند روزی که به خاطر عید ملاقات حضوری داده بودند، طرح ریزی و به اجرا

درآمد. در این میان نقش ناهید- با توجه به این که با صدیقه رضائی و دیگر افراد مبارز از میان خانواده های زندانیان سیاسی مجاهد ملاقات می کرد- بسیار موثر بود. در بخش اول فرار که توسط من و ناهید صورت گرفت، صدیقه رضائی که در آن زمان هنوز به طور حرفه ای وارد مبارزه نشده و با سازمان مجاهدین خلق ارتباط نداشت، نقش کاملاً آگاهانه ای ایفاء نمود؛ همانطور که زنان آزادیخواهی از میان خانواده های زندانیان سیاسی مجاهد که صدیقه از همیاری شان برای ترتیب فرار من و ناهید استفاده کرده بود نیز کاملاً با آگاهی وارد چنان همیاری شدند. همچنین، باید بگویم که افرادی از میان خانواده های زندانیان سیاسی مجاهد که مشخصاً در فرار من نقش های برجسته و مهمی ایفاء نمودند، همانطور که ملاحظه شد، به طور اتفاقی در جریان آن قرار گرفتند.

در اینجا، در ادامه ی توضیح چگونگی فرار، غیرلازم نمی بینم که توجه خواننده ی عزیز را به این نکته جلب کنم که براستی، به هنگامی که تاکسی از محوطه زندان دور می شد و به سوی محل های پُر جنب و جوش و شلوغ شهر در شتاب بود؛ به هنگامی که تاکسی مرا، که تا چند دقیقه پیش در چنگال دژخیمان خونخواری اسیر بودم، به جایی می برد که زندگی با بانگ صولتمندش در آن جاری بود، در چه وضعیتی بودم و یا چه احساسی می بایست داشته باشم؟ آیا فردی در موقعیت من می بایست احساس پرنده ای را داشته باشد که از قفس پریده است؟ پرنده ای که در آسمان ها به پرواز درآمده و به سوی آشیانه ای راحت و گرم، پر گشوده است؟ یا طور دیگری؟! احساس انسانی که خود را از بند دیو زشت خو و قسی القلبی رهانیده و به سوی سرنوشتی نامعلوم به پیش می رود و در مسیرش گرداب هائی قرار دارند و خطرات ناگواری تهدیدش می کنند؟ احساس خوش آزادی، یا احساس ناامنی؟ براستی، من در آن هنگام که در تاکسی نشسته بودم، در واقعیت امر، چه احساسی داشتم؟ هرچند که امروز همه چیز را به خاطر ندارم، اما با قاطعیت می توانم بگویم که هرگز احساس ناامنی و ترس و دلهره و غیره در وجود من جای نداشت. در عین حال، با احساس هائی از آن نوع که مثلاً برای غنودن در خانه ای گرم و نرم در پروازم، نیز بیگانه بودم. در واقع، آشیانه ای از آن دست هم، در انتظار من نبود که من به شوق رسیدن به آن، جای گرفتن و خوش بودن در آن، بتوانم احساس پرنده ی سبکبال آسمان ها را داشته باشم. با این حال، من واقعاً همچون پرنده ای، سبکبال بودم. احساس واقعی ام، در یک کلام، شادی و خوشحالی بود. به طور خالص، احساس پیروزی می کردم. تنها موضوعی که در آن لحظات ناراحتی می کرد، دستگیر شدن ناهید بود. اگر او هم موفق به فرار می شد، دیگر به صورت چشمگیری به هدفی که قرار بود، رسیده بودیم. اما، به هر حال، اکنون با فرار انجام شده، ضربه ی بزرگی به دَم و دستگاه ساواک وارد آمده و قلب بزرگ توده

های ستمدیده ایران شاد می‌گشت. من از چنگال دیو گریخته بودم تا با قدرت هرچه بیشتری، با او بجنگم. اینکه ممکن بود مجدداً اسیر شوم و دندان‌های تیز دیو، دوباره گلویم را بفشارد، موضوع دیگری بود. واقعیت و حقیقت جاری آن بود که این فرار ضربه‌ای به رژیم جنایتکار پهلوی وارد کرده بود. ضربه‌ای که حتی دستگیری مجدد من و یا هر کس دیگری در رابطه با این فرار، آن را جبران نمی‌کرد.

دوباره در میان مردم

وقتی تاکسی راه افتاد، در همان ابتدای مسیر، خانم دیگری را سوار کرد. فوری او را شناختم، یکی از زندانیان عادی بود که به تازگی از زندان آزاد شده بود و حال احتمالاً از ملاقات دوست زندانی خود برمی‌گشت. صورتم را با چادر کاملاً پوشیده نگاه داشتم و کلمه‌ای نگفتم. مسلماً، اگر احتیاط نمی‌کردم، مرا می‌شناخت و ممکن بود عکس‌العملی نشان دهد که نتیجه‌ی خوبی نداشته باشد. خوشبختانه، او پس از مدت کوتاهی پیاده شد و من نفس راحتی کشیدم. نمی‌دانستم پول تاکسی تا میدان خراسان چقدر خواهد شد. من و ناهید مقداری پول تهیه کرده بودیم که از آن پول، من فقط ۵ تومان برای خودم برداشته بودم (به نادرست) و بقیه را به ناهید داده بودم. فکر می‌کنم پول تاکسی تا میدان خراسان حدود ۳ تومان شد. در میدان خراسان با خرده پولی در دست، پیاده شدم. دیدن مردم، ماشین‌ها، ساختمان‌ها و غیره هیجان خاصی در من به وجود آورده بود. هیچ معلوم نبود که کجا باید بروم و چه سرنوشتی در انتظار من است. اما در آن موقع به این جور چیزها فکر نمی‌کردم. لحظات هیجان‌انگیز و بسیار خوشحال‌کننده‌ای داشتم. با شادی به این می‌اندیشدم که با فرار خود از زندان، چه کار انقلابی انجام داده‌ام! با اشتیاق به همه‌جا نگاه می‌کردم. در آن لحظات، دلم می‌خواست تمام آنچه را که می‌بینم توی چشمانم، در ذهنم، در جایی ضبط کنم، گوئی که قرار بود دوباره آن‌ها را از من بگیرند. در یکی از میدان‌های قدیمی تهران بودم که خاطرات مبارزاتی از آن در ذهنم بود. شروع کردم دور میدان راه رفتن. آیا کسی به سراغم خواهد آمد؟! مدتی گذشت و خبری نشد و من همچنان سلانه سلانه دور میدان راه می‌رفتم. در اینجا بود که یاد آدرس خانه‌ی آن زن زندانی آذربایجانی افتادم (در صفحات قبل در مورد او نوشته‌ام). سعی کردم آدرس را به طور دقیق به خاطر بیاورم. گفتم باید هنوز مدتی صبر کنم و اگر دیگر کسی به سراغم نیامد،

سعی کنم دنبال خانه آن دوست زندانی بروم. در جلوی گاری دستی پیرمردی که وسایلی می فروخت ایستاده بودم و ظاهراً داشتم وسایل را برای خرید برانداز می کردم. در این هنگام بود که یکباره چشمم به شخصی خورد که او را باید ایفاءکننده ی نقش اساسی در بیرون از زندان در رابطه با آن عمل انقلابی دانست که " فرار از زندان قصر" نام گرفته است. شخصی که برخوردها و اعمالش گواه بر آن بود که انسانی است متعهد و به وظیفه ی انقلابی خود در قبال مردمش آگاه. او، همان پسر جوان اتاق ملاقات، حسین خراسانی، بود. با چهره ای بشاش که سرزندگی و سرافرازی در آن موج می زد، به طرفم آمد. اولین سخنش این بود:

- کجا بودی؟ پنج بار این میدان را با ماشین دور زدم و ترا ندیدم!

واقعاً بسیار شاد و خوشحال بود. معلوم بود که او از طریق کسی که من در تاکسی، محل عزیمت خود را به وی گفته بودم، از آمدن من به میدان خراسان مطلع شده و با عجله خود را به آنجا رسانده بود- چه بسا، بدون آنکه حتی آن خانم مبارز که من بعداً اسم او را دانستم (عفت) متوجه این امر بشود. با هم راه افتادیم. کفش ها، پاهایم را می زد. حسین متوجه این امر شد و گفت اول برویم یک جفت کفش راحت بخر! به یاد دارم که در مسیر مان یک پاسگاه بود که پاسبانی دم درش ایستاده بود و افراد نظامی دیگری در آنجا در حال تردد بودند. حسین گفت: بیا حتماً از جلوی این پاسگاه رد بشویم که حسابی به ریش شان بخنیم! این کار را کردیم. واقعاً بیشتر از من، او خوشحال بود و احساس شادی و غرور می کرد. اکنون فکر نمی کنم که نیازی باشد که تمام جزئیات مسائلی که در آن روزها گذشت- البته تا آنجا که به یاد دارم- را در اینجا بازگوئی کنم. فقط شاید جالب باشد این را بگویم که از آنجا که حسین، از قبل برای مخفی کردن من آمادگی نداشت، شب اول را به مشهد رفتیم و در یک جای عمومی که محل زائران بود، اقامت کردیم و شب را در آنجا خوابیدیم. این را به یاد دارم که من خیلی مشتاق بودم در مورد مسایل مختلف با حسین صحبت کنم. از این رو، بعضی وقت ها بی احتیاطی می کردم و بدون توجه به این که حرفهایمان را ممکن است کسی بشنود، با او وارد گفتگو می شدم. در چنین مواقعی، او، به صورتی متوجهم می کرد و من دیگر چیزی نمی گفتم. حسین، فردی بسیار پخته و دارای روابط اجتماعی گسترده ای بود. در فاصله ای که بتوانم به سازمان مجاهدین و از آن طریق به سازمان خودمان وصل شوم، او مرا در خانه های متعددی در تهران و گرگان جای داد. از خانه ی یک کاسب با وضع زندگی متوسط رو به پائین گرفته، تا خانه یک خانواده با زندگی نیمه مرفه، تا آپارتمان پسر جوان روشنفکر اهل هنر، تا خانه های کارمندی، همه، مکان هایی بودند که در آن فاصله من در آن ها بسر برده و چتری از گرمی و حمایت توده های مردمی را احساس و درک نمودم. گرمی و حمایت توده هایی را که

جان شان از مظالم رژیم حاکم به لب رسیده بود و به خاطر برخورداری از آگاهی و شرافت مبارزاتی، حاضر به کمک به انقلابیون بودند. در این مدت، من آگاهانه سعی می کردم آدرس هیچ خانه ای را یاد نگیرم و تا آنجا که امکان داشت، می کوشیدم که اطلاعات خاصی از میزبانان خود به دست نیاورم. حسین نیز تا حد زیادی متوجه ضرورت مخفی کاری بود. اما، او به هر حال یک عنصر تشکیلاتی نبود و نمی شد از او انتظار داشت که به همه ی امور مربوط به مخفی کاری آشنا باشد. در نتیجه، در همان روزهای اول، من اسم و فامیل حسین را دانستم و متوجه شدم که در گرگان مغازه ای دارد. در واقع، یکبار مجبور شدیم که به مغازه اش برویم که در ضمن من محل مغازه را هم یاد گرفتم. در همان روز اول، در آن شرایط شور و شوق ناشی از فرار از زندان، وقتی در رابطه با فرار، از همیاری خانم جوانی صحبت کردم که به او گفته بودم می روم میدان خراسان، حسین فوری گفت: "خب، عفت را می گی!" یک نام دیگر (حلیمه) را هم از زبان او شنیدم؛ معلوم بود که آنها زنانی هستند که در حالی که زندگی عادی خود را دارند، با مبارزه و مبارزین همراه بوده و به هر طریق که می توانند به امر انقلاب و انقلابیون یاری می رسانند.^(۲۵) علیرغم این امور، به طور کلی در آن دوره تا آنجا که من شاهد بودم، مخفی کاری تا حد زیادی به صورت درست و خوب، رعایت می شد. حسین در اغلب خانه ها تنها با یک نفر از اهالی خانه در مورد سیاسی بودن من صحبت می کرد و همه ی اهالی خانه نمی دانستند که من از دید پلیس، مخفی هستم. بیشتر تصور می شد که شوهر من، به عنوان دوست حسین، به مسافرتی رفته است و من در آن شهر غریب هستم و مدتی را پیش آنها می مانم. باید دانست که در آن زمان، هنوز حضور زن ها در مبارزه آنقدرها معمول و برجسته نبود که به صورت آگاهی عمومی درآمده باشد. در نتیجه، مردم به طور عموم، به یک زن معمولاً به چشم یک عنصر مبارز سیاسی نگاه نمی کردند. بنابراین، من هم که در هر جا مطابق توجیهی که وجود داشت، رفتار می کردم، ظن کسی را برنمی انگیزتم. به طور کلی، بودن در میان مردم در آن دوره، تجربه ی خوبی برای من بود. در آن زمان، واقعیت هائی را شاهد بودم که برایم تازگی داشتند. مثلاً در یکی از خانه ها، با خانم جوانی دمخور شدم که ترجمه های فارسی قرآن را می خواند و سعی می کرد از آن ها رهنمودهای مبارزاتی بگیرد. او، قرآن را به گونه ای تفسیر می کرد که می شد افکار مبارزاتی از آن اخذ نمود. برای من جالب بود که می دیدم او از خیلی از آیه ها- که حرف های کلی در آن ها زده شده بود- نتایجی را به نفع افکار مرفقی خود اخذ می کند! من با آن خانم در مورد مسایل مبارزاتی به طور کلی صحبت می کردم و سعی می کردم افکاری که به نظرم درست می رسیدند را تبلیغ کنم. در یک مورد، در خانه ای در تهران مهمان یک خانواده مذهبی بودم و با آنها به مسجد می رفتم. این موضوع نیز برایم بسیار جالب بود که شاهد بودم که در آن

مسجد آخوندی بود که برخلاف آخوندهای دیگر که همواره در القاء ارتجاعی ترین اندیشه ها به شنوندگان خود کوشش می کردند، ابتدا با روضه ی امام حسین شروع می کرد ولی کم کم مسائلی را مطرح می نمود که کاملاً معلوم بود که دارد از ظلم های رژیم شاه در حق مردم صحبت می کند. می دیدم که میزبانان من قسمت هایی از حرف های آن آخوند را با تأیید تکرار می کنند. بدون شک، آخوند مزبور از نادر آخوندهائی بود که با درک احساسات ضد رژیم شنوندگان خود، با آنها همراهی می کرد. از طریق صحبت با افراد متعددی که در خانه شان بسر می بردم، متوجه شدم که چقدر در فاصله ای که من در زندان بودم فضای جامعه تغییر کرده و سیاسی شده بود! این را کاملاً احساس می کردم. در عین حال می دیدم که در شرایط سیطره ی دیکتاتوری که در آن برپائی ی هرگونه تجمعات دموکراتیک توده ای ممنوع بود و بخصوص هیچ امکانی برای طرح عقاید کمونیستی وجود نداشت و سخت گیری های شدیدی در این رابطه برقرار بود، مساجد به عنوان مراکز مذهبی تجمعات توده ای، به محل هایی برای طرح بعضی مسائل سیاسی، از زاویه و دیدی مذهبی، تبدیل شده بود.

از همان ابتدا معلوم بود که حسین باید کوشش کند تا مرا به سازمان مجاهدین خلق وصل نماید تا از آن طریق به سازمان خودم، سازمان چریکهای فدائی خلق، ملحق شوم. حسین در روز های اول می گفت که کسی را می شناسد که با سازمان مجاهدین ارتباط دارد و احتمال می داد که به زودی از آن طریق ارتباط را وصل خواهد کرد. نامی را هم ذکر می کرد (حسین) که از طریق او اقدام خواهد کرد. اما، این تنها یک خوش بینی بود. روزها از پی هم می گذشتند بدون اینکه با سازمان مجاهدین ارتباط برقرار شود. در شرایط پلیسی حاکم که مطمئناً ساواک نیز شدیداً مراقب خانواده های زندانیان سیاسی بود، و نسبت به آنها حساس هم شده بود، اینطور به نظر می آمد که حسین به راحتی نمی توانست با هر کسی در مورد ارتباط داشتن خود با من صحبت بکند. از طرف دیگر، به نظر می رسید کسی هم از هواداران مرتبط با سازمان مجاهدین دلیلی نداشت که برای ارتباط با من، سراغ حسین را بگیرد. با توجه به اینکه حسین به عنوان یک انسان شریف، به طور اتفاقی و صرفاً بر مبنای شور مبارزاتی و احساس مسئولیت انقلابی خود، در جریان فرار من قرار گرفته بود (البته باید بگویم که برای من، این امر که آیا سازمان مجاهدین از حضور من در بین افرادی از روابط حسین اطلاع داشت و می توانست ارتباط مرا هرچه سریع تر با سازمان خود مان وصل نماید یا نه، امروز هم روشن نیست). با گذشت زمان، که دیگر خیلی طولانی شده بود، من مرتب برای وصل ارتباط اصرار می کردم و او می گفت که هنوز امکانی برای ارتباط با سازمان مجاهدین پیدا نکرده است. از طولانی شدن بی ارتباطی با سازمان و

شرایط بلاتکلیفیم، ناراضی بودم که طبیعتاً حسین هم متوجه این موضوع بود. البته من دیگر او را خیلی کم می دیدم. بالاخره، پس از گذشت مدتی از زمان فرار، که از نظر من نسبتاً طولانی بود، یک روز حسین خبر آورد که امکان ارتباط با سازمان مجاهدین به وجود آمده است. باید در تهران به دیدار یک مبارز عضو سازمان مجاهدین خلق می رفتم.

دیدار با مجاهد مبارز، رضا رضائی

روز موعد رسید. با حسین خداحافظی کردم. دستش را به علامت قدردانی از همه زحمات و فداکاری هایش فشردم و سر قرار رفتم. مجاهدی که سر قرار آمده بود، پسر تقریباً قد کوتاهی بود و خیلی زبر و زرنگ به نظر می رسید (شاید او بهرام آرام، از رهبران سازمان مجاهدین و اولین فرد نزدیک به رزمندگی انقلابی، رضا رضائی در سازمان مجاهدین خلق بود). آن مجاهد مرا به خانه ای برد که مجاهد مبارز، رضا رضائی در آنجا بود. امروز برایم جالب است که رضا خود را با اسم و شهرت اصلی اش به من معرفی کرد. این امر هرچند با رعایت اصول مخفی کاری تناقض داشت، ولی به هر حال باعث شد که من در مدتی که در آنجا بودم، احساس راحتی کرده و خود را در فضای کاملاً صمیمانه و خودمانی احساس کنم. اکنون، شادی من حد و حسابی نداشت. دوباره داشتم در سنگر مبارزه قرار می گرفتم و دیگر برای وصل شدن به سازمان خودم فاصله ی زیادی نداشتم. مدتی در آنجا، که خانه مرکزیت مجاهدین بود، ماندم. رضا رضائی، بهرام آرام (احتمالاً) و دو دختر، ساکنین آن خانه بودند که از آن میان، رضا بیشترین وقت را در خانه مانده و با



رضا رضائی

من صرف می کرد. در آن روزها به سرودن شعری پرداختم که مضمونش مربوط به اتحاد در مبارزه بود. شعر را بخصوص در رابطه با دو دختر مبارزی سروده بودم که من فقط صدایشان را می شنیدم (به خاطر رعایت مسائل مخفی کاری، نه آنها، مرا می دیدند و نه من، آنها را). آن دو دختر را هم سنگران خود در صف متحد خلق خوانده بودم. این شعر، هم مایه شوخی و تفریح من و رضا شد و هم بحثی را در مورد مسئله ی اتحاد به وجود آورد. در آن زمان هنوز، شعر نو مثل امروز به طور کامل در جامعه جا

نیافتاده بود. من در حالی که شعرم را به رضا نشان می دادم، به شوخی گفتم: ببین، آدم می تونه جملاتی را بریده بریده به حالت ستونی روی صفحه کاغذی بنویسه و اسمش را بگذاره شعر نو، در حالی که می شد همه را روی یک صفحه نوشت و در مصرف کاغذ هم صرفه جوئی کرد! این هم یکی از "ضررهای" شعر نو است!! رضا با خنده و طنز گفت: آره، شعر نو سرودن آسان است! حتی می شود یک صفحه نوشت، بعد با مداد پاک کن یک ستون را به طور مورّب از بالا تا پائین پاک کرد و گفت این هم شعر نو است!! در این فضا، به هر حال به او گفتم که شعری نوشته ام و برایش خواندم. اندکی در مورد آن شعر صحبت کردیم. بعد بحث به مسئله ی اتحاد بین نیروهای مبارز جامعه کشید که قسمت کاملاً جدی و مهم آن صحبت ها بود. رضا، نسبت به این موضوع، خوش بین نبود. کنه نظرش این بود که در شرایط کنونی، نیازی به اتحادهای سازمانی نیست. می گفت که امروز، مسئله ی اصلی درآمیختن با توده هاست. در مدتی که در آنجا بودم (حدود یک هفته) در مورد موضوعات مختلف با رضا صحبت و بحث کردیم. مجاهد دیگری که مرا به آن خانه آورده بود، کمتر در آنجا بود و در نتیجه من بیشتر با رضا بحث و گفتگو می کردم. از کل صحبت هائی که با رضا داشتم، اینطور دستم آمد که او برخلاف آنچه که از مجاهدین اولیه شنیده بودم، نسبت به مذهب و مسلمانی، تعصب نشان می دهد. در یکی از صحبت ها، او با گفتن این امر که دکتر/رانی در یکی از نوشته های خود، عبارت "دیوانه گان، فرزانه گان، پیغمبران" را به کار برده است، از/رانی اظهار ناراحتی می کرد که چرا وی، پیغمبران را در ردیف دیوانه گان قرار داده است! و در این رابطه با لحن غیرمحترمانه ای نسبت به/رانی برخورد کرد. اما،/رانی برای من، نمونه یک کمونیست مبارز و صديق بود و در آن زمان یکی از سمبل های مبارزاتیم به شمار می رفت. از این رو، علیرغم همه ی احترام صمیمانه ام نسبت به مجاهدین و خود رضا رضائی، و خودداریم از بروز برخورد تند، نتوانستم نسبت به این موضوع عکس العملی نشان ندهم. رضا بحث را به این موضوع کشاند که مردم ایران مسلمان هستند و نباید این جور مسائل در بین آنها مطرح شود. در ادامه ی بحث و در اثبات این که مردم ایران مذهبی هستند او گفت: حتی اگر به دوروبر مان هم نگاه کنیم، می بینیم که خانواده های همه ی ما مذهبی هستند. واقعاً برای آن مجاهد مبارز، موضوع از این قرار بود (به واقع، او آنچه که خود در دوروبرش می دید را به طور خود به خودی تعمیم می داد. واقعاً اکثر خانواده های مجاهدین در آن مقطع، مذهبی بودند. با این حال باید توجه داشت که سازمان مجاهدین رسماً برای تحقق اهداف سیاسی مبارزه می کرد و برقراری یک حکومت مذهبی را تبلیغ نمی کرد) و با اطمینان از درستی حرفش به من گفت: مثلاً خانواده ی خود را در نظر بگیر! به طور اتفاقی، این مورد درست به عکس نظر او گواهی می داد. من به او گفتم که واقعیت در مورد مردم ایران

آن طور که او فکر می کند، نیست. گفتم: در جامعه ما، بیشتر، اقشار متوسط که معمولاً دست شان به دهان شان می رسد، به مفهوم واقعی کلمه مذهبی اند. آنها هستند که تکیه های مذهبی بر پا می کنند، گوسفند قربانی می کنند، نذری می پزند و غیره. طبقات محروم جامعه، زحمتکشان، هرچند متأثر از مذهب می باشند، ولی آنقدرها مقید آن نیستند. خانواده ی خود را مثال زدم و گفتم که آنها هیچوقت مذهبی نبوده و در قید و بند مسایل مذهبی نیستند، مثلاً، در خانه ی ما نماز خواندن و روزه گرفتن معمول نیست. با ملایمت برای او تعریف کردم که پدر من در جوانی اش در یک کارخانه ی ریسندگی کار می کرده است، در ماه رمضان، همواره، مادرم غذائی درست کرده و سر کار آنها می برده و با آن غذا، پدرم با کارگران دیگر به طور پنهانی روزه شان (یا به واقع نهار شان) را می خوردند. این، تازه به دوره ای برمی گشت (به دوره ای که رضا شاه بر سر کار بود) که جوّ عمومی در جامعه به گونه ای بود که روزه خوردن، عمل ناشایستی محسوب می شد... البته باید توضیح دهم که اینطور نبود که پدر و یا مادر من خدا را قبول نداشته و به اصطلاح بی دین باشند. نه. مسلماً آنها هم مثل خیلی از مردمان زحمتکش دیگر، که بدبختی از زمین و آسمان بر سر شان می ریزد، در مقابل ظلم و ستمی که می دیدند، بالاجبار، به "خدا" پناه برده و از او انتظار دادخواهی داشتند. ولی با جرأت می توانم بگویم که آنها در همین زمینه، افراد کاملاً روشن و آگاهی بودند. بخصوص پدرم که از یک دوست بسیار صمیمی دوران جوانیش که یک فرد روشنفکر کمونیست بود و او را قلی دائی صدا می کردند، تأثیر زیادی گرفته بود. آن دو، به سبکی که در آن زمان رسم بوده حتی عقد برادری با هم خوانده بودند...

در آن مدت، روی موضوعات گوناگون با رضا صحبت کردیم. از جمله، او شرحی کامل از دستگیری و سپس فریفتن مأموران ساواک و گرداندن آنها در خیابان ها و بالاخره چگونگی فرارش از دست مأموران را برایم توضیح داد. این فرار، بنا به کاردانی و جسارت رضا، بر مبنای طرح ریزی و کمک سازمان مجاهدین از بیرون از زندان از طریق گرمابه ای که دو درب (غربی و شرقی یا شمالی و جنوبی) داشته و ساواکی ها از آن مطلع نبوده اند، صورت گرفته بود.

مدتی بعد- که خیلی هم طولانی نبود- هنگامی که من دیگر به کار مبارزاتی در سازمان چریکهای فدائی خلق مشغول بودم و در پایگاهی در مشهد بسر می بردم، هنگامی که داشتم به اخبار رادیو گوش می کردم، ناگهان متوجه شدم که رضا رضائی، در یک درگیری شجاعانه با مزدوران رژیم شاه، به شهادت رسیده است. دلم شدیداً گرفت. همه ی صحنه

ها و گفتگوهایی که در آن پایگاه مجاهدین، با هم داشتیم، برایم زنده شدند. براستی، با اینکه در مبارزه‌ی سرسختانه‌ای که مبارزین انقلابی به پیش می بردند، مرگ، امر پذیرفته شده‌ای بود، ولی یقیناً و به مفهوم واقعی کلمه، هیچ کدام از ما، به مرگ نمی اندیشید و خواهان مرگ نبود؛ از این رو مطلع شدن از مرگ یک رفیق و یا یک مبارز همسنگر، بسیار سخت بود و هرگز نمی شد آن را به آسانی باور کرد. از طیش افتادن آن قلب های سرشار از شوق و امید و زندگی، که رضا رضائی یکی از آن ها بود، باور کردنی نبود. اما، این حقیقت داشت! رژیم وابسته به امپریالیسم شاه، خون یکی دیگر از فرزندان مبارز ایران را بر زمین ریخته بود. خون مجاهد رزمنده‌ای را که برای آزادی مردم و رهائی آنان از زیر ظلم و ستم ناشی از سلطه امپریالیسم در ایران، مبارزه می کرد.

بودن در پایگاه مجاهدین و بخصوص صحبت با رضا رضائی، هم مرا از نزدیک تا حدودی با مسایل عملی جدیدی از آن دوره از مبارزه‌ی جدی مسلحانه‌ای که در جامعه جریان داشت، هرچه بیشتر آشنا نمود و از این لحاظ تجربه‌ی خوبی بود و هم، باعث شد تا بتوانم در جریان بعضی از مسایل عمومی جنبش قرار گرفته، اطلاعاتی کسب نمایم و با مسایل و اندیشه‌های جدیدی مواجه شده و به آن ها فکر کنم. در عین حال، در آنجا فرصتی بود تا نوشته‌های مختلفی را بخوانم. بخصوص، مطالب مربوط به جنبش مسلحانه، که البته بیشتر از انتشارات سازمان مجاهدین بودند، را مطالعه کنم. من که طی دو سال بودن در زندان، از خواندن چنان نوشته‌هایی محروم مانده بودم، همه آن ها را با شوق و ولع می خواندم.

بالاخره، روز وداع فرا رسید. از طریق تماس مرکزیت مجاهدین با مرکزیت سازمان ما، قراری گذاشته شد. روز و ساعت تعیین شده برای قرار، به من گفته شد. باید از آن مبارزین مجاهد، جدا می شدم، در حالی که بسیار بعید بود که امکان دیدار مجدد پیش بیاید. در روز معین، با آن مبارزین، خداحافظی کردم و با همان مجاهدی که به آن پایگاه آمده بودم، از آنجا خارج شدم. با هم سر قرار رفیق فدائی رفتیم و پس از آن که من آن رفیق را دیدم، او خداحافظی کرد و رفت.

در میان رفقا

حال در کنار یک رفیق سازمانیم بودم که با هم به خانه ی خودمان می رفتیم. واقعاً این، عین احساسم بود. پس از مدت ها، بالاخره به سازمانی که خود را متعلق به آن می دانستم، ملحق می شدم.

در اولین برخورد، محکم بودن آن رفیق، نظرم را جلب کرد. شادی و احساس افتخار و غرورش از دیدن من و از اینکه بالاخره به سازمان وصل شده ام، در او کاملاً هویدا بود و او آن ها را پنهان نمی کرد. با این حال از مجموعه ی برخوردها اینطور به نظر آمد که این رفیق از نوع انسان هائی است که در بیان احساس های درونی شان خوددار هستند. یک موضوع دیگر در رابطه با این رفیق نظرم را جلب کرد و آن سبک پوشش و تیپی بود که در آن لباس ها به نظر می آمد. وضع ظاهری او درست عکس آن مجاهدی بود که با هم به دیدن این رفیق آمده بودیم. ظاهر او، به یک فرد روشنفکر شباهتی نداشت، به گونه ای که اگر من نمی دانستم که در تماس با یک رفیق انقلابی قرار دارم، تصور می کردم که با فردی از میان زحمتکشان و کسی که دست به گریبان بدبختی های زندگی بوده و احتمالاً یک شغل سطح پائین پرزحمتی دارد، روبرو هستم! مسیر نسبتاً طولانی را با هم پیمودیم و در این مسیر، اینطور دستم آمد که او آدم بسیار حواس جمعی است. او در حالی که در مسیر به حرف های من گوش می داد و خودش هم صحبت می کرد، اما، برخلاف من، غرق در صحبت نمی شد و کاملاً معلوم بود که به آنچه در اطرافش می گذرد نیز توجه دارد و مراقب است. او چند بار با شادی گفت: "بالاخره این ارتباط وصل شد." می گفت که در همان روزهای اول، از فرار من از زندان مطلع شده بودند و از همان موقع، موضوع چگونگی پیدا کردن من و وصل ارتباط، به مشغله ذهنی ی رفقای سازمان تبدیل شده بود. من ظاهراً آن رفیق را نمی شناختم، قیافه اش برایم آشنا جلوه نکرد. در ضمن، احساس نمی کردم که با رفتارها و خصوصیات او نیز آشنائی دارم، اما واقعیت آن بود که او یک رفیق دیرآشنا و کسی بود که من با او از چند سال پیش آشنا بودم. اگرچه هیچ وقت تصور نکرده بودم که روزی با وی در تماس خواهم بود. آری، او رفیق خستگی ناپذیر و ارزشمند



رفیق حمید اشرف

ما، رفیق حمید/شرف بود که البته من بعدها به این امر پی بردم... با هم به خانه ای رفتیم که پایگاه مرکزیت سازمان بود.

تفاوت در سبک زندگی و وضع آن خانه با خانه ای که مرکزیت سازمان مجاهدین داشت، فوری نظرم را جلب نمود که در حال حاضر به آن نمی پردازم. در آنجا، یک رفیق دختر و یک رفیق پسر دیگری هم بودند (رفقا: فریدون جعفری و شیرین معاضد). و چند روز بعد، دو رفیق دیگر، رفقا: نسترن آل آقا و حسن نوروزی، نیز با هم به آنجا آمدند. همانطور که رفیق حمید/شرف گفته بود، رفقا در همان روزهای اول، خبر فرار من از زندان را شنیده و نگران من بودند. متوجه شدم که رفقا این را هم می دانستند که من با خانواده ی

زندانیان سیاسی مجاهد، در ارتباط بوده ام. از این رو، دائماً از مرکزیت سازمان مجاهدین جویای حال من شده و از آنها می خواستند که رابطه مرا با خود شان وصل نمایند. اما مرکزیت مجاهدین از عدم داشتن ارتباط با من سخن می گفته است. هرچه زمان بیشتری می گذشت و از ارتباط خبری نمی شد، بیشتر دچار نگرانی می شدند. برخی از رفقا، حتی احساس کرده بودند که مرکزیت مجاهدین، از طریق هواداران خود که زندگی علنی داشتند، می تواند به من دسترسی پیدا کند و ارتباط مرا با رفقای فدائی، وصل نماید، اما این کار را نمی کند. به عبارت دیگر، این رفقا، احساس کرده بودند که مرکزیت مجاهدین با آنها روراست نیست و به طور جدی برای وصل ارتباط من با سازمان چریکهای فدائی خلق، تلاش نمی کند. حتی، بعضی از رفقا، از این امر نیز صحبت می کردند که شاید آنها با طولانی کردن زمان اقامت، قصد حل کردن من در روابط خود و نگهداری من در سازمان خود شان را داشتند! من حقیقتاً نمی توانستم قضایای در این رابطه داشته باشم. اما، با صحبت های دیگری که از آن رفقا در مورد مجاهدین شنیدم، اینطور دستم آمد که رفقای ما تجارب منفی در برخورد با مجاهدین داشته و علیرغم برخوردهای صاف و بی غل و غشی که با مجاهدین داشته اند، ناخالصی هائی در برخورد آنها نسبت به خود، دیده اند، و درست با تکیه به چنین مسائلی و بر مبنای تجارب منفی خود، چنان رفتاری را در رابطه با من از مجاهدین بعید نمی دانستند. اتفاقاً، چنین برداشت هائی، پس از سپری شدن دوره ای

حاصل شده بود که رفقای ما بیشترین همکاری و هبستگی مبارزاتی را با سازمان مجاهدین داشتند. شاید بی مناسبت نباشد که در زیر، اندکی در زمینه ی فوق- که در آن روزها از آن مطلع شدم- توضیح دهم. اما قبل از آن، این را بگویم که احتمالاً پس از یک ماه و نیم بعد از فرار از زندان، امکان ارتباط من با سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، فراهم شد، یعنی اواسط اردیبهشت ماه. باید بگویم که من مدت کوتاهی (احتمالاً سه هفته یا یک ماه) در همان پایگاه در تهران ماندم و سپس به پایگاهی در مشهد منتقل شدم. هنوز مدت زیادی از استقرار من در مشهد نگذشته بود که همانطور که قبلاً اشاره کردم، خبر جان باختن رضا رضائی در یک درگیری شجاعانه را از رادیو شنیدم (تاریخ این درگیری حدوداً ۲۸ خرداد ۱۳۵۲ می باشد). به این موضوع هم اشاره کنم که پس از مدت کوتاهی از وصل ارتباط با سازمان خود مان، رفقا اعلامیه ای در مورد فرار من از زندان منتشر نمودند. تاریخ انتشار این اعلامیه می تواند حدوداً زمان وصل من بعد از فرار به سازمان چریکهای فدائی خلق را نشان دهد. (متن اعلامیه ی مربوط به فرار من، در این کتاب آمده است ولی متأسفانه، نسخه ای که در اختیار من است، تاریخ انتشار ندارد.)

نگاهی به همکاری های مبارزاتی بین دو سازمان

حضور سازمان مجاهدین خلق در صحنه مبارزه در سال ۵۰، با استقبال گرم کمونیست های فدائی مواجه شد. علیرغم این که ما به مثابه یک نیروی معتقد به مارکسیسم-لنینیسم با مذهب و ایدئولوژی مجاهدین مرزبندی قاطعی داشتیم، اما، آنها را به عنوان یک نیروی سیاسی ضدامپریالیست، نزدیکترین متحد خود به حساب می آوردیم. مجاهدین، در چشم رفقای سازمان ما، یاران و یاوران جدی و صمیمی بودند که دشمن مشترک را از طرفی دیگر، زیر ضربه قرار می دادند. مجاهدین نیز، همانطور که پیش تر توضیح دادم، به کمونیست های فدائی به مثابه انقلابیون صادق، ارج و ارزشی بسیار قائل بودند. کاملاً واضح بود که علیرغم همه ی تفاوت ها، یک معیار اصلی مبنای احساس نزدیکی آن دو با یکدیگر بود و آن، همانا مبارزه با رژیم شاه و اربابان امپریالیستش بود- که هم مجاهدین و هم چریکهای فدائی خلق در این مبارزه دارای عزمی راسخ و صداقت انقلابی بودند. نمونه های زیادی از برخورد مجاهدین نیز می توان ذکر نمود که دقیقاً بیانگر حقیقت فوق الذکر است. من در دوره ای که در خانه ی مرکزیت سازمان مجاهدین بودم،

دفاعیه هائی خواندم که مربوط به رفقای شهید اولیه ی این سازمان بودند. در بعضی از آن ها به طرز کاملاً روشنی از مبارزات چریکهای فدائی خلق تجلیل شده بود. مشخصاً، مجاهد رزمنده، ناصر صادق، در دادگاه، از بهروز دهقانی و کشته شدن او در زیر شکنجه سخن گفته و صداقت و پاکی چریکها با توده های مردم را بر سر مقامات دادگاه، زده بود. ناصر صادق، در دادگاه وقتی وکیل تسخیری به عنوان دفاع از او، بر مسلمان بودن وی تأکید کرده بود، حرف او را قطع کرده و گفته بود: درست است که ما مسلمانییم ولی به مارکسیسم، به عنوان یک مکتب مترقی اجتماعی، احترام می گذاریم.

قسمتی از دفاعیه ناصر صادق در بی دادگاه رژیم شاه

... آیا شما از شکنجه های ما خبر ندارید؟ آیا نمی دانید که عباس مفتاحی را ۱۵ روز متوالی تحت شکنجه قرار دادند؟ آیا نمی دانید که مسعود احمدزاده، اصغر بدیع زادگان، همایون کتیرائی و چند نفر دیگر را شدیداً سوزانده اند؟ آیا نمی دانید که بسیاری از متحمین در اثر شدت ضربات وارده شنوائی خود را از دست دادند و یا شکنجه در مورد عده ای منجر به شکستن استخوان های دست و پا و صورت آنها شده است؟ هنوز آثار شکنجه در بدن ما از بین نرفته است. بالاخره آیا نمی دانید که بهروز دهقانی در زیر شکنجه دژخیمان ناجوانمرد و قاتل رژیم به شهادت رسید؟...

بر چنین پایه هائی بود که هنگامی که دو سازمان در ارتباط با هم قرار گرفتند، همکاری های عملی جدی و صمیمانه ای بین آنها شکل گرفت. سال ۱۳۵۱، اوج این همکاری ها و همیاری ها بود. رفقای ما، تا جائی که من متوجه شدم، در سراسر سال ۵۱ به هر طریقی که می توانستند، به شکل واقعاً صمیمانه ای به سازمان مجاهدین در جهت رشد و اعتلای آن کمک می نمودند. این یاری، از در اختیار گذاشتن تجربیات خود در مبارزه با پلیس سیاسی (ساواک و زوایدش) تا انتقال تجارب تکنیکی، تا تقویت آنها از جنبه ی نظامی (در اختیار قرار دادن وسایل نظامی و غیره) را در بر می گرفته است. به طور کلی، رفقای ما، از آنجا که به درستی، بقاء و رشد سازمان مجاهدین را به عنوان یک نیروی ضد امپریالیست به نفع جنبش انقلابی مردم ایران ارزیابی می کردند، لذا، از هیچ کمکی به آنها، دریغ نداشتند. رفقا برای من تعریف کردند که در یکی از تماس ها با مجاهدین (تماس بین رضا رضائی و حمید / شرف) رضا اظهار ناراحتی کرده بود که سازمان مجاهدین مدتی است که نتوانسته دست به عملیات نظامی بزند و گفته بود که برادران از این امر بسیار ناراحت هستند و روحیه شان پائین آمده. در این تماس، او به طور مشخص، خواستار کمک و همکاری از رفقای فدائی شده بود. رفقای ما طی گفتگو با همدیگر مطرح کرده بودند که ما باید با دست باز، هر کمک لازمی را که می توانیم در اختیار آنها قرار دهیم و به همکاری

مبارزاتی با آنها برداریم. بر این اساس، رفا، در آن جهت اقدام کرده بودند. در سال ۵۱، دو سازمان موفق شده بودند در همکاری با یکدیگر عملیات نظامی مشترکی را تدارک دیده و به اجرا در آورند (هرچند مستقل از هم). از جمله این عملیات، می توان حمله به پاسگاه های راهنمایی (به خاطر زورگوئی آنها به رانندگان زحمتکش و همکاری شان با پلیس سیاسی در سرکوب نیروهای انقلابی) که در دو نوبت و در دو روز متفاوت صورت گرفت، نام برد. همچنین در هنگام حضور نیکسون، رئیس جمهور وقت امریکا، در ایران در خرداد سال ۵۱، در مسیر حرکت او به سوی محل دفن "رضا خان قلدر"، دو سازمان با همیاری یکدیگر دست به عملیات انفجاری زدند. در این زمان، چند عملیات دیگر نیز بر علیه منافع امپریالیست های امریکا و انگلیس در ایران، توسط دو سازمان طی همکاری و همیاری با هم، صورت گرفت. اما مهم تر از همه ی اینها، باید از عملیات نظامی ضدامپریالیستی یاد کرد که با همیاری رفاقی ما، توسط سازمان مجاهدین بر علیه حضور مستشاران امریکائی در ایران انجام شد. این عملیات، با توجه به روحیه ی ضدامپریالیستی قوی در توده های مردم ایران و بخصوص با توجه به این واقعیت که در ایران امپریالیسم امریکا دست بالا را داشت، در آن زمان موفقیت بزرگی برای مجاهدین بود و مایه ی افتخار و مباهات شان گردید.^(۳۶) این همان عملیات انفجار ماشین ژنرال پرایس، از مستشاران نظامی امریکا در ایران، بود که روزنامه های رژیم در ۱۱ خرداد ۱۳۵۱ در مورد آن نوشتند.

باید توجه کرد که در آن زمان که مردم ایران، شاه را مظهر تمامی ظلم و ستم و ناپسامانی های موجود در جامعه به حساب می آوردند، در عین حال وسیعاً به این امر آگاه بودند که شاه با کمک امپریالیست های امریکا و انگلیس بر سر قدرت قرار گرفته بود (امروز در شرایطی که توده های مردم ما هرچه وسیع تر به این حقیقت پی می برند که روی کار آمدن جمهوری اسلامی در ایران محصول توافق امپریالیست ها در کنفرانس گوادولوپ می باشد بعضی از نیروهای سیاسی هنوز در این تصور عقب مانده خود غرقند که گویا پس از سقوط رژیم وابسته به امپریالیسم شاه آنطور که در آن زمان به نادرست تبلیغ می شد یک رژیم ضد امپریالیست بر سر کار آمد. چنین تحلیل غیر واقعی از ماهیت رژیم جمهوری اسلامی که در جهت کور کردن آگاهی توده های ایران قرار دارد، باعث شده است که برخی از نیروها از جمله سازمان مجاهدین خلق کنونی، در مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی دست کمک به سوی امپریالیست ها دراز نموده و زد و بند های خود با امپریالیسم امریکا را توجیه نمایند). از این رو، امپریالیست هائی که چهره ی استعمارگر و غارتگر آنان برای مردم شناخته شده بود، شدیداً مورد نفرت آنها قرار داشتند. بنابراین، مسلم بود که

هر ضربه ای به منافع امپریالیست ها در ایران، موجب شادی توده ها و جلب حمایت آنان از نیروئی می شد که چنین عملیاتی را انجام داده بود.

در رابطه با عملیات فوق الذکر، نکات جالبی وجود دارند که در آن روزهای اول وصل شدن ارتباط من با سازمان که رفقا سعی می کردند مرا در جریان مسایل مهم فعالیت های مبارزاتی شان در طی مدتی که من در زندان بودم، قرار دهند، در مورد آن ها به من گفتند. من آن نکات را، تا جایی که به یادم مانده در اینجا، بازگوئی می کنم. رفقا به من گفتند که وقتی از مسیر حرکت مستشاران امریکائی که ژنرال پرایس یکی از آنها بود آگاهی پیدا می کنند، دست به کار شناسائی و طرح ریزی های لازم زده و انجام دو عملیات مهم ضدامپریالیستی را در دستور کار خود قرار می دهند. در این موقع، در رابطه با همکاری با سازمان مجاهدین و روابط صمیمانه ای که با آنها داشتند، تصمیم می گیرند که شناسائی های انجام شده و طرح یکی از عملیات را به مجاهدین بدهند، و این کار را می کنند. حتی مواد لازم مربوط به این عملیات را هم در اختیار مجاهدین قرار می دهند. عملیات به این صورت طرح ریزی می شوند که در یک روز، دو عملیات هم زمان با هم برعلیه امپریالیسم امریکا، توسط دو سازمان مسلح انقلابی در ایران، یکی توسط سازمان چریکهای فدائی خلق و دیگری توسط سازمان مجاهدین خلق، صورت بگیرد. اما، در روز عمل، بر حسب تصادف، رفقای ما موفق به انجام عملیات نمی شوند



رفیق حسن نوروزی

ولی مجاهدین عملیات پیش بینی شده را انجام می دهند. دلیل عدم موفقیت رفقای ما این بود که سوژه ای که رفقا برای عملیات خود انتخاب کرده بودند، از آن مسیر عبور نمی کند (یا دیرتر از زمان پیش بینی شده می آید). در عملیات مربوط به سازمان چریکهای فدائی خلق، رفیق حسن نوروزی، مسئولیت آن را به عهده داشت. او با افسوس و اظهار تأسف، می گفت که وقتی متوجه موضوع می شوند به ناچار بدون این که عملیاتی انجام داده باشند، دست به کار شده و تدارکاتی که در همان محل برای عملیات آماده کرده بودند، را برمی چینند.

زمانی که من در ارتباط با رفقا قرار گرفتم، با توجه به چندین ضربه ی مؤثر پلیسی (ضربه های سال ۵۱ به سازمان چریکهای فدائی خلق) سازمان ما، چه از لحاظ تعداد رفقای باتجربه و چه به لحاظ امکانات مختلف، در شرایط خوبی قرار نداشت. در درجه ی اول، با



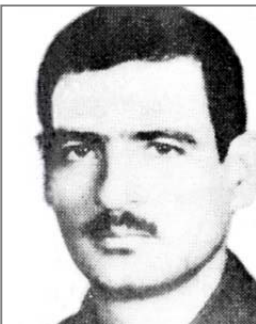
رفیق عباس جمشیدی رودباری

دستگیری رفیق جمشیدی رودباری ضربه ی مؤثر و مهمی به سازمان وارد شده بود. این رفیق به عنوان یک کادر بسیار ارزنده و تئوریک به تئوری و ایده های اساسی سازمان ما که با نام رفقا / احمدزاده و پویان شناخته می شوند، احاطه ی کامل داشت و نقش او در حفظ سلامت ایدئولوژیک سازمان، بسیار مهم بود. شهادت رفقای ارزنده ای چون فرخ سپهری، احمد زیبرم و صفاری آشتیانی نیز، از جوانب دیگر، ضایعه ی بزرگی برای سازمان بود.



رفیق احمد زیبرم

رفقای ارزنده ای چون فرامرز شریفی و مهدی فضیلت کلام نیز در همان سال در میدان نبرد با دشمن، جان باخته بودند. بر این اساس بود که در همان روزهای اول پس از فرار که من در پایگاه تهران بودم، رفیق حمید، ضمن توضیح وضعیت سازمان برای من، مرتب می گفت: "ما با سیلی، صورت خود را سرخ نگه داشته ایم". البته در همان زمان، رفقای جدیدی به سازمان پیوسته بودند و یا رفقای که ارتباط شان قطع شده بود مجدداً در ارتباط قرار گرفته بودند. با این حال، در مقایسه با سازمان ما به نظر می رسید در وضعیت بهتری قرار دارد. فعالیت های مسلحانه ی این سازمان در سراسر سال ۵۱، همراه با تبلیغات و افشاگری های سیاسی که صورت گرفته بود، باعث جلب نیروهای مردمی، بخصوص از میان اقشار مرفه و نیمه مرفه خرده بورژوازی، به طرف این سازمان شده بود. من حمایت های توده ای از سازمان مجاهدین را به چشم خود دیدم. حمایتی کاملاً فعال که از هر لحاظ به سازمان مجاهدین خلق، نیرو می بخشید. مسلماً، در همان زمان نیز حمایت توده ای از سازمان ما، در میان اقشار و طبقات دیگر جامعه، کمتر از مجاهدین نبود و بدون شک، سازمان چریکهای فدائی خلق نیز در آن مقطع، تماس هائی با خانواده زندانیان سیاسی برقرار کرده بود.



رفیق محمد صفاری آشتیانی



رفیق مهدی فضیلت کلام



رفیق فرامرز شریفی

اما این تماس ها، با توجه به ضربه های سال ۵۱ تضعیف شده و به نظر نمی رسید که سازمان، کمک های چشمگیری از ارتباطات توده ای خود، دریافت می کند. در چنین وضعیتی بود که بین مبارزین دو سازمان، دیگر کمتر از رابطه ی بسیار نزدیک و خوب پیشین، خبری بود. آنطور که رفقا به من گفتند، در واقع، در مقطع مذکور، مجاهدین گرایش کمتری به انجام کارهای مشترک با سازمان چریک های فدائی خلق، نشان می دادند. رفقای ما، آشکارا، از این لحاظ از مجاهدین ناراحت بودند و برخوردهای آنان را نادرست می خواندند.

با توجه به اقدامات عملی مشترکی که بین دو سازمان در سال ۵۱ صورت می گرفت و روحیه همکاری و همیاری نیز بالا بود، همچنین در شرایطی که چنین واقعیتی در اعلامیه ها و نشریات دو سازمان نیز منعکس می گردید، یکی از مبارزین از گروه *نادر شایگان*^(۲۷) به نام *مصطفی شعاعیان*^(۲۸) که هم با سازمان ما و هم با مجاهدین در تماس بود، در همان دوره خواستار وحدت دو سازمان شده بود. در این رابطه، در بحثی که بین رفیق حمید /شرف و رضا رضائی پیش آمده بود. به گفته ی رفیق حمید، رضا رضائی در موضع مخالفت با امر وحدت جبهه ای بین دو سازمان، اینطور استدلال کرده بود که نزدیکی آنها به سازمان چریکهای فدائی خلق، باعث خواهد شد که هواداران سازمان مجاهدین از دور آن سازمان پراکنده شوند، چون فدائی ها کمونیست هستند. این نظر، با توجه به اینکه مجاهدین بر مسلمان بودن اکثریت مردم ایران تأکید می کردند، به این معنا بود که از نظر آنها، کمونیست ها نمی توانند مورد حمایت های توده ای قرار گیرند! یا به عبارت واضح تر، کمونیست ها در ایران پایگاهی ندارند! رضا رضائی و یا به طور کلی مجاهدین، جهت

توجیه این ادعای نادرست و غیرواقعی خود چنین مطرح می‌کردند که: "وحدت پیشاهنگ با خلق مهم‌تر از وحدت پیشاهنگ با پیشاهنگ می‌باشد". هرچند که این عبارت در جای خود قابل تأمل و حتی در آن شرایط- از زاویه‌ی دیگری- حقیقتی را در خود منعکس می‌کرد، اما در فضای نادرستی- به منظوری که توضیح داده شد- از طرف مجاهدین مطرح شده بود.

نادرست خواندن برخورد مجاهدین در رابطه با موضوع وحدت جبهه‌ای از طرف رفقای ما، از همان زاویه‌ای بود که توضیح دادم، و موضع مخالف آنان با خود امر وحدت، مورد بحث نبود (من از رفقای خود مان حرفی نشنیدم که دال بر این امر باشد که آنها وحدت جبهه‌ای بین دو سازمان را ضروری می‌شمارند!). بعدها به این می‌اندیشیدم که اگرچه تفکر مجاهدین در رابطه با موقعیت کمونیست‌ها در جامعه، کاملاً ذهنی و از تمایلات و دید خرده بورژوازی آنها نشأت گرفته بود، ولی عبارات فوق‌الذکر، به دور از فضا و دلیلی که مطرح شده بود، واقعیتی را در خود نهفته دارند. معمولاً، مردم و گاه روشنفکرانی که دارای دیدی سطحی از واقعیت‌های جنبش هستند، روی ایجاد وحدت بین نیروهای سیاسی تأکید می‌کنند. اما، برخورد درست آن است که باید در هر شرایطی، به این موضوع توجه شود که پیشبرد چه برنامه‌ی مبارزاتی، چنان وحدتی را ضروری می‌سازد. و آیا فلان وحدت، به طور واقعی باعث پیشبرد حرکت یا برنامه‌ی مشخص مبارزاتی از پیش تعیین شده می‌گردد یا نه! چنین دیدی که می‌بایست پشتوانه‌ی طرح مسئله وحدت قرار گیرد، در همان سال ۵۱ نیز صادق بود. باید ارزیابی می‌شد که "وحدت جبهه‌ای" به کدام نیاز مبارزاتی می‌توانست پاسخ دهد؟ با در نظر گرفتن این امر که دو سازمان عملاً همکاری‌های مبارزاتی با هم داشتند و همین حد اتحاد در عمل و همکاری نیز در واقعیت پاسخگوی نیازهای آن دوره جنبش بود، حقیقتاً چه نیازی وجود داشت که دو سازمان بیش‌تر از این به هم نزدیک شوند! آیا وحدت بیشتر از آن حد بین دو سازمان انقلابی که در شرایط خفقان موجود، فعالیت اصلی شان حول مبارزه‌ی مسلحانه صورت می‌گرفت و در شرایطی که آنها در سطحی آشکار، در تماس با توده‌ها قرار نداشتند، باعث افزایش ضربات پلیس به هر دو سازمان نمی‌شد؟! از چنین زوایائی، به نظر من، مفهومی که در آن عبارات مجاهدین مستتر است را می‌شود اینطور تعبیر کرد که هر کدام از سازمان‌ها باید در جریان کوشش برای ایجاد ارتباط با توده‌ها، نیروی اقشار و طبقاتی که خود نماینده‌ی سیاسی آن‌ها محسوب می‌شوند را به میدان مبارزه کشانده و از این طریق با هویت طبقاتی معینی که به خود می‌گیرند، این بار طبقاتی را پشتوانه‌ی وحدت سازمانی خود، جهت پیشبرد مبارزات توده‌ها قرار دهند. بنابراین، ایده‌ی "وحدت

پیشاهنگ با خلق مهم تر از وحدت پیشاهنگ با پیشاهنگ می باشد،" با تفسیر فوق الذکر، به نظر می رسد در آن شرایط، ایده ی درستی بود. اما، جای تردید نیست که سخن مجاهدین در رد اتحاد جبهه ای با فدائی ها به دلیل کمونیست بودن آنها و این تلقی که نزدیکی بیش تر مجاهدین با فدائی ها گویا در مردم مذهبی و مسلمان واکنش منفی ایجاد می نمود، به هیچوجه درست نبود و با واقعیت انطباق نداشت. از چنین موضعی، بیش تر تنگ نظری و ذهنی گرائی روشنفکرانه به مشام می رسد! اتفاقاً، علیرغم همه تبلیغات منفی برعلیه کمونیسم در جامعه از طرف رژیم و آخوند های مرتجع، و علیرغم این که در جامعه ما، "توده ای"ها به نادرست به نام کمونیست معرفی شده بودند (که مردم ایران به خاطر سازشکاری و خیانت آنها، به حق ذهنیت منفی نسبت به آنها داشتند) با این حال، مردم، کمونیست های فدائی را نیروئی از آن خود می دانستند. واقعیت آشکارا قابل رویت، آن بود که پس از حضور چریک های فدائی خلق در جامعه، مردم آگاه و مبارز ایران، آشکارا بین کمونیسمی که فدائی نماینده ی آن بود و "کمونیست" های قلابی، تفاوت ماهوی می دیدند. کمونیسم در ایران، اعتبار خود را با مبارزات خونین چریکهای فدائی بازیافت؛ تا آنجا که حتی مذهبی ترین افراد- به شرط برخورداری از آگاهی و موضع انقلابی- از کمونیست های فدائی و مبارزات آنان دفاع نموده و آنها را مورد احترام و حمایت خود قرار می دادند. نمونه ی کمک و همکاری خانواده های مذهبی مجاهدین به فرار من، خود یکی از نمونه های برجسته ی این امر می باشد. واقعیت فوق در دوره های بعدی با نمودهای هرچه وسیع تری، خود را آشکار ساخت. اساساً، در آن دوره، محبوبیت سازمان های مسلح انقلابی در میان مردم به گونه ای بود که در یک مقطع حتی جوانان روشنفکر، بدون توجه به ایدئولوژی کاملاً متفاوت این سازمان ها، آنها را در یک ردیف قرار می دادند، و به نادرست^۱ فرق بین مجاهد مسلمان و فدائی کمونیست برایشان چندان مطرح و مهم نبود. جوّ عمومی در میان مردم، در رابطه با مبارزین انقلابی در دو سازمان مجاهدین خلق و چریکهای فدائی خلق، به طور کلی این بود که هر دو، به خاطر تحقق خواست های توده ها اسلحه به دست گرفته و جان بر کف برعلیه دشمن، مبارزه می کنند. همبستگی مبارزاتی که در این دوره در جنبش به وجود آمد بخصوص در بین نیروهای روشنفکر و آگاه جامعه، کاملاً آشکار بود. مثلاً نمونه ای از آن، در همبستگی خانواده های شهدا و زندانیان سیاسی فدائی و مجاهد، قابل مشاهده بود. از طرف دیگر، احترام نسبت به نیروهای ضدامپریالیست با ایدئولوژی غیرمارکسیستی و حمایت و پشتیبانی از آن ها را، از جانب نیرو های چپ معتقد به ماکسیسم- لنینیسم، به طور وسیع می شد دید. نمونه ی برجسته در زمینه ی حمایت از سازمان مجاهدین خلق و هواداران مذهبی ضدامپریالیست آنها از طرف نیروهای چپ، در برخورد "کنفدراسیون" در خارج از کشور آشکار بود.

"کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی در خارج از کشور"، چند سال قبل از آغاز مبارزه‌ی مسلحانه در ایران، تشکیل شده و پشتیبانی از مبارزات جاری در ایران را وظیفه‌ی خود قرار داده بود. در سال‌های خونین ۵۰، با توجه به جریان داشتن یک مبارزه‌ی قاطع مسلحانه از طرف کمونیست‌ها و نیروهای ضدامپریالیست در بطن جامعه ایران، این کنفدراسیون نیز به یک نیروی رزمنده و به شکل عمده‌ی اپوزیسیون در خارج از کشور، تبدیل شد. با این که قریب به اتفاق اعضای متشکله‌ی "کنفدراسیون"، نیروهای غیرمذهبی و چپ بودند، اما آنها در هیچ موردی، در دفاع از سازمان چریک‌های فدائی خلق، به درستی، دفاع از مبارزات دلیرانه‌ی سازمان مجاهدین خلق برعلیه امپریالیسم و سگ زنجیریش شاه، را فراموش نمی کردند.

شش اردیبهشت، روز حادثه‌های دردآور

اکنون به شرح ماجرائی بپردازم که آن را نیز به گونه‌ای می توان فرار نامید. فرار از چنگال خونین نیروهای سرکوبگر رژیم شاه؛ فرار از دستگیری مجدد! در این مورد بود که من با مبارز مجاهد، معصومه شادمانی، در تماس قرار گرفتم.

موضوع به روز ششم اردیبهشت ماه ۱۳۵۳ یعنی به حدود یک سال بعد از فرار من از زندان قصر مربوط است. زمانی که رفیق مرضیه /حمیدی /سکوئی در ساعت ۱۰ صبح آن روز در یک درگیری شجاعانه با پلیس مخفی رژیم شاه جان باخت و رفیق شیرین معاضد توسط مزدوران این رژیم، دستگیر شد. در آن زمان، من در همان پایگاهی بودم که این رفقا و همچنین رفیق حمید /شرف در آن جا مستقر بودند. رفیق حمید /شرف، در آن رویداد که واقعاً تأسف بار بود، شاید بتوان گفت که به شانس از مهلکه جان سالم به در برد و من نیز در شرایطی قرار گرفتم که ارتباطم با بقیه‌ی رفقا بالکل قطع شد. من ماندم با یک چمدان در دست و ساکی به گردن، که پُر از وسایلی بودند که نمی خواستم به دست دشمن بیافتند، تنها و ویلان در خیابان‌ها! ضربه‌ای که در این روز از طرف دشمن به ما وارد شد، از جمله ضربه‌هایی بود که در اثر اشتباه خودمان پیش آمد. در خیلی از موارد، ضربه‌ها قبل از اینکه ناشی از "زرنگی و کاردانی" ساواک و شهربانی و یا کمیته‌ی مشترک باشد، از اشتباه خود عناصر مبارز نشأت می گرفت. اما این ضربه، تا حد زیادی واقعاً، یک

مورد استثنائی بود. بعدها رفیق حمید/شرف همیشه با تأثر از آن یاد می کرد و شدیداً از آن واقعه ناراحت بود. در واقع، اشتباه اصلی هم از جانب او بود؛ به قول خودش که صراحتاً و با اندوه و درد تمام مطرح کرد، آن روز، "تمامی تجربیات گذشته زیر پا گذاشته شد". این جمله ی رفیق حمید/شرف از بار خاصی برخوردار بود. چرا که او با توجه به نقش برجسته ای که در حفظ و تداوم سازمان پس از ضربه های سال ۵۰ و از بین رفتن اکثر رفقای رهبری و بنیانگذار داشت، خود، تجسمی از مجموعه تجربیات گرانبهای بود که سازمان در طی آن سال ها به دست آورده بود. رفیقی که خود در موقعیت های مختلف قهرمانانه با دشمن جنگیده و بارها محاصره ی نیروهای مسلح رژیم را در هم شکسته و تلاش های آنها را برای دستگیری خود، ناکام گذاشته بود.

در دوره ی مورد بحث، ما با کشف موج های بی سیمی پلیس مخفی شاه، موفق شده بودیم که از طریق کنترل رادیویی، به گفتگوهای بی سیمی مأموران امنیتی رژیم شاه گوش کنیم. یکی از کارهای ما در آن پایگاه نیز همین بود. ما به نوبت پای آن رادیو می نشستیم و موضوعاتی که در گفتگوهای آن نیروها مطرح می شدند را شنیده و آن ها را یادداشت می کردیم و در فرصتی دیگر یادداشت ها را بررسی می نمودیم. برای مقابله با ضربات نیروهای سرکوبگر رژیم به سازمان، وجود چنین امکانی کمک بسیار بزرگی بود. مشخصاً، یک بار، رفیق جعفری که در آن دوره بیشترین مسئولیت ها را به دوش گرفته و وجودش برای سازمان از اهمیت زیادی برخوردار بود، از طریق گوش دادن به گفتگوهای بی سیمی مزدوران امنیتی رژیم، از لو رفتن قرارش با یک فرد تازه مرتبط با سازمان مطلع گشت؛ در نتیجه، وی موفق شد که با عدم حضور در سر قرارِ لو رفته، خود را از خطر دستگیری و یا درگیری با مزدورانی که برای دستگیری او وسیعاً بسیج شده بودند، برهاند.

در صبح روز ششم اردیبهشت (۱۳۵۳) کماکان رادیو باز بود. من پشت آن نشسته و داشتم به گفتگوها گوش می دادم. ناگهان متوجه شدم که مأموران درصدد اجرای برنامه ای هستند. رفقا را صدا زدم و همگی سعی کردند تا با دقت به صحبت های بی سیمی گوش دهند. گفتگوها کمی در هم و بر هم بود و برخلاف سابق، بعضی گفتگوها چندان روشن نبود. اما به نظر می آمد که نیروهای امنیتی طبق معمول در تدارک شکار یک انقلابی هستند. آنها به همدیگر خبر می دادند که در محلی جمع شوند. در این موقع، رفیق حمید/شرف در حالی که کفش به پا داشت و گوئی آماده رفتن به بیرون بود، روی یک صندلی نشسته و با نگرانی به گفتگوها گوش می داد (در آن زمان، کفش به پا داشتن در خانه، معمول نبود. در حالی که بعداً معمول شد و حالت آمادگی در ۲۴ ساعت، رعایت می شد). شیرین در حالی

که لباس می پوشید و برای رفتن سر قرار آماده می شد، به دقت به گفتگوها گوش می داد و اندکی نگران به نظر می رسید. در حیاط خانه، بندی بود که معمولاً چند چادر زنانه روی آن آویزان بود. شیرین به حیاط رفت و یکی از آن ها را سر کرد و دوباره برگشت. حالا دیگر کاملاً معلوم بود که نگران است. او داشت سر قرار می رفت. به نظر می رسید که به دلش برات شده که قرارش لو رفته و مزدوران رژیم دارند سر قرار خود او جمع می شوند. نگرانی خود را بر زبان راند و گفت: "نکند سر قرار من جمع می شوند!" رفیق حمید/شرف با لحن محکم، که در آن نوعی صمیمیت معمول "مردانه" ای هم به چشم می خورد (معمولاً خیلی از مردها در اولین برخورد به سخن زنی که با او احساس نزدیکی می کنند، به طور خود به خودی تصور می کنند که حرف او درست نیست) گفت: نه! قرار تو جای دیگر است، اینها در یک جای دیگر جمع می شوند! شیرین که دیگر وقت قرارش دیر شده بود، از در بیرون رفت. ما همچنان با دقت و نگرانی، گفتگوهای بی سیمی را دنبال می کردیم. هنوز مدت کوتاهی از رفتن شیرین نگذشته بود که ناگهان رفیق حمید واقعاً گویی که برق او را گرفت، از جا پرید و گفت: این قرار پریه! (قرار پری است. شیرین را به این اسم صدا می زدیم) و با عجله به طرف درب خروجی رفت. من که متوجه بودم که او از شدت ناراحتی آن چنان از جا برخاسته بود و رفتن او نمی تواند حاصل یک تصمیم درست باشد، به طرف درب خروجی دویدم و شانه های حمید را گرفته و او را برگرداندم. حمید واقعاً شوکه شده بود. شدت ناراحتی اش به گونه ای بود که اصلاً نمی دانست چکار دارد می کند. از همین رو نیز بدون مقاومت برگشت. در این هنگام دیدم که مرضیه چادری از بند حیاط برداشته و در حالی که دارد آن را سر می کند، از درب خروجی بیرون رفت. من شانه های حمید را رها کردم و خواستم دنبال مرضیه بدوم که ببینم به کجا می رود. فقط چون پابرهنه بودم، یک لحظه سعی کردم دم پائی پایم کنم. اما وقتی رویم را برگرداندم - که به واقع ثانیه ای نگذشته بود - حمید هم رفته بود. باید متذکر شوم که من در آن پایگاه به طور "چشم بسته" بسر می بردم. این اصطلاح به معنی آن است که من آدرس آن خانه را نمی دانستم و نمی بایست بدانم (چون حضورم در آنجا، موقتی بود). در آن لحظات، بدون این که بدانم چکار باید بکنم، ابتدا برگشتم و دو درِ اتاق که همیشه بسته نگه می داشتیم تا صدای گفتگوهای بی سیمی به بیرون نرود ولی در آن شرایط خاص، طاق باز مانده بودند، را بستم. اولین فکری که به ذهن رسید این بود که من نیز به دنبال رفقا بروم. شاید آن رفقا برای درگیری با پلیس رفتند(!) پس من نیز باید می رفتم و در درگیری شرکت می کردم. اگرچه انجام چنین کاری، به نظرم نادرست می رسید. برایم بدیهی بود که با توجه به تعداد نیروهائی که ساواک در چنان مواقعی (به هنگام دستگیری یک انقلابی) وارد میدان می کرد، ما نباید با تعداد اندک به سراغ آنها برویم! اما می دیدم که رفیق حمید که به لحاظ امور

نظامی، الگوی ما بود، رفت. مرضیه هم همینطور. در این اوضاع، نمی توانستم تصور کنم که رفقا در حال درگیری با پلیس هستند و من در خانه نشسته ام! البته موضوع از این قرار نبود و من بعدها فهمیدم که شیرین، آن روز با دختری که رفیق مرضیه او را به عنوان یک سمپات به سازمان معرفی کرده بود و از تبریز می آمد، قرار داشت. به واقع قرار را رفیق مرضیه گذاشته بود و در نتیجه او از محل قرار مطلع بود. رفیق حمید/شرف هم به دلیلی، محل قرار را می دانست. به واقع، آنها رفته بودند که خود را به شیرین برسانند و او را از لو رفتن قرارش مطلع سازند. من آن روز نمی دانستم که مرضیه محل قرار را می داند و چون هم او و هم رفیق حمید، هر دو کاری مثل هم انجام دادند، بسیار متعجب شده بودم و نمی دانستم چرا آنها رفتند. به طور کلی، آن روز واقعاً برایم معما بود که آن دو رفیق و بخصوص رفیق حمید که اصلاً آدم احساساتی نبود و بسیار باتجربه بود، چرا چنان برخوردی کردند! چون می دانستم که آنها وسیله ای نداشتند که بتوانند قبل از این که شیرین وارد محوطه ای شود که مسلماً توسط پلیس تحت کنترل قرار گرفته بود، خود را زودتر به او برسانند! از این رو پیش خود اینطور تصور کردم که پس، حتماً رفتند یک جوری با نیروهای سرکوبگر بجنگند و شیرین را نجات دهند! (که البته این هم، در آن اوضاع و به آن شکل، کاری غیرمنطقی و نادرست بود). من محل قرار شیرین را نمی دانستم اما از آن گفتگوهای بی سیمی، کلمه ی "بیمارستان" و نام میدان ژاله را شنیده بودم، و درست با شنیدن این کلمات بود که رفیق حمید/شرف از جا پریده بود (بعداً معلوم شد که نیروهای سرکوبگر رژیم که تازه از این امر مطلع شده بودند که ما به گفتگوهای بی سیمی آنها گوش می دهیم، در آن روز در حالی که از طریق بی سیم به همدیگر خبر می دادند که سر قرار شیرین جمع شوند ولی اسم واقعی محل و خیابان ها را به همدیگر نمی گفتند. آنها، برای این که ما متوجه موضوع نشویم، با به کار بردن کلمات رمز، اسم ها را رد و بدل می کردند. با این حال در یکی دو جا اشتباه کرده و اسم هائی را گفتند که رفیق حمید شنید و متوجه شد که مزدوران در تدارک دستگیری شیرین هستند.^(۲۹)

باری، همانطور که گفتم، در آن موقعیت، اولین فکری که به ذهن من رسید این بود که من نیز به دنبال رفقا بروم و اگر قرار به درگیری با مزدوران رژیم است، من هم در آن شرکت کنم. کمر بند حاوی اسلحه ی گلت و نارنجک و غیره را همیشه به کمر داشتیم، تنها، با عجله، چادری از بند حیاط برداشته و در حالی که آن را سرم می کردم، به بیرون دویدم. در همان درب خروجی دیدم که سه راه دراز، در مقابل من است. یکی در سمت راست، دیگری در سمت چپ. یک راه نیز در سمت راست و تقریباً در روبروی درب خانه بود. ابتدا به آن کوچه رفتم و فریاد زدم:

- هرمنان (نام رفیق حمید/شرف در آن پایگاه)/لیلا (نام مستعار رفیق مرضیه)...!

جوابی نیامد. به سمت راست رفتم و همچنان نام آنها را با فریاد صدا زدم. باز جوابی نیامد. برگشتم و راه دست چپی را گرفتم و دویدم، در حالی که همچنان نام آن رفقا را صدا می زدم. می دویدم و رفقا را صدا می زدم. نمی دانستم برای رسیدن به خیابان، نزدیک ترین راه کدام بود و رفقا از کدام راه رفته بودند! بالاخره، پس از طی مسافتی (مسافت یک کوچه دراز) به سر خیابانی رسیدم. فوری یک تاکسی گرفته و به راننده گفتم که می روم به میدان ژاله! جهت احتیاط سیانورم را در دستم نگاه داشتم. با نگرانی مسیر را نگاه می کردم و منتظر حادثه بودم. در نزدیکی های میدان ژاله، راننده پرسید: خانم، کجای میدان ژاله پیاده میشی؟ گفتم: نم در بیمارستان! گفت: در میدان ژاله بیمارستانی وجود ندارد! دقیقاً کجا می خواهی بروی؟ من که کلمه "بیمارستان" را از گفتگوهای بی سیمی شنیده بودم و نمی دانستم که آن نام رمزی بود که نیروهای سرکوبگر به کار برده بودند و در عین حال واقعاً نمی دانستم که اصلاً در میدان ژاله بیمارستانی وجود دارد یا نه، فوری توضیهی درست کرده و به راننده گفتم: "می دونید آقا، ما شهرستانی هستیم، عمه ام تازه آمده تهران، همین الان به من تلفن کرد که بلد نیست خودش بیاد خانه ی ما و از من خواست که برم و او را بیارم خانه." راننده با ملاطفت گفت: خب، نگفت دقیقاً کجاست؟ گفتم: "چرا، همان آدرسی که دادم. عمه ام گفت که توی میدان ژاله جلوی یک بیمارستانی منتظر من است." حالا دیگر در میدان ژاله بودیم. سیانورم را به دهانم گذاشتم. دستم نیز روی اسلحه ام بود و در حالی که همه ی وجودم چشم شده بود، با دقت بیرون را نگاه می کردم. هر لحظه منتظر بودم که صدای تیراندازی بشنوم و... راننده در حالی که میدان را دور می زد، گفت: این هم میدان ژاله، حالا کجا برم؟ من در این موقع سرم را از پنجره بیرون آورده و تا جایی که می شد همه ی آن دور و بر ها را نگاه می کردم. بالاخره، راننده در محلی ایستاد و گفت: خانم بیشتر از این دیگر نمی روم. چکار می خواهی بکنی؟ من که مطمئن نبودم که قرار شیرین واقعاً در میدان ژاله بود و صرفاً به خاطر شنیدن این نام از گفتگوهای بی سیمی به آنجا رفته بودم و اوضاع خاصی هم ندیدم، فکر کردم که پیاده شدن در آنجا فایده ای ندارد. بنابراین، در حالی که حالت نگرانی ام را، به پیدا نکردن عمه ی شهرستانی ام نسبت می دادم، گفتم: بهتر است دوباره برگردم خانه و منتظر تلفن او بنشینم، و از راننده خواهش کردم که مرا به همان جایی که سوارم کرده بود برگرداند. جالب است که اگر راننده از من می پرسید: راستی تو کجا سوار این تاکسی شدی؟ من هیچ چیز نمی توانستم بگویم. حتی نمی دانستم که نام منطقه ای که خانه در آن قرار دارد، چیست! اولین بار، با رفیق جعفری به آن خانه رفته بودم. برای این که جایی را بنییم تا مبدا نشانی از آدرس خانه را متوجه شوم، سرم را پائین انداخته و به درب خانه رسیده بودیم.

اما شکل درب و رنگ آن را دیدم. از طرز ساختمان و وضع خانه معلوم بود که در یک محله تقریباً فقیرنشین (متوسط رو به پائین) قرار دارد. این خانه، طبق معمول آن زمان، حمام نداشت. من یک بار هم به همان صورت "چشم بسته"، با پری (شیرین) به حمام نمره ای (حمام نمره ای برخلاف حمام عمومی که همگانی بود، از چندین حمام کوچک مجزا تشکیل شده بود که هرکدام از آن ها به صورت اختصاصی در اختیار یک فرد و یا بستگان او قرار داده می شد) آن محل رفته بودم. از این رو، یکبار دیگر درب عنابی رنگ خانه را دیده بودم.

راننده، آدم شریفی بود. راننده های زحمتکش اغلب اینطوری بودند و هستند. او مرا به محلی که از آن آمده بودم، برگرداند و ظاهراً در جلوی کوچه ای که سوار تاکسی او شده بودم، پیاده ام کرد. پول راننده را دادم و فوری وارد آن کوچه شدم. فکر می کردم آن، همان کوچه ای است که از آن بیرون آمده بودم. در آن وضع آشفته، نگران از افتادن یک رفیق به چنگال شکنجه گران- آن هم شیرین که بسیار دوستش داشتم و برای من سمبل یک دختر کمونیست آگاه و انقلابی با خصال واقعاً کمونیستی بود و هست- نگران از حمید و مرضیه و آشفته از این که نتوانسته بودم با آن ها همراه باشم، نگران و مضطرب از حوادثی که در جریان بود و معلوم نبود چه پیش خواهد آمد، همه ی این ها باعث شده بودند که من متوجه نشوم که کوچه ای که من از آن بیرون آمده بودم، قاعدتاً باید در سمت دیگر خیابان واقع شده باشد. چون من در آن سمت سوار تاکسی شده بودم. اما در آن موقعیت، من بدون توجه به این امر، در کوچه ای در سمت دیگر خیابان (که اتفاقاً شبیه کوچه ی قبلی بود) راه افتادم. طول کوچه را پیمودم؛ آنهم با چادری که با عجله سر کرده بودم و اتفاقاً خیلی کوتاه بود (تقصیر گویا از قد دراز من بود که چادرها برایم کوتاه بودند !!). دنبال آن درب آشنای عنابی رنگ می گشتم. ولی هرچه گشتم، آن را پیدا نکردم. مسلماً طبیعی بود که پیدا نکنم. اما در آن موقعیت، من این را نمی دانستم. از آن کوچه، به کوچه های دیگری که از آن منشعب می شدند رفتم. برایم شدیداً حیاتی بود که خانه را پیدا کنم. لذا دست بردار نبودم. شاید یک ساعت تمام، با اضطراب و نگرانی، کوچه های آن سمت خیابان را به دنبال پیدا کردن درب عنابی رنگ گشتم. در آخر، جایی ایستادم و سعی کردم حواسم را جمع کنم و ببینم اشتباه در کجاست، و آنگاه متوجه شدم که خانه باید در کوچه ای در آن سمت خیابان باشد. طول کوچه ای که پس از پیاده شدن از تاکسی آمده بودم را مجدداً طی کردم و به کوچه ی تقریباً مقابل آن در سمت دیگر خیابان، رفتم. این همان کوچه ی اصلی بود.

دو زن دلاور فدایی (شیرین و مرضیه) در مصاف با دشمن

بعدها، به این امر پی بردم که درست در زمانی که من در کوچه های آن طرف خیابان به دنبال درب خانه می گشتم، رفیق مرضیه در کوچه ای در این سمت خیابان، خود را تحت تعقیب نیروهای امنیتی رژیم دیده و با آنها به درگیری مسلحانه پرداخته بود. قضیه از این قرار بوده که رفیق مرضیه در آن روز موفق شده بود که شیرین را در نزدیکی محل



رفیق شیرین معاضد

قرارش پیدا کرده و او را از خطر دستگیری اش مطلع سازد. گویا خود شیرین- با توجه به پیش ذهنیتی هم که از امکان لو رفتن قرارش داشت- متوجه غیرعادی بودن آن محیط شده و از تماس احتراز کرده و در ایستگاهی در آن نزدیکی منتظر اتوبوس می ایستد. اتفاقاً، مرضیه هم در همان جا او را می بیند. اما شیرین از طریق دختری^(۳۰) که با مزدوران رژیم به سر قرار او آمده بود، لو رفته بود. در نتیجه، مرضیه با گفتگو با شیرین در آن محیط شدیداً پلیسی (و در حالی که آن دختر مرضیه را هم می شناخت) خود را در معرض خطر

قرار داده بود. نیروهای ویژه، به طور غیرمحسوس، به تعقیب آن دو می پردازند و رفقا که متوجه این موضوع شده بودند با عوض کردن تاکسی و سپس جدا شدن از همدیگر سعی می کنند خود را از تعقیب نیروهای دشمن خلاص کنند. اما برای دستگیری آنها، مزدوران زیادی بسیج شده بودند. بخشی از این مزدوران در میدان فوزیه، موفق می شوند غافلگیرانه به شیرین حمله کرده و او را دستگیر نمایند. (شیرین همان موقع با خوردن قرص سیانورش، اقدام به خودکشی کرده بود، ولی نیروهای ساواک که بنا به تجربه های پیشین به این موضوع پی برده بودند، فوری او را به بیمارستان رسانده و به منظور شکنجه ی او و جهت اخذ اطلاعاتش، به مداوای وی پرداختند و سپس این دختر رزمنده ی فدائی که هرگز در مقابل مزدوران رژیم سر تسلیم فروز نیاورد را زیر شکنجه کشتند). رفیق مرضیه پس از چند بار فرار از تعقیب، سعی می کند خود را به همان پایگاه برساند. ولی نیروهای رژیم، رد او را دوباره یافته و منطقه را تحت محاصره خود درمی آورند.



رفیق مرضیه احمدی اسکوهی

بالاخره، وقتی رفیق مرضیه متوجه می شود که امکان خروج از محاصره مأموران مسلح رژیم را ندارد شجاعانه، با کشیدن اسلحه، به آنان حمله می کند و به درگیری با آنها می پردازد. به این ترتیب بود که رفیق مرضیه در یک درگیری مسلحانه با نیروهای ساواک، جان باخته و دشمن را از زنده دستگیرشدن خود، ناامید می سازد.^(۳۱)

قطع ارتباط با سازمان

گویا ساعتی بعد از درگیری مرضیه بود، که من وارد کوچه اصلی شده بودم. (بعداً فهمیدم که آن خانه در کوچه ی شترداران در میدان شاه قرار داشته است). در هر حال، طول کوچه را پیموده و به درب آشنای عنابی رنگ رسیدم. در بسته بود و من هم کلید نداشتم. درب همسایه را زدم. دختر نوجوانی در را باز کرد. با این توجیه که، "پری خانم رفته حمام و من هم با او بودم و حالا آمده ام وسیله ای برای او ببرم ولی یادم رفته کلید بیارم"، از دختر همسایه خواستم که اجازه دهد از طریق پشت بام خانه شان به خانه ی پری خانم بروم. دختر نوجوان با خوشروئی پذیرفت. معلوم بود که مرا در آن خانه قبلاً دیده است. آخر در آنجا، ما یک اتاق هم روی پشت بام داشتیم که مشرف به خانه آنها بود. احتمالاً مرا در آنجا دیده بود. به این ترتیب، از طریق پشت بام، به خانه خود مان آمدم. دیدم درها همه باز هستند و وسایل اتاقِ رادیو، به هم ریخته است. فوری متوجه شدم که رفقا (که در حقیقت، تنها می توانست رفیق حمید /شرف باشد) به پایگاه برگشته و تا جایی که می توانسته اند، وسایل ضروری را از آن جا خارج کرده اند. اندکی قوت قلب یافتم چون تصور کردم که حداقل رفیق حمید و رفیق مرضیه زنده اند! در آن خانه، عجالتاً وسایل زیادی جمع شده بود. در نتیجه، تخلیه کامل امکان پذیر نبود. هنگامی که من وارد اتاق شدم، دیدم یک کُت (اسلحه کمری) در وسط اتاق افتاده که معلوم بود هنگام بردن وسایل به زمین افتاده است. آن را برداشتم و همراه کُت خودم در کمربندم جای دادم. مقدار زیادی هم پول توی تاقچه ی اتاق بود، آن پول ها را هم برداشتم که بعداً، بسیار به دردم خورد. با این

که معلوم بود تا آنجا که می شد وسایل موجود در خانه به بیرون برده شده، ولی هنوز خیلی وسایل بود که باید برداشته می شدند تا به دست دشمن نیافتند. نارنجک های چدنی نتراشیده شده (از طریق تراشکاری می شد آن ها را به صورت نارنجک های قابل استفاده درآورد)، تعداد زیادی نارنجک های تراشیده شده که آماده بودند تا با مواد منفجره ای که خودمان می ساختیم، پُر شوند. نارنجک های پُر شده ی آماده، همچنین مقدار زیادی مواد منفجره که به صورت پودر زرد رنگی بود، وسایل دیگر از جمله جزوات و نشریات سازمانی، کتاب و غیره... اتفاقاً چند عدد چمدان هم در آنجا وجود داشت. در واقع، وسایل با آن ها به این پایگاه آورده شده بودند. فوری، یکی از چمدان ها را که به نظرم محکم تر از بقیه آمد، انتخاب کرده و شروع به جمع آوری وسایل و جادادن آن ها در چمدان نمودم. در اثثائی که مشغول جمع آوری وسایل بودم، مرتب به خودم می گفتم که بیشتر از اندازه ای که می توانم حمل کنم، نباید وسایل بار این چمدان بکنم. اما، در عمل، حیفم می آمد که آن وسایل که به قیمت زحمت فراوان به دست آمده بودند، به دست دشمن بیافتند. ولی باز به خودم می گفتم نباید چپ روی کنم و باید به اندازه ی توانم از آن وسایل بردارم. آن وسایل، قبل از این که پُرجم باشند، سنگین بودند. مقداری از آن ها را در چمدان می ریختم و بعد در چمدان را بسته و آن را بلند می کردم و امتحان می کردم که ببینم واقعاً می توانم حمل کنم! با چند بار انجام دادن این کار، بالاخره با جادادن مقدار قابل ملاحظه ای از آن وسایل در چمدان "محکم"، در آن را بستم. مقداری دیگر از وسایل را در یک کیفی که می شد آن را از گردن آویزان کرد، ریختم. یک پوستیژ در خانه بود آن را هم برداشتم. پالتوی کوتاه شیکی که مرضیه برای من خریده بود را پوشیدم و چادر و کفش مناسبی هم به تن کرده و از در بیرون رفتم. همان کوچه ی درازی که می دانستم مستقیماً به خیابان می رسد را در پیش گرفته و رفتم. اما هنوز حتی به وسط کوچه هم نرسیده بودم که علیرغم همه ی وزن سنجی ها و هشدار دادن ها به خود- که نباید چپ روی کرده و بار سنگین بردارم!- دسته ی چمدان به دلیل سنگینی آن، پاره شد. چمدان افتاد و دسته در دستم جا ماند. چاره ای نداشتیم جز آن که چمدان را در بغل گرفته و حمل کنم تا به سر خیابان برسیم. این کار را کردم ولی سنگینی چمدان مانع از آن بود که بتوانم درست و حسابی راه بروم. چشمم دنبال جائی می گشت که کمی از بار آن را خالی کنم. حداقل، کتاب ها را بردارم که چمدان کمی سبک شود. چشمم به پل کوچکی خورد که روی باریکه ی جوی بی آبی، قرار داشت. همان جا نشستم و در حالی که چادرم را روی چمدان انداختم تا پوششی از آن درست کنم که محتویاتش دیده نشود، آن را باز کرده و کتاب ها را با دست، زیر پل در گوشه ای از آن، قرار دادم. چند تا از نارنجک ها را هم از چمدان برداشتم و در کیف گنجاندم. داشتم بلند می شدم که دیدم زن جوانی که انگار به حرکت من مشکوک شده

بود، در آنجا ایستاده و با تعجب به آن جوی نگاه می‌کند. برای این که توجه او را از جوی منحرف کنم، در حالی که راه می‌افتادم، فوری با حالت خودمانی که معمولاً افراد زحمتکش با هم دارند، گفتم: دیگه امانم از دست مادرشوهرم بریده. نمی‌دونم از دست این زن چکار کنم! دیگه نمی‌تونم تحملش کنم. در این موقع، او نیز به دنبال شنیدن این حرف‌ها داشت با من می‌آمد و من ادامه دادم: حالا وسایلم را برداشته‌ام دارم میرم خانه‌ی پدرم. زن جوان که هنوز به سؤال ذهنش جواب داده نشده بود، پرسید: خب، برای چه آنجا نشسته بودی؟ جواب بی‌سر و ته‌ئی به او دادم. گفتم: خسته‌ام. خیلی ضعیف شده‌ام. به جای غذا همه اش حرص می‌خورم و سپس داستان مادرشوهر را با آب و تاب تعریف کردم. دیگر زن جوان با من همدردی می‌کرد. پرسید: شوهرت چی. اون چی می‌گه؟ گفتم: شوهرم مرد خوبی. دوستش دارم ولی من دیگه با آن زن نمی‌تونم زندگی کنم، شوهرم باید بیاد و تکلیف منو با مادرش روشن کنه! به این ترتیب، بخشی از راه را صحبت‌کنان با آن زن پیمودم. بعد، او از من جدا شد و رفت. به سرِ خیابان رسیدم. باید قبل از هر چیز، اول، چمدان نوئی می‌خریدم و از شر چمدان بی‌دسته خلاص می‌شدم. اما آن روز، جمعه بود و همه بازار و مغازه‌ها بسته بودند. سوار تاکسی شدم. درست به یاد ندارم که در آن روز با راننده تاکسی چه صحبت‌هایی کردیم و من چه توجیهی برای خودم دست و پا کرده بودم (با توجه به شناختی که از مردم و زندگی اجتماعی آنان داشتم و بخصوص به دلیل آشنائی با زندگی طبقات پائین و زحمتکشان، من خیلی زود می‌توانستم با آنها جوش بخورم)، هرچه بود راننده که او نیز همانند خیلی از تاکسی‌رانان زحمتکش، انسان شریفی بود (و من مدیون کمکش هستم) مرا جائی برد که در آن روز جمعه می‌شد از آنجا چمدان خرید. من خودم در تاکسی نشستم و او رفت با پولی که به او دادم، چمدان محکمی خرید و برگشت. من در صندلی ردیف پشت تاکسی نشسته بودم و در فرصتی که او مسافری در صندلی جلو سوار کرد، توانستم زیر چادرم وسایل را از چمدانِ دسته شکسته، درآورده و درون چمدان نو بریزم. چمدان بی‌دسته را هم که نو بود، در همانجا گذاشتم. بالاخره در خیابانی که می‌خواستم، پیاده شدم.

به آن خیابان آمده بودم تا علامت سلامتی ام را در یک باجه‌ی تلفن که از قبل تعیین شده بود، بزنم. این قرار، یک سال پیش گذاشته شده بود و یک قرار اضطراری بود. به واقع، محض احتیاط گذاشته شده بود که اگر در موقعیتی احتیاج شد، از آن استفاده کنم. چنین قرارهائی را معمولاً رفقا برای احتیاط با هم می‌گذاشتند.^(۳۲) من اگرچه هیچ وقت به آن قرار فکر نکرده بودم، اما در آن شرایط واقعاً اضطراری، یکباره به یاد آن افتاده بودم. در خیابان مورد نظر، به باجه‌ی تلفن از قبل تعیین شده رفتم و علامت سلامتی ام را زدم. پس

از این کار، قرار بود به خیابان دیگری بروم و قرار دیدار، اجرا کنم. قرار می‌بایست ساعت شش اجرا می‌شد و در صورت عدم حضور رفیق مقابل، یک ساعت بعد، مجدداً تکرار می‌شد. من، همه جای تهران را نمی‌شناختم و قرارها را همین طوری حفظ کرده بودم. متأسفانه، پس از گذشت یک سال، درست وقتی آن شرایط اضطراری پیش بینی شده فرارسیده بود، متوجه شدم که محل قرار دیدار را کاملاً به یاد ندارم. مطمئن نبودم خیابانی که در ذهن دارم واقعاً همان خیابانی است که باید می‌رفتم! ولی در هر حال، اجرای این قرار و دستیابی به یک رفیق برایم حیاتی بود و این قرار تنها امید من برای وصل شدن دوباره به سازمان بود. ساعت شش، به خیابانی که در ذهنم بود، رفتم. خیابان پهنی بود و ماشین‌های مرتب از آنجا رد می‌شدند. در محلی ایستادم؛ به گونه‌ای که، با آن چمدان، به نظر می‌آمد منتظر ماشینی هستم. کسی نیامد. با ناراحتی و نگرانی، محل را ترک کردم و یک ساعت بعد، دوباره به آنجا برگشتم. مدتی، در حالی که با نگرانی هر عابری را که از دور می‌آمد، با دقت از نظر می‌گذراندم و چندان توجهی به تردد ماشین‌ها نداشتم، منتظر ماندم. از آمدن رفیقی خبری نشد. مجبور بودم که آنجا را ترک کنم. دیگر برایم مسجل شد که ارتباطم با سازمان قطع شده. شب نزدیک می‌شد و می‌دانستم که چند ساعت بعد، خیابان‌ها خلوت خواهند شد و در سیاهی شب که بر فراز شهر گسترده خواهد شد، این تنها، سگ‌های نگهبان نظم ضدخلقی حاکم خواهند بود که در شهر پرسه می‌زنند و در آن موقع، پاسداران شب و سیاهی (شکارچیان پست رژیم شاه) در انتظار شکار انسان، در همه جا ولو خواهند بود. شب را در کجا باید بگذرانم؟! این موضوع، اکنون مسئله‌ی اصلی من بود!

توجه‌ام به یک تاکسی جلب شد، شاید هم راننده‌ی تاکسی بود که پرسید: منتظر تاکسی هستی! و من گفتم: بلی. در هر حال به طرف تاکسی رفته و چمدان را با کمک راننده در صندوق عقب گذاشتم. خودم هم سوار شدم و طبق معمول در صندلی پشت نشستم.

این که ظاهراً چطور نشان می‌داد، نمی‌دانم، اما درونم آشفته بود. چگونه و کی خواهم توانست با رفقا تماس بگیرم! آیا اصلاً چنین چیزی دوباره امکان‌پذیر خواهد شد؟ آیا مجدداً اسیر چنگال خونین دژخیمان رژیم خواهم شد؟ فکر این که این امر به لحاظ سیاسی موفقیتی برای آنان خواهد شد، بسیار دردآور بود. اکنون، تنها، در خیابان مانده بودم. واقعیت در آن لحظه این بود؛ و حال باید برای سپری کردن شب، فکری می‌کردم. با توجه به وضعیت آشفته و افکار پریشان و نگران‌کننده‌ای که داشتم، توجهی به راننده نداشتم. اما، راننده این بار تیپ دیگری بود و به نوع راننده‌هایی که قبلاً صحبت‌شان را کردم، شباهت نداشت. یک دختر جوان در این وقت عصر که دیگر هوا تاریک می‌شد، در خیابان

چه می‌کند؟! از نظر او، این، چندان نمی‌توانست امر معمولی باشد! معلوم شد که راننده مرا از قبل زیر نظر داشته، چون بار اول که از آن خیابان گذشته بود، مرا دیده بود که منتظر ایستاده‌ام و بار دوم نیز باز دیده بود که در آنجا منتظر کسی هستم. گویا بار دوم، دیگر حسابی مرا پائیده بود که ببیند چکار می‌کنم. برای او این سوال مطرح بود که یک دختر جوان با یک چمدان و ساکی به گردن منتظر چه کسی است؟! همین را از من پرسید، ضمن این که تأکید می‌کرد که در مسیرش دو بار مرا دیده است. توجیهی درست کردم و جوابش را دادم. اما او قانع نشد و سوالات دیگری کرد. از سوال‌ها و نحوه‌ی برخوردش، دستم آمد که در چه باغی است! به قول معروف، به من "نظر" داشت. در جامعه‌ی مردسالار آن دوره، معمول آن بود که هنگامی که هوا رو به تاریکی می‌رفت، زن‌ها در خانه باشند؛ و اگر چنین نبود، آنگاه مردها (مسلماً نه هر مردی) به خود اجازه می‌دادند که به زنی که در ساعات "غیرمعمول"، تنها در خیابان است، به چشم "بد" نگاه کنند؛ و برای امتحان هم که شده مثلی که او بگویند و یا به شکلی مزاحمش شوند. در اردیبهشت سال ۵۳، شرکت زن‌ها در مبارزه مسلحانه، هنوز به آن حد وسعت نیافته بود که مردم با اطلاع از آن، به یک زن هم که حرکاتش به نظرشان غیرمعمول می‌رسید، به عنوان یک مبارز مسلح نگاه کنند. از این رو، راننده نمی‌توانست ایستادن من در آن خیابان با آن چمدان و ساک را به چیزی جز آن که تصور کرده بود، نسبت دهد. فکر کرده بود که به تازگی افتاده‌ام توی خط "خلاف" و در ضمن در چمدانم هم باید مواد مخدر، یا چیزی از آن قبیل داشته باشم. با ادای کلمات و جملاتی سعی می‌کرد مرا با خود همراه کند و وقتی من با اخم و قیافه‌ی جدی با او برخورد می‌کردم، می‌گفت: خب، راستی در آن چمدان صندوق عقب چی داری؟ من هرچند به این سوال با حالت بی‌اعتنائی جواب می‌دادم ولی برای انصراف نظر او از چمدان، مجبور می‌شدم از آن حالت اخم دربیایم و کمی با نرمش با او صحبت کنم. اما در این حالت، او به خود اجازه می‌داد که با لودگی برخورد کند و کلمات و جملاتی بر زبان بیاورد که من نمی‌توانستم جوابش را محکم و با اخم و تخم ندهم! در این حالت، باز او یاد چمدان صندوق عقب می‌افتاد و من مجدداً مجبور می‌شدم فیلم بازی کنم. تا به مقصد برسیم، چنین وضعی برقرار بود. داشتیم می‌رفتیم خیابان سوم اسفند. اگر درست یادم مانده باشد در آن زمان، آنجا محل خرید بلیط اغلب اتوبوس‌های مسافرتی بود. تصمیم گرفته بودم که به مشهد بروم، شب را در اتوبوس بگذرانم و در ضمن فردای آن شب، خیابان‌هایی که احتمال می‌دادم مسیر عبور رفقا است، را بگردم تا شاید امکان دیداری پیش آید. راننده، کماکان در دنیای خودش بود. حال به آنجا رسیده بود که می‌گفت که مجرد است و با مادر پیرش زندگی می‌کند. به من می‌گفت که آن شب از فکر مسافرت به در آیم و با او به پیش "مادر پیرش"!! (با ادای این عبارت، من ناخودآگاه یاد "خانم

رئیس "های زندان می افتادم که دخترهای جوان بی کس و بی پناه را به سوی خود جلب کرده و آنها را به فحشاء می کشاندند و از این طریق، پولی به جیب زده و زندگی فاسد شان را می گذراندند) بروم. در آخر هم گفت: بابا نترس من خودم می روم خونه دوستم می خوابم که تو آسوده باشی! گفتم: نمی توانم، من امشب حتماً باید بروم. وقتی به محل رسیدیم پیاده شد و درب صندوق عقب را باز کرد؛ ولی وقتی خواست چمدان را بردارد، آن را در دست خود نگاه داشت و با اصرار گفت: چمدان را نمی دهم، امشب نرو، قول می دم ترا جای خوبی ببرم...! وضعیت خیلی حساسی بود. من نمی توانستم با او با قاطعیتی که لازم بود، برخورد کنم؛ یا حتی همانند یک دختر عادی، با او به طور جدی وارد دعوا شوم (کاری که هر دختری می توانست در چنین مواقعی انجام دهد. مثلاً پاسبان خبر کند و او را به عنوان مردی که مزاحم دختری شده، به دست وی بسپارد). او دست بردار نبود ولی امید می رفت که بتوانم به گونه ای به قول معروف، او را از سر خود واکنم و از دستش خلاص شوم. بالاخره با قول و قراری که با وی گذاشتم، رضایت داد که چمدان را به دست من بدهد. ظاهراً من راضی شده بودم که اسمم را به او بگویم. اسم و شهرت عوضی و شماره تلفن الکی به او دادم و گفتم امشب حتماً باید بروم ولی سه روز دیگر دوباره به تهران برمی گردم و او به آن شماره زنگ بزند تا من بیایم و ببینمش. راضی شد، اما هنوز نرفت. شاد و خرامان تاکسی را همانجا گذاشت و خودش با من برای خرید بلیط آمد. مطمئن شد که من واقعاً عازم سفر مشهد هستم. بعد دیگر خداحافظی کرد و رفت.

آن شب را در اتوبوس تهران- مشهد گذراندم. و روز بعد عازم خیابان هائی شدم که حدس می زدم رفقا و بخصوص رفیق جعفری، از آنجا عبور می کنند. آن خیابان ها را گشتم ولی راه به جایی نبردم. ناچار، عصر به محل فروش بلیط های مسافرتی رفتم و بلیط مشهد به تهران را گرفتم. به این ترتیب، شب دوم را نیز در اتوبوس گذراندم. این بار در اتوبوس مشهد- تهران.

دیو ارتجاع نشسته در کمین

به راستی، چه سرنوشتی در انتظار من بود؟! دیو ارتجاع در کجا در کمین نشسته بود؟! در جنگل تاریکی بودم که این دیو بر همه جای آن مسلط بود و من باید در آن، راه خود را می

گشودم و از خطرات می گذشتم. نبرد من با دیو ارتجاع، اکنون به نقطه ی حساسی رسیده بود. دیو با دندان های گنده و تیز اش و چنگال هائی که از آن ها خون می چکید، آماده ی شکار بود. آماده ی دریدن و کشتن و خون خوردن، تا فربه و فربه تر شود و در میان پرندگان و دیگر ساکنین خوب جنگل، باز هم آوای مرگ سر دهد. دیو مرتجعی که نعره می کشید، اظهار قدر قدرتی می کرد و می خواست آن ساکنین دربند و اسیر در جنگل باور کنند که در جنگل تاریک تحت سیطره ی او، چیزی جز مرگ و نیستی در انتظار گیاه و پرندۀ نیست! خوب می دانستم که باید پرواز را به خاطر بسپارم- که طلسم مرگ دیو و تابیدن نور و روشنائی بر جنگل، در آن نهفته بود! اما، چگونه! در آن سیاهی و راه دشواری که یک مرتبه در مقابلم ظاهر شده بود، به فکر پرواز بودن، خود را نباختن و...، کار چندان سهلی نبود. به طور خلاصه بگویم که من، در شرایطی که می دانستم که نیروهای امنیتی رژیم در همه جا به دنبال من می گردند و به معنی واقعی کلمه، به خون من تشنه اند (بخصوص که می دانستم که از انتشار "حماسه مقاومت" نیز مطلع اند) تنها، بدون ارتباط با هیچ آشنائی، به مدت تقریباً دوازده شبانه روز، در خیابان به سر بردم. شب ها در اتوبوس بودم و خوابی اگر داشتم در آنجا بود؛ و روزها، ویلان در خیابان ها به جستجوی امکانی برای ارتباط، راه می رفتم. در وضعیتی بودم که حتی به سختی یاد غذا خوردن می افتادم. گاهی که خیلی دلم ضعف می رفت، از مغازه ای یک شیر پاستوریزه می خریدم و می خوردم. البته یکی دو بار هم، ساندویچ خریدم. یکبار نیز که در اتوبوسی، کنار یک زن میانسال با محبتی نشسته بودم و با هم صحبت کرده و دمخور هم شده بودیم، او غذایش را با اصرار به من تعارف کرد و من هم خوردم. در این مدت، به شهرهای مختلف سفر کردم و به هر طریقی که می توانستم برای وصل ارتباط با سازمان تلاش نمودم. هرچه بیشتر می گذشت، حمل بار چمدان هم برایم مشکل تر می گشت؛ چون بدون آنکه خودم متوجه شوم، از لحاظ جسمی به تدریج ضعیف و ضعیف تر می شدم. به دفعات، مجبور شدم که از بار چمدان بکاهم و با افسوس، وسایلی را که در واقع خیلی باارزش بودند، به دور بریزم. خود این کار، چندان آسان نبود. وسایل چمدان و ساکم، وسایل معمولی نبودند که راحت بشود آن ها را به هر جائی ریخت و یا پرت کرد. باید خیلی دقت می کردم و ردی به جا نمی گذاشتم. حمل چمدان، از جنبه دیگر هم در آن شرایط، مناسب به نظر نمی رسید، چون به طور کلی با چمدان گشتن، چندان عادی نبود. در روزهای آخر که دیگر وسایل کمی مانده بود، همه را در ساک قرار دادم و چمدان را در جائی رها کردم. شانس بزرگم، داشتن پول بود. ما همواره در کیف کوچکی که به کمر بند اسلحه مان وصل بود، مقداری پول برای مواقع ضروری داشتیم. علاوه بر آن، همانطور که قبلاً اشاره کردم، مقدار پولی را هم که در تاقچه ی اتاق جا مانده بود و مبلغ قابل توجهی بود، برداشته و

همراه خود داشتم. در آن شرایط، آن مقدار پول، برایم خیلی مفید واقع شد. اما بالاخره پول هم تمام می شد و من باید قبل از آن، به سازمان وصل می شدم.

صحنه هایی از چند سفر ناخواسته

اجازه بدهید، بعضی حوادثی که در آن روزها پیش آمدند را مختصراً و تا آنجا که به یاد دارم، در اینجا توضیح دهم و در ضمن شرح "داستان" آن دوره ام را تکمیل کنم. فقط باید به خاطر سپرد که این، یک داستان واقعی است و تنها به این خاطر بازگوئی می شود که جوانان مبارز ما که امید مردم تحت ستم ایران هستند با تجربه های مثبت و منفی آن آشنا شوند- باشد که در امر مبارزه مثمرتر واقع شود.

واقعیت این است که انسان در زندگی خود ممکن است با مسایل کوچک و بزرگی مواجه شود که از قبل نه برای آن ها آمادگی دارد و نه توشه ای از تجربه به همراه. در چنین مواقعی، به نظر من، خونسرد بودن و فرصت دادن به خود برای کسب تجربه ی جدید، برای حل مشکل، می تواند بسیار مفید واقع شود. من این را همانند بسیاری از آموزش های دیگر، از برادر و رفیق انقلابیم، بهروز آموخته بودم. صحبت ها و تجاربی که او در خانه به طور معمول تعریف می کرد، همگی برای من، درس های آموختنی بودند و من آن ها را، به قول معروف، در هوا می قاپیدم. من می دانستم که خونسردی در مواقع خطر، یکی از طرق مقابله با خطر است. چرا که این امر در درجه اول امکان فکر کردن برای چاره جوئی را به انسان می دهد. از بهروز که سال ها دهات و دهکوره ها را- چه برای کار معلمی و آموزش کودکان و نوجوانان و چه برای انجام تحقیقات روستائی- زیر پا گذاشته بود، حتی در مورد تأثیر مثبت خونسرد بودن در مقابل حمله ی سگ های ده نیز شنیده بودم. اتفاقاً، در دوره ای که خودم در روستا معلم بودم، این را خود، به عنوان یک تاکتیک در مقابل سگ های نگهبان خانه های روستائی که خشمگینانه و با غیظ تمام به سویم حمله می کردند، به کار برده و تجربه کرده بودم؛ دیده بودم که سگ ها در موقعیت هائی وقتی شخص را خونسرد و آرام می یابند، از حمله به او احتراز می کنند^(۳۳) - اما، اکنون من در مقابل سگ های هاری قرار داشتم که خوب می دانستم که "به هیچ صراطی مستقیم نیستند!" پس، در شرایطی که مأوایی نداشتم و هر لحظه ممکن بود با سگان مزدور رژیم شاه روبرو درآیم،

هرچند کماکان، خونسردی لازمه مقابله با آنها بود ولی تنها با جنگیدن به هر وسیله‌ی ممکن و به مؤثرترین شکل، می‌توانست چاره ساز باشد.

وقتی از مشهد به تهران آمدم، یکبار دیگر، به باجه تلفنی که علامت سلامتی روی آن زده بودم، مراجعه کردم به امید آن که شاید رفقا یادداشتی برایم گذاشته باشند یا شاید رفیق آشنائی از آنجا رد شود. (بعداً، رفقا به من گفتند که علامت سلامتی مرا دیده بودند ولی یادداشت گذاشتن را عملی نمی‌دانستند یا اصلاً فکرش را هم نکرده بودند. البته رفیق نسترن گفت که با توجه به این که تو در آن پایگاه چشم بسته بودی، ما می‌توانستیم آدرس محلی را روی کاغذی نوشته و به تو بدهیم که در کوچه‌ای جاسازی کنی و در صورت قطع ارتباط از آن استفاده کنی؛ و گفت که ما از این لحاظ هم، خیلی به خود مان انتقاد کردیم). آن روز و روزهای بعد، خیابان‌های مختلفی را به همین خاطر گشتم. چند بار نیز سعی کردم خانه‌ی برادر بزرگم که در تهران زندگی می‌کردند را پیدا کنم و به همین خاطر خیابان‌های غرب تهران (خیابان‌های آذربایجان، جیهون، کارون و...) را می‌گشتم. خانه‌ی قبلی و بعدی شان را بلد بودم اما آنها، مرتب‌جا عوض می‌کردند و من فقط می‌دانستم که خانه جدید شان هم، در آن منطقه است. این خیابان گردی- که در روز و پس از این که شب قبل را در اتوبوس گذرانده بودم، صورت می‌گرفت- وقت می‌برد و من یکبار متوجه می‌شدم که عصر شده و باید مجدداً برای گذراندن شب به مسافرتی بروم. یکبار دیگر نیز به مشهد رفتم و در حالی که به دنبال رفقا می‌گشتم، روی دیوارهای خیابان‌های آشنا یادداشت نوشتم؛ از این قبیل که "من اینجا هستم، می‌خواهم تو را ببینم" و زیرش می‌نوشتم "نگار" (اسم سازمانی من در آن زمان). یا می‌نوشتم: "نگار، در جستجوی شماست"، و غیره (اتفاقاً، بعداً، رفقا به من گفتند که آن نوشته‌ها را دیده بودند و فهمیده بودند که آن‌ها را من نوشته‌ام، از یک بابت خوشحال بودند که من زنده‌ام ولی برای برقراری ارتباط، کاری از دست شان ساخته نبود). در سفرها گاهی، با چادر بودم و گاهی چادرم را در ساکم گذاشته و با پوستیژ یا بدون آن، حرکت می‌کردم. در سفری به شیراز، مجبور شدم دستکش سفید هم دستم کنم که زیاد هم مطمئن نبودم که آیا با آن‌ها شیک به نظر می‌رسم یا حالت غیرعادی پیدا می‌کنم! ولی در هر حال مجبور به این کار بودم. همانطور که توضیح دادم، قوای جسمی‌ام روز به روز تحلیل می‌رفت و حمل چمدان برایم مشکل‌تر می‌گشت. مجبور بودم بار آن را کم کنم. قبل از سفر به شیراز، در تهران، جوی آبی پیدا کردم و مقداری از مواد منفجره‌ای که به صورت پودر زرد رنگی بود را دور ریختم. دلم نمی‌آمد همه‌اش را دور بریزم. موقعی که من در پایگاهی در مشهد بودم، تهیه‌ی این پودر یکی از وظایف ما بود، لذا، من می‌دانستم که برای تهیه‌ی آن خیلی زحمت

کشیده شده است و مطلع بودم که درست کردن آن، جا و امکاناتی لازم دارد که به آسانی هم به دست نمی آید. هنوز امیدوار بودم که مجدداً به سازمان وصل خواهم شد و می خواستم تا آنجا که می توانم وسایل همراهم را حفظ کنم و آن ها را به رفقا برسانم. اما من، با بازکردن سر نایلون و دورریختن مقداری از آن مواد و دوباره بستن سر نایلون و غیره، علیرغم این که خیلی هم با احتیاط کار کرده بودم، دست هایم را آلوده ی آن مواد کردم. دست هایم تماماً زرد شدند. از پیش می دانستم که رنگ آن پودر به آسانی و با شستشوی معمولی از بین نمی رود. هرچند سعی کردم فوری دست هایم را بشویم، ولی همانطور که انتظار می رفت، رنگ تند روی دست هایم باقی ماند. دستکش را به این خاطر خریدم و دستم کرده بودم تا مبادا کسی متوجه رنگ زرد غیرمعمولی دست هایم بشود. صبح، وقتی به شیراز رسیدم و کمی از محل گاراژ دور شدم، سراغ حمامی را گرفته و به حمام نمره ای رفتم و تا حداکثر زمانی که می شد، در حمام ماندم. سعی کردم با ساییدن دست هایم روی سنگ، رنگ زرد را از دست هایم پاک کنم ولی این رنگ، علیرغم همه ی تلاش من، کاملاً زایل نشد؛ فقط می شد گفت حالت دست هایم از وضع سابق بهتر شدند... دیگر نمی توانستم بارم را به راحتی با خود حمل کنم. هر از چند گاهی، چیزهایی را دور می ریختم. اما خلاص شدن از دست بعضی از آن ها مسئله ساز بود. مثلاً برای این که بتوانم نارنجک های چدنی تراشیده نشده که بیشترین سنگینی را داشتند، از خود دور کنم، در گاراژی در اصفهان بدون این که وارد شهر شوم، سوار ماشین دیگری شده و به شهرکی (شاید هم قصبه ای) که شوهر و یا شاگردشوهر، مسافری آنجا را با صدای بلند دعوت به سوار شدن می کرد، رفتم. پیش خود گفتم که در آنجا خرابه و یا جاهائی که آشغال زیادی جمع شده باشد، وجود خواهد داشت و می توانم آن تکه چدن های سنگین نارنجکی شکل را دور از چشم دیگران، در جائی بیاندازم. اتفاقاً بعد از پیاده شدن، هنوز راه زیادی نرفته بودم که به محوطه بزرگ و بازی رسیدم و دیدم که در یک گوشه ی آن، مصالح ساختمانی و آت و آشغال روی هم انباشته شده اند. به آنجا نزدیک شده و چون کسی را هم در آن دور و بر ندیدم، نارنجک ها را درآورده و در این ور و آن ور، به صورتی که کنار هم نباشند، در لای آن آشغال ها قرار دادم. پس از آن، وارد کوچه ای شدم، کوچه ای دراز و باریک. ولی هنوز به وسط کوچه نرسیده بودم که ناگهان دیدم که تعدادی بچه به همراه یک پسر نوجوان (۱۴- ۱۵ ساله) "آهای آهای گویان"، دنبال من می دوند. معلوم بود که به حضور من در آن محل مشکوک شده اند. خیلی خونسرد ایستادم.

فضای آن کوچه با جاده ی خاکی اش، لباس های مندرس بچه ها با ترکیب پسر و دختر با هم، همه این ها یک لحظه مرا یاد بچه های ده و روستاهائی که قبلاً در آنجا معلم بودم،

انداخت. اما، من، حال در شرایط جدیدی قرار داشتم. شرایطی که ممکن بود یک برخورد نادرست از طرف خودم یا آن بچه ها، ناخواسته، کار را به جای باریکی بکشاند. من و آن کودکان، در حقیقت خودی های هم بودیم. آنها، همان *مرضان* ها و *ریحان* ها، *ایک* ها (*ای* پک، به زبان ترکی به معنی ابریشم است. این، اسم دختر ۱۴-۱۳ ساله ی زحمتکشی بود که من و نرهم بسیار دوستش داشتیم) *قربان* ها و *قاسم* ها بودند؛ یعنی همان کودکان و نوجوانانی که در طی دوره ی معلمی ام در روستاهایشان، پاسخ محبت های مرا نسبت به خودشان با مهر و محبت های فراوان و بسیار گرمی که مرا سرشار از شور و امید می ساخت، می دادند. در اینجا، اما، من بودم در وسط یک کوچه ی خاکی آشنا (آشنای غریبه) با بچه های خودی (خودی هایی که من برایشان، ناشناس غریبه بودم). حال، آنها با حالت حمله به سوی من تاخته و در انتظار حادثه ای بودند! چه می بایست می کردم! همانطور که گفتم، با شنیدن داد آن بچه ها، خیلی خونسرد ایستادم و منتظر ماندم که آنها به من برسند. وقتی بچه ها رسیدند، با محبتی که واقعاً به آنها داشتم (به مثابه کودکان افراد زحمتکش) برویشان لبخند زدم. انگار که واقعاً با هم آشنا هستیم و شروع به حرف زدن با آنها کردم، باز، درست به شیوه ای که با بچه های دهات آشنایم، این کار را می کردم. خوشبختانه، حالت تهاجمی اولیه ی آنها- که خود به خود با خونسرد ایستادن من و منتظر آنها شدن، تا حدی از بین رفته بود- با برخوردی که کردم، تا حد زیادی تغییر کرد و در تداوم صحبت هایی که در حین راه رفتن کردیم، بچه ها حالت خوشی نشان دادند. پسر نوجوان، حالت خجالتی به خود گرفت ولی نتوانست از این سؤال خودداری کند که برای چه کنار آن خرابه ایستاده بودم و چه چیزهایی آنجا انداختم؟! با جواب های توجیهی، در حالی که به راهم ادامه می دادم، به او پاسخ دادم؛ در عین حال که سعی می کردم ذهن او را از این موضوع، منحرف کنم. از وضع درس و مدرسه اش پرسیدم و گفتگو کنان به سر کوچه رسیدیم. در آنجا، بچه ها به سمتی رفتند و من از آنها جدا شده و جهت دیگری را انتخاب کردم. برخلاف ظاهر خونسردی که با آن بچه ها داشتم، اکنون دیگر، کاملاً نگران و مضطرب شده بودم. با حالت تشویش و با عجله، خودم را به گاراژ رساندم. دلم می خواست هرچه زودتر سوار اتوبوس شوم و قبل از این که آنها نارنجک ها را پیدا کنند و کار بالا بگیرد، از آن محل دور شوم!

یکی دیگر از حوادثی که پیش آمد و و یادآوریش همیشه برای خودم موجب خنده می شود، حادثه ای بود که در تهران اتفاق افتاد. فکر می کنم در آخرین روزها بود، چون خیلی خسته بودم و دلم می خواست می توانستم در جایی بنشینم، به جایی تکیه دهم و پاهایم را دراز کنم. بخصوص، کمرم، واقعاً نیاز به استراحت داشت. کمر بند حاوی وسایلی که بسته بودم،

با دو عدد اسلحه ی کمری (همانطور که قبلاً توضیح دادم، علاوه بر گُلت خودم، گُلتی هم که در پایگاه به زمین افتاده بود را برداشته و در کمرم جای داده بودم) و نارنجک و غیره، از آنجا که در همه ی آن مدت، بدون خواب و استراحت واقعی، همواره روی کمرم بود، سخت به کمرم فشار می آوردند. می خواستم جائی پیدا کنم و برای چند دقیقه ای هم که شده، کمربندم را باز کرده به کناری بگذارم تا استراحتی به کمرم داده باشم. باز، در خیابان "سوم اسفند" بودم و عازم سفری! در آن محل، در خیابانی نزدیک به گاراژ، یک دستشویی (توالت) پیدا کردم. به آنجا رفتم. اتفاقاً سکوی پهنی در آنجا بود. خیلی خوشحال شدم. در را قفل کردم. روی سکو نشستم، کمربندم را درآوردم و روی سکو گذاشتم، پاهایم را دراز کردم و در همین حین مشغول جابجا کردن محل گُلت ها و کیف ها و غیره روی کمربندم شدم. می خواستم به ترتیب دیگری وسایل را روی کمربندم بچینم تا شاید به آن ترتیب، فشار کمتری به کمرم بیاید. پس از اندکی نشستن، بلند شدم و کمربند را با حالت جدیدی که وسایل را روی آن چیده بودم، به کمرم بستم و از آن محل خارج شده به طرف گاراژ راه افتادم. آن روز، بی چادر بودم و مسیرم یک خیابان شلوغ و پُر رفت و آمد بود. در اینجا، یکدفعه متوجه شدم که چیزهایی از پشتم به طرف ران پایم سُر می خورند و دارند می آیند پائین. فوری فهمیدم که آن ها چه هستند و قضیه از چه قرار است! آن ها، اعلامیه های نصف برگی با آرم سرخ سازمان، بودند! اعلامیه هایی که همواره با خود حمل می کردیم تا در صورتی که از طرف دشمن شناخته شده و فرار می کنیم، آن اعلامیه ها را در مسیر پخش کنیم تا مردم متوجه شوند که ما چریک فدائی هستیم و دشمن نتواند با دزد و خلاف کار خواندن ما، از کمک ناآگاهانه ی مردم برای دستگیری ما بهره مند شود.^(۳۴) متن آن اعلامیه هم با زبان ساده نوشته شده بود و با مخاطب قراردادن مردم، به آنها توضیح می داد که: "چریکهای فدائی خلق از فرزندان شما هستند". آنها اسلحه به دست، برعلیه "رژیم شاه، نوکر دست به سینه امریکا" مبارزه می کنند و هدف شان تأمین منافع کارگران و زحمتکشان و دیگر توده های تحت ستم ایران می باشد و... (جملات توی گیومه- تا آنجا که به یادم مانده- عین کلماتی هستند که در آن اعلامیه درج شده بودند). آن روز، کافی بود که یکی از آن اعلامیه ها با آرم سرخی که رویش بود (اتفاقاً درست برای جلب توجه مردم در شرایط اضطراری خاص، آرم سرخ به طور کاملاً واضح و برجسته روی آن زده شده بود) به زمین می افتاد و توجه کسی به من جلب می شد، مطمئناً وضع خاصی پیش می آمد و چه بسا این امر، مرا با خطرات بزرگی مواجه می ساخت. علت سُر خوردن و افتادن اعلامیه ها آن بود که در هنگام جابجا کردن وسایل روی کمربندم، کیف حاوی آن اعلامیه ها را عوضی بسته بودم. یعنی سر کیف رو به پائین و ته اش رو به بالا قرار گرفته بود. (مسلماً درجه ی خستگی بیش از حد من، در این اشتباه تأثیر داشت). همین که متوجه

موضوع شدم، در حالی که به طور خنده داری به یک طرف خم شده و کف دستم را برای جلوگیری از افتادن اعلامیه ها، روی پشت پایم (قسمت باسن) قرار داده و محکم گرفته بودم، با حالت آهسته آهسته و چپ چپکی به جهت عکس، یعنی به طرف دستشویی، برگشتم. واقعاً، شانس داشتم که آن خیابان شلوغ بود. البته شلوغی خیابان، از این لحاظ برای من خوب بود که کسی به خاطر آن شکل چپ چپکی راه رفتن، توجه اش به من جلب نشد. اما، این هم مطرح بود که اعلامیه ها به گونه ای از کیف درآمد و به پائین سر خورده بودند که اگر در آن شلوغی کسی به طور اتفاقی به من می خورد، آن ها به زمین می ریختند. بالاخره، با هزار زحمت توانستم خودم را به آن دستشویی برسانم. رفتم تو و درب را بستم. مجدداً روی سکو نشستم؛ کمربندم را باز کردم، کیف اعلامیه ها را درآورده و به صورت درست، بستم.

در تبریز، شهر زادگاهم

در آن دوره ی در بدری، با خیلی چیزهای کوچک یا بزرگ دیگری هم مواجه شدم که امکان داشت هر یک منبع خطری برایم باشد. آیا می شد کاری کرد که هیچ یک از آن رویدادها، پیش نیابند، و اصلاً، آیا من می توانستم از خود پروسه ای که در آن مدت گذراندم، اجتناب کنم؟! شاید جواب آری من به این سوال، برای خواننده تعجب آور باشد. اما باید بگویم: آری، می شد و می توانستم! باید یادآوری کنم که من در همان روز اول که متوجه قطع شدن ارتباطم با سازمان شدم، می توانستم یک راست به گرگان رفته و در آنجا با مبارز صدیق، حسین خراسانی ارتباط بگیرم. کاملاً قابل تصور بود که او، همانند زمانی که از زندان فرار کرده بودم، خواهد توانست مرا به سازمان مجاهدین وصل نماید؛ از آن طریق نیز می شد با سازمان چریکهای فدائی خلق، ارتباط بگیرم. ولی من واقعاً نمی خواستم احیاناً در دوسری برای آن مرد شریف و فداکار که به هر حال هوادار یک سازمان دیگر بود، ایجاد کنم. در عین حال، می خواستم تا آنجا که ممکن است به جای آنکه فوری به سراغ سازمان مجاهدین رفته و از آنها کمک بخواهم، خودم طریقی برای وصل ارتباط با رفقایم پیدا کنم. اما، پس از روزها خیابان گردی و دربدری، شب ها در اتوبوس با حالت خواب و بیداری گذراندن، در حالی که پولم هم داشت تمام می شد و به لحاظ جسمی نیز کاملاً ضعیف شده بودم، بالاخره به خودم گفتم که باید به سراغ حسین بروم. با این حال،

هنوز راضی به این کار نبودم و با خودم کلنجار می‌رفتم که باید، یا نباید به این کار اقدام نمایم! بالاخره تصمیم گرفتم به تلاش دیگری دست بزنم و اگر این آخرین تلاش هم به نتیجه نرسید، آنگاه عازم گرگان شوم. آخرین تلاش، رفتن به تبریز بود، به شهر زادگاهم، شهر خاطره‌های ازیادنرفتنی! البته، این، آشکارا کار خطرناکی بود. چون احتمال شناخته شدنم در آنجا زیاد بود. به خود گفتم یک طوری قیافه‌ام را تغییر می‌دهم که شناخته نشوم. یک عینک شیک که چشم‌ها و صورتم را به طور طبیعی کاملاً می‌پوشاند، خریدم؛ پوستی‌زی هم که داشتم، و به نظر خودم کُت بلندم هم آنقدر شیک بود که تیپی متفاوت از سابق به من بدهد. در ضمن، حالا دیگر چمدان نداشتم و تنها یک ساک با خود حمل می‌کردم. تصور می‌کردم که در آن پوشش، دیگر تیمم عوض شده و کسی مرا در تبریز نخواهد شناخت. هدفم از رفتن به تبریز آن بود که پیش *آبا* و *روح/نگیز* بروم تا ببینم که آیا احیاناً امکانی برای تماس با سازمان از طریق آنها وجود دارد! پیش خود گفتم که می‌توانم از آنها بخواهم که به تهران رفته و به روال عادی که به ملاقات برادر زندانی‌ام، محمد، می‌روند، سعی کنند تا جلوی درب زندان با خانواده‌هائی از زندانیان سیاسی فدائی، تماس بگیرند. امیدوار بودم که از آن طریق بتوانم با سازمان ارتباط بگیرم.

به دنبال تصمیم برای رفتن به آن شهرِ سرخ، طبق معمول، با اتوبوس شب رو، راه افتادم و صبح به تبریز رسیدم. اولین کارم تهیه ۲ ریالی بود که با آن تلفن کنم. به یک باجه‌ی تلفن رفتم و شماره‌ی *روح/نگیز* را گرفتم. تلفن صدائی نکرد (بوقی نزد). دوباره و سه باره امتحان کردم، باز نشد. راه افتادم و در جائی دیگر، باجه‌ی تلفنی پیدا کردم و شماره‌ی *روح* را گرفتم. باز نشد. یاد بهروز دادم افتادم که در چنین مواقعی می‌گفت: سیستم سرمایه‌داری وابسته همیشه، استثمارش سرمایه‌دارانه است، خیلی هم شدید، اما از نظم اجتماعی سرمایه‌داری کلاسیک بهره‌ای نبرده است. با توجه به این که بهروز سیستم سرمایه‌داری در کشورهای غربی را هم از نزدیک دیده بود، خیلی خوب متوجه تفاوت‌های حتی ظاهری بین سرمایه‌داری در کشورهای متروپل و جامعه‌ی تحت سلطه‌ی ایران بود. می‌گفت: در سیستم سرمایه‌داری وابسته‌ی ایران، ظاهراً خیلی از مظاهر اجتماعی خاص سرمایه‌داری وجود دارد، اما به طور عوضی؛ هیچ چیز در آن به صورتی که در سرمایه‌داری کلاسیک است، کار نمی‌کند. در اینجا باید بگویم که، سخنان بهروز که در کل، کاملاً به جا و درست بود و امروز هم واقعیت‌های عینی بسیاری را می‌توان در مصداق آن ذکر کرد، اما، با مورد مشخصی که من در آن روز با آن برخورد داشتم، همخوانی نداشت (که ظاهراً تلفن عمومی وجود داشته باشد ولی از ده تا، یکی به سختی کار کند) چون اشکال کار، از دستگاه تلفن نبود. یعنی، مسئله بر سر خراب بودن تلفن‌ها نبود! من که آن روز این

را نمی دانستم و در درست بودن شماره تلفن هم، شکی نداشتم، گفتم بروم و از یک جای مطمئنی تلفن بزنم. تصمیم گرفتم که بروم بازار؛ چون در ضمن، می خواستم یک جفت کفش نیز، بخرم. نمی دانم به خاطر بدی کفش بود و یا به خاطر این که زیاد راه رفته بودم، پاهایم خیلی درد می کردند و در کفش هائی که به پا داشتم، احساس ناراحتی می کردم. بنابراین، به بازار رفته و پس از خریدن کفش و یواشکی گذاشتن کفش های قبلی در گوشه یک خیابان (به این خاطر می گویم "یواشکی"، چون در حالت عادی، کسی چنان کفش هائی را دور نمی انداخت) به مغازه ای رفتم و از صاحب مغازه خواهش کردم که اجازه بدهد تا من از تلفنش استفاده بکنم. ناگفته نماند که در تبریز، تماماً فارسی حرف می زد و کلمه ای ترکی نمی گفتم که به خیال خودم به این ترتیب رد گم کنم. صاحب مغازه موافقت کرد. شماره را گرفتم. باز صدائی نیامد. دو مرتبه امتحان کردم. همان وضع بود. همانطور که اشاره کردم، در درست بودن شماره تلفن شکی نداشتم؛ به خودم گفتم: پس اشکال در چیست؟! خب، تلفن این مغازه هم که کار می کند! صاحب مغازه وقتی دید که من نمی توانم ارتباط بگیرم، گفت شماره ات را بده من بگیرم. شماره را به او دادم. با تعجب نگاه کرد و گفت: خانم این شماره را چه کسی به شما داده؟ جا خوردم! گفتم: چطور؟ و مغازه دار به سخنش ادامه داد: چند وقته تبریز نبود؟ این شماره چهاررقمی است! یک سال بیشتر است که شماره تلفن های تبریز عوض شده اند! با خجالت گفتم: من اولین بارم است که به این شهر می آیم. این شماره را هم دوستم به من داده و شماره ی فامیل دوستم است... . از صاحب مغازه خواستم که اگر دفترچه ی تلفن تبریز را در اختیار دارد، به من بدهد که ببینم می توانم شماره ی موردنظرم را پیدا کنم! صاحب مغازه که آدم مردمداری بود، وسایلی که در پشت سرش روی هم قرار داشتند را گشت و دفترچه ی تلفن تبریز را پیدا کرده و به من داد. تشکر کردم و دفترچه را به دست گرفته و شروع کردم در صفحه ی مربوطه، شماره ها را یک به یک نگاه کردن. متأسفانه، شماره ی روح/نگیز در آنجا نبود. به اسم های دیگر نگاه کردم. تنها شماره ی ظاهراً قابل استفاده ای که دیدم، شماره ی یکی از برادرهایم بود. این برادر در آن زمان به خاطر شغلش در این شهر و آن شهر اقامت داشت و تا سال ۵۰ که من خبر داشتم، در تبریز زندگی نمی کرد. در هر حال، وجود شماره ی تلفن او در دفترچه ی شهر تبریز، نشان می داد که او و خانواده اش، اکنون در تبریز اقامت دارند. بی مناسبت نیست بگویم که بین من و این برادر و دو برادر بزرگ دیگرم که برای خود خانواده ای داشتند (زن و بچه) یک نسل کامل، فاصله بود و آنها، برای من بیشتر حکم فامیل نزدیک را داشتند تا برادر (من تا آنجا که به یاد دارم با آبا، روح انگیز، بهروز و محمد در یک خانه زندگی کرده ام). برادر مذکور نیز، نه فردی سیاسی بود و به قول معروف هیچ وقت در کار سیاسی دخالتی داشت و نه افکار و اعتقاداتش به بهروز و ما شبیه بود. اما،

آدم امین و درستکاری بود و نسبت به ما هم مهربان بود و تا حدی محبت داشت. آن روز، از مغازه خارج شده و در آن محل، باجه‌ی تلفنی را پیدا کرده و به خانه‌شان زنگ زدیم. (چون باید ترکی حرف می‌زدیم، از آن مغازه زنگ نزدیم). پسر برادرم که در آن موقع احتمالاً ۱۴-۱۵ سال داشت، گوشی را برداشت. پس از سلام و احوال‌پرسی، از او خواستم که شماره‌ی "عمه" (روح/نگیز) را به من بدهد. گفت: شماره آنها عوض شده و من الان نمی‌دانم. گفتم: خودتان در چه محله‌ای می‌نشینید، آدرس خانه‌تان چیه؟ و او آدرس خانه‌شان را به من داد. به او گفتم که تا نیم ساعت دیگر می‌آیم آنجا... فکر کرده بودم که تنها چاره‌ام این است که به خانه آنها رفته و از آنجا با روح/نگیز و آبا، تماس بگیرم. عازم آن محله شدم و درب خانه‌شان را پیدا کردم. در زدم، کسی در را باز نکرد. باز هم مرتب در زدم. باورم نمی‌شد که کسی در خانه نباشد. آدرس را درست آمده بودم و شماره خانه‌شان هم درست بود. از موقعی هم که تلفن کرده بودم، نیم ساعت پیش‌تر طول نکشیده بود که من خود را به در خانه‌شان رسانده بودم! از این رو، تعجب کرده بودم که چرا آنها در خانه نیستند! پس از چند بار در زدن که کسی در را باز نکرد، همسایه‌ای که در جلوی خانه‌ی تقریباً روبرو، متوجه من بود، به من گفت: خانه نیستند، و اضافه کرد: جلوی پای تو (مدت کوتاهی قبل از این که تو بیایی) "مادر و پسر با عجله در را بستند و دوان دوان رفتند. نمی‌دانم کجا می‌رفتند که آنقدر عجله داشتند!" شستم خیر داشرد. زن داداش، از حضور من، حتی در پشت در خانه‌شان هم، ترسیده بود. این، دلیل آن "عجله" و "دوان دوان" رفتن بود! آیا این، انعکاسی از یک محافظه‌کاری معمولی بود و او می‌ترسید که با رفتن من به خانه آنها، مبادا، در حوض راکد زندگی‌شان، موج کوچکی ایجاد شود؟! و یا جلوه‌ای بود از "انبوه کهنسال ترس و خفت" که به دلیل سلطه سال‌ها شرایط ترور و دیکتاتوری خاندان پهلوی، در جامعه‌ی ما به وجود آمده بود! من در آن روز، در وضعیتی که قرار داشتم، برایم کاملاً طبیعی بود که دور از چشم پلیس، به خانه آنها بروم. آنجا، برای من هنوز خانه‌ی یک فامیل بود. ولی در چشم آنها، من دیگر اشرف سابق نبودم که هر وقت خواستم درب خانه برادرم را بزنم و به آنجا بروم، بلکه اکنون فردی به حساب می‌آمدم که خطری را با خود حمل می‌کرد و لاجرم می‌بایست از من دوری می‌کردند. با دیدن چنان وضعی، به ناچار، آن محل را ترک کردم؛ اما، ساعتی بعد مجدداً به خانه‌شان زنگ زدیم. این دفعه، "خانیم گلین" (آن زن داداش را به این اسم صدا می‌زدیم) خودش گوشی را برداشت. گفتم من کاری به کار شما ندارم، فقط از تو می‌خواهم که شماره‌ی تلفن روح/نگیز را به من بدهی، همین! گفت: شماره آنها عوض شده و من خودم ندارم. گفتم: شماره مدرسه‌اش را بده که یک جای عمومی است (روح/نگیز، معلم بود و در تیریز، در مدرسه‌ای تدریس می‌کرد). گفت: اصلاً نمی‌دانم. از او خواستم حداقل اسم مدرسه‌ی

او را به من بگوید تا خودم پیدا کنم. باز بهانه آورد و بالاخره کمترین چیزی به من نگفت که در آن موقعیت اضطراری، کمک حداقلی به من کرده باشد. به راستی با مقایسه ی چنین برخوردی با برخورد افراد دیگری از میان توده های مردم است که می توان و باید اهمیت و ارزش والای برخورد کسانی را درک نمود که درست در آن شرایط ترور و اختناق، با آزادی، به کمک انقلابیون می شتافتند و صمیمانه، به هر طریق ممکن در جهت ضربه زدن به رژیم و پیشبرد مبارزه انقلابی در جامعه، حرکت می کردند.

وقتی، ناامیدانه، گوشی را زمین گذاشتم، فوری با این سؤال در ذهنم روبرو شدم که: اکنون چه کار باید بکنم! درست نبود که سر زده به خانه روح/نگیز که حالا خانه آبا هم بود (از سال ۵۰ - پس از دستگیری من و محمد و بهروز، که آبا تنها مانده بود و از طرف دیگر کاظم هم شهید شده بود- آنها با هم در یک خانه زندگی می کردند) بروم. در آن محل، همه من را می شناختند و همین طوری رفتن به آنجا، هم برای امنیت آنها خطرناک بود و هم برای امنیت خودم. دیدم که این آخرین تلاشم نیز برای ارتباط گرفتن با سازمان، به نتیجه نرسید. دست از پا درازتر، اتوبوس شب را گرفتم و مجدداً به تهران برگشتم. جالب است بگویم که بعد از سقوط رژیم شاه که به تبریز رفتم، متوجه شدم که یکی دو نفر از همسایه هایمان و یکی از برادرزاده هایم (پسر یکی دیگر از برادرانم) در همان زمان، مرا در تبریز دیده و شناخته بودند (علیرغم این که من به خیال خودم ظاهراً، با پوستیژ سرگذاشتن و عینک زدن، قیافه ام را تغییر داده بودم) و جالب این که همه معترف بودند که از ترس، به من، نزدیک نشده اند. این هم شنیدنی است که آبا ی من که از طریق برادرزاده ای که مرا در خیابان دیده بود از حضورم در تبریز خبردار شده بود، تصور کرده بود که من همچنان در تبریز هستم و نیاز به کمک دارم. لذا، یک چادر و مقداری پول با خود برداشته و سه روز محله های اطراف خیابانی که گفته شده بود که من در آنجا دیده شده ام را زیر پا گذاشته بود- به این امید که شاید بتواند مرا دیده و چادر و پول را به من برساند و ببیند که چه کمکی می تواند به من بکند. شنیدن این مسایل در آن فضای شاد پس از قیام بهمن، برایم خیلی جالب بودند. آن روز، به آبا گفتم: حالا دیگه، برای چه چادر آورده بودی؟ گفت: خب، بی چادر ترا شناخته بودند. می خواستم با چادر، خودت را پوشانی و شناخته نشوی!

بار مسئولیت بر دوش یک آزاده

دیگر برای وصل ارتباط، راهی نمی شناختم. به تهران که رسیدم، تصمیم گرفتم که دیگر باید به نزد زنده یاد، حسین خراسانی، بروم. این تصمیم را عملی نموده و سراغ اتوبوس تهران به گرگان را گرفتم. اینبار طی روز، سوار اتوبوس شده بودم. وقتی به گرگان رسیدم، یکراست رفتم به مغازه ی حسین. نمی دانم به چه دلیل مغازه بسته بود (شاید روز تعطیل یا ساعت تعطیلی بود). خانه ی حسین را هم بلد نبودم. می بایست توجیه مناسبی پیدا می کردم و از کسانی که در آن محل بودند، سراغ حسین را می گرفتم و آدرس خانه اش را گیر می آوردم. این کار را کردم. در اینجا با چادر بودم و سر و وضع هم به توجیه ام می خورد. آدرس را گرفته و به خانه حسین رفتم. وقتی حسین با پیجامه و لباس معمول درون خانه، دم در آمد و مرا دید، آشکارا جا خورد. یک لحظه نتوانست چیزی بگوید. در آن فضای اختناق شدید سال ۵۳، سالی که رژیم با جدیتی به مراتب شدید تر از گذشته، درصد نابودی جنبش مسلحانه برآمده بود و برای این منظور رفتاری به مراتب خشن تر و وحشیانه تر از پیش-چه در برخورد به انقلابیون و چه در برخورد به کسانی که از آنان پشتیبانی می نمودند- در پیش گرفته بود، در شرایطی که سایه شوم رعب و وحشت، به مفهوم واقعی کلمه، در همه جا بال گسترده بود، در چنان اوضاعی، این حالت حسین به هیچ وجه عجیب نبود. او شاید در آن زمان، انتظار خیلی چیزها را داشت جز آن که مرا ایستاده در دم درب خانه اش ببیند! در هر حال، او پس از آن حالت شوک، با حالت عجله ای گفت: "بیا تو، بیا تو!" من وارد شدم و او در را بست و به آرامی، بدون این که اهالی خانه متوجه شوند، مرا به اتاقی که در همان دم در بود، برد. به او گفتم که ارتباطم با سازمان قطع شده و من واقعاً نمی خواستم مزاحم او بشوم، ولی متأسفانه با همه ی تلاشی که خودم کردم نتوانستم با رفقا تماس بگیرم. با روئی گشاده گفت: باشه، عیب نداره، یک کاری می کنیم. در چهره اش نگرانی دیده می شد و این خود نشان می داد که به بار مسئولیتی که به دوشش می افتاد (یا افتاده بود) کاملاً آگاه است. حسین، فوری لباس پوشید و همان شب، مرا به دهی در نزدیکی گرگان، پیش خانواده ای برد. درست یادم نیست که توجیه اش برای آن خانواده روستائی چه بود! ولی در هر حال، من به عنوان یک مهمان غیرسیاسی، آن شب و روز بعد (شاید هم دو روز) در آنجا ماندم. بعد حسین آمد و

با هم به گرگان برگشتیم. به طور کلی بگویم که در این دورِ دوم ارتباط گیری با حسین، خیلی کم طول کشید که من از طریق او دوباره به سازمان چریکهای فدائی خلق وصل شدم. تمام آن مدت هم در گرگان بودم، به جز دو روز آخر که برای ارتباط گرفتن با سازمان، به تهران رفتم. علیرغم زمان محدودی که در این دور، در بین روابط علنی حول سازمان مجاهدین گذراندم و با این که با تعداد اندکی نیز در تماس قرار گرفتم، اما دو موضوع آنقدر برجسته بود که کاملاً به چشم من خورد. از یک طرف، در میان افرادی که ظاهراً به کار و زندگی معمولی مشغول بودند، متوجه روحیه ی مبارزاتی جدید و طرز برخورد هائی که نشان از رشد آگاهی سیاسی آنها می داد، شدم. و از طرف دیگر، می دیدم که روابط موجود، کاملاً گل و گشاد است و به رعایت مسایل امنیتی - برخلاف سابق که شاهدش بودم - چندان اهمیتی داده نمی شود. از یک طرف، می دیدم که مسایل خرد زندگی، مشغله ذهنی ی حداقل اقبال پیشرو مردم را تشکیل نمی دهد و آنها خوب می دانند که در جامعه شان چه می گذرد؛ که خود نشانه ی تغییر اوضاع جامعه و سیاسی شدن هرچه بیشتر مردم بود؛ از طرف دیگر، نگران می شدم که عدم رعایت مسایل امنیتی، خاطراتی را متوجه زندگی آنها خواهد نمود. حسین را، خیلی بیشتر از قبل، فردی آگاه نسبت به مسایل سیاسی دیدم و اینطور به نظرم آمد که در روابط علنی سازمان مجاهدین کار می کند. به طور کلی، رشد سیاسی را در بین افراد می شد دید. در این دوره، اینطور دستم آمد که افرادی که من با آنها در تماس قرار گرفتم، از هویت واقعی من باخبر نیستند. ولی متوجه شدم که برای آنها کاملاً مشخص است که من از دید پلیس، مخفی می باشم. از این رو، به طور طبیعی، مرا به مثابه یک مبارز جدی به حساب می آوردند؛ و مبارز جدی نیز در آن شرایط، جز مبارز مسلح یا هوادار فعال سازمان های مسلح، معنای دیگری نداشت. در گرگان، در خانه ای که متعلق به یک زن و شوهر جوانی بود و من در آنجا اقامت داشتم، در ابتدا شدیداً مواظب بودم که آنها متوجه نشوند که من مسلح هستم. در نتیجه، کمر بند حاوی اسلحه هایم که تمام مدت روی کمرم بود را با دقت کامل می پوشاندم و از دید آنها پنهان می کردم. من نمی دانستم که در واقعیت، مسلح بودن من برای آنها فرض مسلمی است. یک روز که با آن خانم جوان در اتاق تنها بودیم، او گوئی که فرصتی را که می خواسته گیر آورده است، از من خواست که اسلحه هایم را به او نشان دهم. ابتدا، خیلی جا خوردم و با حالت عکس العملی، گفتم: چه اسلحه ای! اما بعد متوجه شدم که او به مسلح بودن من یقین دارد. در نتیجه، کمر بندم را در آوردم و با توجه به اشتیاقی که او به دیدن اسلحه ها از خود نشان می داد، اسلحه های روی آن را یک به یک به او نشان دادم و در مورد مختصات هر کدام هم توضیح دادم. در خانه ای که بودم، مشکل بزرگم، تاکردن با زن میانسالی بود که مادرشوهر آن خانم بود. او هیچ چیز در مورد من نمی دانست و آن زن و شوهر جوان

برای توجیه حضور من در آن خانه، چیزهائی به او گفته بودند؛ در عین حال به من یادآور شده بودند که او یک فرد شدیداً کنجکاری است. آن دو، سر کار می رفتند و در فاصله ای که من با او تنها بودم، می بایست در چارچوب توجیهی که مطرح شده بود، با او برخورد می کردم. اما، بی اغراق، از پس سوالات کنجکاوانه ی آن خانم میانسال برآمدن، کار حضرت فیل بود و من که چنان "حضرتی" نبودم (!!) حسابی کلافه می شدم و سعی می کردم به بهانه ای از دستش دربروم. مخفی شدن در خانه های عادی، این جور مسایل را نیز داشت. در مورد عدم رعایت مسایل امنیتی و گل و گشاد بودن روابط - که من در دور دوم ارتباط با حسین متوجه آن شدم - یک نکته ی مهم بخصوص در مقایسه با گذشته، این بود که قبلاً با این که به خانه های مختلف رفته و با افراد زیادی هم در تماس قرار گرفتم ولی در همه ی آن مدت، حسین خود نقش حلقه ی رابط را داشت. نه آن افراد، همدیگر را در رابطه با من شناختند و نه متوجه شدند که حسین مرا قبل از آمدن به خانه ی آنها در جای دیگری جای داده بود؛ و نه می دانستند که من پس از ترک خانه ی آنها به کجا می روم! اما، این بار وضع دیگری بود. روابط، حالت زنجیره ای داشت. در این شکل روابط، کافی است پلیس به یک نفر از آن روابط دست یابد و او به هر دلیل اطلاعاتی را در اختیار پلیس قراردهد، معلوم است که امکان دستگیری دیگران هم به طور زنجیره ای وجود خواهد داشت. (امری که در حقیقت اتفاق افتاد و بسیاری از افراد مبارز آن روابط، بعدها دستگیر شدند).

روزی که قرار شد از گرگان عازم تهران شوم، حسین مرا با یک زن قابل اعتماد از آن روابط علنی، همراه کرد که با هم از گرگان سوار اتوبوس شده و به تهران آمديم. از صحبت های این همراه هم، هرچه بیشتر متوجه شدم که اهمیت و ضرورت رعایت مخفی کاری های لازم، درک نشده است. شاید هم زندگی عادی مردم و بودن در روابط علنی، خواهی نخواهی، چنین امکانی را از آنها سلب کرده بود و به عبارت دیگر این "ضعف" اجتناب ناپذیر بود. آن همراه، در اتوبوس، مرتب صحبت می کرد و من می دیدم که چقدر اطلاعات غیرلازم زیادی، از روابط سیاسی و از مسایل موجود در آن روابط دارد! او خیلی راحت در مورد همه ی آنها با من حرف می زد. معلوم بود که او انسان شجاعی بود و آنقدر فهم و شعور سیاسی داشت که حاضر شده بود مرا از گرگان تا تهران همراهی کند، ولی در هر حال، وی متوجه نبود که با جمع کردن آن اطلاعات و با بازگوئی آنها به آن شکل، چه خطر بزرگی، هم برای خودش و هم برای نزدیکانش که به هر حال در یک رابطه ی سیاسی با آنها قرار دارد، به وجود می آورد! من این بار که مجدداً در روابط حاشیه ای - یا علنی - سازمان مجاهدین قرار گرفته بودم، جوشش مبارزاتی هرچه بیشتر و

برخوردار شدن مردم از سطح آگاهی بالا نسبت به گذشته را کاملاً در بین آنها شاهد بودم که آن زن همسفر من نیز یکی از آنها بود. من برایش ارزش قائل بودم. اما، جمع کردن آن همه اطلاعات غیر ضروری و صحبت در مورد آن ها از جانب او، قابل قبول نبود. به طور کلی، به آن روبرط گل و گشاد، ایرادات زیادی وارد بود.

وقتی به تهران رسیدیم و از اتوبوس پیاده شدیم، برای دیدن فرد مبارزی که قرار بود من از طریق او به سازمان وصل شوم، رفتیم. او را در خیابان ملاقات کردیم. او نیز یک زن بود. زنی حدود ۴۰ یا ۴۵ ساله با طرز رفتار و برخورد هایی که در انسان های زحمتکش باتجربه و پخته، می توان دید. همسفرم، دیگر از ما خداحافظی کرد و رفت. من اکنون با زن یا مادری بودم که کاملاً معلوم بود که با آگاهی و با طیب خاطر تمام به صحنه مبارزه آمده و به قرب و ارج و ارزش راه شکوهمندی که در آن پای گذاشته است، واقف می باشد. این زن و مادر، همان مبارز مجاهد، معصومه شادمانی (مادر کبیری) بود. پسر او، حسن، در آن موقع در زندان در چنگال دژخیمان رژیم شاه اسیر بود.

آن زن مبارز، مرا به خانه ی خواهرش برد. خواهر او دو پسر کوچک- اگر اشتباه نکنم در سنین تقریباً ۸ و ۱۰ سال- داشت و من که یک شب در خانه آنها بودم، شوهر او را ندیدم. این خواهر، زن بامحبتی بود. آگاهی سیاسی چندانی نداشت اما همانند خیلی از زنان رنجدیده ی آن دوره، خود را در مسیر مبارزه و در نتیجه در مسیر کسب آگاهی و رشد و تعالی انسانی قرار داده بود. یک برخورد او، بسیار برایم جالب بود که به نظر من، به عنوان یک نمونه، تأثیراتی که جریان مبارزه ی انقلابی مسلحانه در جامعه ی ما به وجود آورده بود، در آن منعکس می باشد. سر سفره ی نهار بودیم. او زحمت کشیده و غذای خوشمزه ای درست کرده بود و کاملاً مراقب بود که دو فرزند او، غذایشان را خوب بخورند. فکر می کنم پس از رفتن بچه ها از سر سفره بود که او گفت که شنیده است که مهدی رضائی (که کاملاً معلوم بود که از او به عنوان یک سمبل مبارزاتی، یاد می کند) سعی می کرده غذای کمی بخورد و بیشتر نان خالی یا نان و ماست و غیره می خورده که خودش را در مقابل سختی های مبارزه ای که در پیش دارد، آماده کند؛ و ادامه داد: اما من الان سعی می کنم به بچه هایم (آن دو پسر) غذای خوبی بدهم و مواظم که آنها خوب بخورند که وقتی بزرگ شدند و به مبارزه پیوستند، قوی باشند! این برخورد، حقیقتاً نشان می داد که با توجه به فضا و شرایط مبارزاتی امیدبخشی که در اثر مبارزه ی انقلابی پیشتازان مسلح، در جامعه ی ما به وجود آمده بود، برای این مادر، پیوستن فرزندانش به آن مبارزه، امر مسجلی بود. در عین حال، به این نکته باید توجه داشت که نه فقط برای این زن خوب بلکه

برای تمام کسانی که در آن دوره دست اندرکار مبارزه بودند، چشم انداز سرنگونی رژیم شاه به هیچ وجه نزدیک نبود و مبارزه‌ی مسلحانه به مثابه امری کاملاً طولانی تلقی می‌شد. همانطور که ملاحظه می‌شود، نفس برخورد این مادر، بیانگر وجود فرهنگ جدیدی بود که کم‌کم در زندگی مردم جای می‌گرفت و بر آن مبنا بود که او مراقبت و رسیدگی به دو فرزندش را به گونه‌ای که شرحش رفت، توضیح می‌داد.

مادر *شادمانی*، با سازمان مجاهدین در تماس مستقیم بود (در واقعیت امر، چنین تیپ‌هایی، اعضای علنی یک سازمان مخفی بودند، حال، چه به این نام نامیده می‌شدند و یا نمی‌شدند). در نتیجه، من از طریق او، در واقع با مرکزیت مجاهدین در ارتباط قرار گرفته بودم. به همین خاطر، دیگر احتیاج به گذراندن پروسه‌ی دیگری برای وصل شدن به سازمان چریکهای فدائی خلق، نداشتم. خیلی زود، یکبار دیگر، در تماس بین مرکزیت دو سازمان مجاهدین و چریکهای فدائی خلق، رفقا از ارتباط گرفتن من با سازمان مجاهدین مطلع شدند. قرار می‌گرفت که من و یکی از رفقای فدائی گذاشته شد. مادر *شادمانی*، محل و ساعت قرار را به من گفت و من آماده اجرای قرار شدم.

مردمی که در آن زمان با چنان آزادی، سعی می‌کردند به هر طریق که می‌توانند به پیشبرد مبارزه‌ی انقلابی جاری در جامعه، کمک رسانند، کسانی بودند که همانند اکثریت توده‌های تحت ستم در شرایط کنونی ایران (که رژیم جمهوری اسلامی بر آن حاکم است) جانیشان از مظالم و حق‌کشی‌های موجود به لب رسیده و به دلیل ستم‌ها، سرکوب‌های خشن و وحشیگری‌های رژیم سلطنتی، کینه‌ها از آن رژیم در دل خود، پرورده بودند. آنها با توجه به امیدی که در اثر مبارزه‌ی مسلحانه‌ی جوانان انقلابی در جامعه ایران ایجاد شد، امکان شرکت در مبارزه بر علیه دشمنان‌شان را یافته و در جهت غلبه بر آن، تلاش می‌نمودند. کسانی که من در دو دوره‌ی متفاوت با آنها در ارتباط قرار گرفتم، چنین افرادی بودند. این امر که تک‌تک آن افراد بعدها در طوفان مبارزه‌ی طبقاتی موجود در جامعه به کدام سو رفتند، به نظر من موضوع دیگری است. ارزش و اهمیت کارهای مبارزاتی آنان و صمیمیتی که در آن زمان، در مبارزه بر علیه رژیم شاه و امپریالیست‌های غارتگر از خود نشان دادند (حتی اگر امروز به دلیل منافع خاص کنونی‌شان آن را انکار نمایند) مسلماً فراموش نشدنی است.

لحظه ی شاد دیدار

برای رفتن سر قرار، پوشش کاملاً مناسبی داشتم. در گرگان، با خانم جوانی که در خانه شان بودم (زن و شوهر جوان با مادر میانسال) یکبار به بازار رفتیم تا پارچه ی چادری مناسبی بخریم. او یک پارچه ی توری که گفته می شد مد روز است، انتخاب نمود و از آن چادری برای من درست کرد. یک چادر توری با زمینه ی سیاه و گل های سفید روی آن که به نظر خیلی قشنگ می رسید و غلط انداز بود (چادرهای توری آن زمان، جالب بودند. هم عنوان چادر را داشتند و پوششی بودند و هم لباس های تن از زیر شان پیدا بود. به واقع نام آن ها را باید چادرهای "خجالتی" می گذاشتند، چون نقش چادر، معمولاً آن بود و هست که تن و لباس های تن را ببوشاند، در حالی که نوع توری، اسماً چادر بود ولی چنان خصوصییتی نداشت).

برای اجرای قرار، آن چادر توری را سر کردم، پوستیژ هم گذاشته و بخشی از موهایم را به سبک زنانه که چنان چادرهایی می پوشیدند، از چادر بیرون گذاشتم و با چنین شکل و شمایلی عازم اجرای قرار شدم. نمی دانستم کدام رفیق به دیدنم خواهد آمد ولی مطمئناً رفیقی بود که همدیگر را از قبل دیده و می شناختیم. در محل بازارمانندی که جمعیت زیادی در آنجا در رفت و آمد بودند، می بایست در نقطه ای می ایستادم. آن محل را پیدا کرده و ایستادم. هنوز دقایقی نگذشته بود که از دور، رفیق حمید / شرف را دیدم که به سمتی که من در آنجا ایستاده بودم، می آمد. لحظه ی بسیار شادی بود. این لحظه را چگونه می شود تشریح کرد! فقط می توانم بگویم که آن، لحظه ای بسیار شادتر از لحظه ی شاد دیدن یک فرد خودی، فردی از خانواده، بود که مدت ها از او دور افتاده بودی. خوشحال و مسرور، هر قدم او را به سوی خودم نظاره می کردم. اما... این شادی و سرور و خوشحالی، لحظاتی بیشتر نپائید. رفیق، به همان سمتی که من بودم، آمد ولی بی اعتناء به من، از جلویم رد شد و رفت! چه شده بود؟! نگران شدم. آیا او متوجه امر مشکوکی شده بود که به من نزدیک نشد؟ آیا احساس کرده بود که تحت تعقیب است؟... رفیق حمید، آن مسیر را رفت و من با نوعی آشفتگی، نگاهم با نگرانی و غم به پشت سرش بود تا بالاخره در شلوغی جمعیت، گمش کردم. مجدداً، نگران به جا ماندم. دیگر خیلی کُفری

بودم، اصلاً نمی‌خواستم دوباره دربر شوم. آن همه شور و اشتیاق برای دیدار، یک مرتبه خاموش شد و از بین رفت و جای خود را به احساس نگرانی و توأم با خستگی بدی، داد. چشمان نگرانم، همانطور به آن مسیر دوخته شده بود که ناگهان دوباره رفیق را دیدم. او، از آن مسیر برگشته و دوباره داشت به طرفی که من ایستاده بودم، می‌آمد. وقتی جلوی من رسید، همچنان به من بی‌اعتناء بود. قدمی به جلو گذاشتم به طوری که چشمم با چشم من تلاقی کند. یکدفعه ایستاد... نگاهش به من خورد. چهره اش باز شد و یک مرتبه با صدای بلند گفت: "این توئی؟! ...". من، جریانِ خونِ شادی که به چهره‌ی فکور و گرفته‌ی چند دقیقه پیش او می‌دیدم، را دیدم. در حین ادای این عبارت، قهقهه‌ی شاد بلندی، سر داد: "چقدر وضع‌تو تغییر داده‌ای! من به راستی نشناختم!". (معلوم بود که این بار به راستی قیافه‌ام را تغییر داده بودم برخلاف آنچه به هنگام رفتن به تبریز تصور کرده بودم). این ها، اولین جمالتی بودند که من شنیدم و هنوز (اکنون که در مورد آن دیدار می‌نویسم) آن ها را در گوش خود دارم و می‌شنوم. هر دو با شادی و خوشحالی، خنده‌کنان، به طرف خانه (خانه تیمی، پایگاه، خانه سازمانی، هرچه اسمش را بگذاریم) راه افتادیم. در مسیر راه، ماجراهائی که پس از قطع ارتباطم از سر گذرانده بودم را به او می‌گفتم (در آن زمان، خیلی از وقایعی که امروز از یاد برده‌ام و در شرایط آن دوره حالت کاملاً زنده‌ای داشتند را با جزئیات بیشتری برای او تعریف می‌کردم). رفیق حمید می‌خندید و با شوخی می‌گفت: وقتی رفقا را دیدیم باید به آنها بگیم که برای شنیدن این تعریف‌ها باید بلیط بخريد. چون هر کدام از این وقایع یک صحنه‌ی کامل فیلم سینمایی است! رفقا را دیدم. آنها هم، همگی از این که می‌دیدند من پس از گذراندن یک دوره که خطر، هر لحظه در کمین بود، دوباره سالم، به سازمان وصل شده‌ام، بسیار خوشحال بودند. در عین حال، با قطع شدن ارتباط من با سازمان، آنها به طور کاملاً عینی درک کرده بودند که دستگیری مجدد من توسط رژیم، چه موفقیتی می‌توانست برای آن دستگاه سرکوبگر باشد، دستگاهی که همواره می‌خواست در ذهن مردم قدرقدرت جلوه کرده و وسیعاً تبلیغ می‌نمود که مبارزه امری ناممکن است، چرا که گویا حتماً به شکست می‌انجامد. عدم موفقیت دشمن در دستگیری من، مایه‌ی شادی رفقا بود. خبر قطع ارتباط و وصل شدن مجدد من به سازمان، در بین رفقای سازمان مطرح شده بود و بعداً، رفقای من به گفتند که در پایگاهی که رفیق زهت آهنگران مسئول آنجا بود، رفقای آن پایگاه، یک شب را رسماً به خاطر اطلاع از سلامتی من و وصل شدن مجدد من به سازمان، جشن گرفته بودند. نظر رفقا، حمید/شرف، فریدون جعفری و نسترن آل‌آقا که در روز اول آنها را دیدم، به طور کلی، در مورد پروسه‌ای که بعد از قطع ارتباطم طی کرده بودم، این بود که خیلی ریسک کرده‌ام و بهتر بود از همان روز اول، از طریق رابطه‌ای که از مجاهدین می‌شناختم (منظور، مبارز مجاهد،

حسین خراسانی است که به طور طبیعی و به روال کار مخفی تشکیلاتی، رفقا نام و مشخصات او را نمی دانستند) برای ارتباط اقدام می نمودم. در ضمن، متوجه شدم که آنها هم، تماس با خانواده ی زندانیان سیاسی فدائی را، راهی برای وصل ارتباط می دانسته اند. از موضوعات مهم دیگر، این که، وقتی به رفیق حمید توضیح دادم که چه وسایلی را از آن پایگاه (خانه ای که با شیرین در آن بودیم) را توی چمدان و ساک گذاشته و با خود بیرون بردم (که حال تنها بخش کوچکی از آن ها را با خود آورده بودم) با حالت رضایت آمیزی گفت که همیشه بلوف می زنند؛ پس به این ترتیب وسایل خاصی از آن پایگاه دستگیر شان نشد! همچنین، در آن زمان بود که دقیقاً متوجه شدم که شیرین دستگیر شده و مرضیه در یک درگیری مسلحانه با مزدوران سرکوبگر رژیم، جان باخته است. جای آن رفقا، واقعاً خالی بود. جمیل (نام سازمانی رفیق نسترن آل آقا) وقتی در مورد آن رفقا صحبت می شد، با حالت خاصی که در آن غم فراوانی دیده می شد، ضمن ابراز این که چه جوان هائی به دست رژیم جلاّد شاه کشته می شوند، با اندوه گفت: در یک شرایط عادی واقعاً نمیشه این مرگ ها را تحمل کرد! تحمل چنین مرگ هائی تنها در شرایط مبارزه ای که درگیر

آنیم، امکان پذیر شده. معلوم بود که از شهادت و دستگیری رفقائی که برای او نیز خیلی عزیز بودند، شدیداً در رنج است.



رفیق نسترن آل آقا

متأسفانه در سال ۵۴ (یا اواخر سال ۵۳) با دستگیری یک نفر از همان روابط حاشیه ای سازمان مجاهدین، همه ی آن ارتباطات (که همانطور که پیشتر توضیح دادم، متأسفانه برخلاف سال ۵۲ و علیرغم همه ی تجارب موجود، خیلی گل و گشاد بود و مسایل امنیتی در آن با جدیت رعایت نمی شد) به تدریج لو رفته و تعدادی از مبارزین وابسته به مجاهدین دستگیر شدند. در جریان بازجویی ها، بعضی مسایل و از

جمله رابطه گرفتن من با روابط حاشیه ای یا علنی مجاهدین در دور دوم، (در اردیبهشت سال ۵۳) و همچنین بعضی از مسایل مربوط به فرارم از زندان قصر، برای پلیس سیاسی شاه، رو گردید. مبارز رزمنده، معصومه شادمانی نیز جزء آن دستگیرشدگان بود.

بعد از سقوط رژیم شاه، فرصتی پیش آمد تا با مادرم (آبا) بنشینم و از آنچه در طی آن سال های خونین بر سر او آمده بود، اندکی جويا شوم. آبا به من گفت که مدتی با مبارز رزمنده، معصومه شادمانی که شدیداً شکنجه شده بود، هم سلول بوده؛ و گفت: "بی شرف ها در حالی که به تو فحش می دادند، تن آش و لاش شده ی او از شکنجه را در سلول من انداختند".

این خاطره مربوط به دور دوم دستگیری آبا در سال ۵۴، می باشد.^(۳۵) آبا همچنین تعریف کرد که در آن دوره، یکبار، یکی از ساواکی‌ها به ترکی به او گفته بود که: این زن (یعنی مادر شادمانی) دختر تو را به عنوان فاحشه می فروخته که ما دستگیرش کردیم... آبا می گفت: من خودم می دانستم که آنها چقدر کثیف هستند و دروغ می گویند ("بیشرف ها خیال کرده بودند که من چنان دروغی را باور می کنم") اما دیدم که خانم شادمانی که متوجه حرف های آن مردک شده، با سر و ایماء و اشاره به من حالی می کند که حرف های او دروغ است و آن ها را باور نکنم!

آبا در حین تعریف خاطرات سلولش در آن دوره، مرتب رزمندگی مادر شادمانی را می ستود.

مادر هفتادساله بهروز دهقان به کیهان:

بسم، بهروز دهقانی، چگونه شهید شد؟



بهروز دهقانی

... ماهی بهروز دهقانی، که سه فرزند و دامادی در سیزده برهمنه دستگیر استند، ماهی سیزده کرده و شهید شده، پس از چندی مستحبی فرستاده مخصوصه شادمانی، دامادی به کیهان نوشته است که میخوانید:

ماهر هفتاد ساله بهروز دهقانی هستم که زهر شکنجه در اطلاعات بهرین سیزده روز مقاومت کرده و لب از لب باز نگرفته. بسم همانند دیگر شهیدان چهره‌های فدائی و مجاهدان خلق از دست ظلم و ستم به جان آمد و دست به انبساط نبرد.

دخترم روح‌نیکیز که هجده ساله کازم سیدانی است که کازم نیز همانند بهروز از اعضای چهره‌های فدائی خلق بود و به خاطر حفظ اسرار سازمان انقلابی خود سرگ را، سرگ انقلابی را پذیرفته و پس از مرگ انقلابی داماد، بسم بهروز به جهاد رسیده و مصطفی چمرانوش نیز زنده اما زهر سده شکنجه گران ساواک بود. بعد از داماد، دختر فرزندانش افرات که او هم از اعضای فعال و دلاور سازمان چهره‌های فدائی خلق بود شهادت شد و بعد از

... دو سال در زندان بسر فرار کرد و کمیته سرگوبگر پلیس سرخ من آمد. دو ماه من را با وجود زبانی من در سلول‌های سر آفتاب نگه داشت و سرخ دهم را از من گرفت. اما این شکنجه‌گران نمی‌پذیرفتند که من از محل محلی شدن دخترم بی‌خبرم. طی این مدت از هیچ‌گونه نوعی در حق من دریغ نکرده. در سال ۵۴ یک بار دیگر به خانه خالی از فرزندانم برور آورده و به بهانه گسب اطلاع از محل پنهانی افرات سه ماه زهر شکنجه فرارم دادند. مؤثران اعلام نمایی به دامن دهم پیوسته که سحر با اطمینان همه را در گرفته. اما یک روز زن دلاوری را با پلیس صحران بهرام آورده و با متعصبان زشت میخواستند او را پیش من تحویل کنند و از من به زور میخواستند که سورت او را تک پاران کنم. اما من کوچکترین اعتنایی به این زن دلاور نکردم. تا اینکه در گهان چند روز پیش از طریق چاپ عکسی شناختم او، مخصوصه شادمانی بود به او و به تمام پهرها و ماهرها درود می‌فرست.

در پایان نامطمئن که تنها برای

تهران، جمعه چگونگی

... (Small text columns on the right side of the clipping)

لازم به توضیح است که عکس فوق، تصویر کاظم سعادت است که متأسفانه روزنامه کیهان اشتباهاً عکس او را به جای بهروز دهقانی چاپ کرده است.



یادی از مبارز آزاده، حسین خراسانی

همانطور که پیشتر توضیح دادم در سال ۵۴، ساواک از طریق یک فرد مرتبط با روابط علنی سازمان مجاهدین، موفق به دستگیری تعدادی از افراد مبارز آن روابط گردید. در این زمان، رزمنده‌ی آزادیخواه، حسین خراسانی نیز دستگیر شد.

می دانیم که ثمره‌ی فعالیت های مبارزاتی بی دریغ مبارزین مسلح انقلابی و هواداران و پشتیبانان صدیق و شجاع و با مسئولیت آنان، رشد آگاهی توده ها و گسترش روحیه ی مبارزاتی در آنان و سپس خیزش یکپارچه ی مردم و سرنگونی رژیم شاه بود (هدف مبارزه در واقع سرنگونی رژیم شاه و قطع هرگونه نفوذ امپریالیسم در ایران بود- واقعیتی که در شعار "استقلال" و "آزادی" آنها انعکاس یافته بود). باید توجه داشت که شعار "جمهوری اسلامی" را، دشمنان توده ها بعدها در میان مردم مطرح نمودند. در سال ۵۷ به قدرت همان توده های رزمنده- که از زندگی ی مبارزین مسلح و طرفداران صادق و فداکار آنها، آگاهی، تجربه و شور مبارزاتی یافته بودند- درهای زندان به روی زندانیان سیاسی گشوده شد. در نتیجه، زنده یاد حسین نیز که برای رشد و اعتلای جنبش انقلابی در جامعه به نفع توده های رنج دیده ی ایران، بی دریغ، فعالیت کرده بود، به همراه دیگر زندانیان سیاسی، از زندان آزاد شد.

در فضای شاد بلافاصله بعد از قیام ۲۱-۲۲ بهمن، اولین کسی که شدیداً دلم می خواست ببینم، همان مرد جوان اتاق ملاقات، حسین خراسانی بود. در مورد او پرس و جو کردم و متوجه شدم که به تازگی ازدواج کرده و به قول معروف، عروس آورده است. اما در شرایط دشواری که من در آن روزها به خاطر آنچه از آن به عنوان "تسخیر خانه ام" یاد می کنم (تصرف رهبری سازمانم توسط افراد فرصت طلب و خائن) در آن قرار داشتم، این امر در ابتدا میسر نشد و بعد، دیو ارتجاع جمهوری اسلامی قدرت گرفت و با سیطره ی شرایط پلیسی، امکان دیدار به طور کلی از بین رفت. بعداً، با غم فراوان شنیدم که حسین در ارتباط با سازمان مجاهدین، به وسیله ی پاسداران ظلم و جهالت جمهوری اسلامی، دستگیر شده. خون پاک این مبارز راه آزادی، توسط مزدوران پست جمهوری اسلامی که

به عنوان خلف رژییم شاه، رسالت تأمین منافع امپریالیست ها در ایران را به عهده گرفته اند، بر زمین ریخته شد. مزدوران رژییم جمهوری اسلامی در تاریخ دوم بهمن ۱۳۶۱ گلوله های سرد سربین خود را بر قلب گرم و مهربان او نشاندند. یاد گرانقدر او و همه ی مبارزین راه آزادی گرامی و پُررهرو باد!

توضیحات :

(۱) رفیق نسترن آل آقا، از جمله رفقای فدائی بود که از سال ۵۰ در تمامی افت و خیزهای سازمان شرکت داشت. در حقیقت، او از جمله رفقای بود که پایه های سازمان چریکهای فدائی خلق، با رنج و زحمت و فداکاری های آنان، در جامعه ی ما تحکیم شد. رفیق نسترن، با درک درست ایده های مطرح در کتاب رفیق احمدزاده و با اعتقاد راسخ به تئوری انقلابی سازمان، در مقابل تفکرات انحرافی که به سازمان راه می یافتند، می ایستاد. این رفیق ارزنده، در ضرباتی که ساواک در سال ۵۵، به طور پی در پی به سازمان وارد نمود، در یک درگیری مسلحانه با مزدوران رژیم، به شهادت رسید.

(۲) در تئوری چریکهای فدائی خلق، مبارزه ی مسلحانه فقط استراتژی نیست که در موقعیت و زمان خاصی توسط توده ها ظاهر شود. مبارزه ی مسلحانه به صورت تاکتیک نیز می تواند توسط رزمندگان انقلابی برای کشاندن توده ها به صحنه ی مبارزه و پیشبرد یک جنگ توده ای به کار آید. متأسفانه، کسانی که درک درستی از تئوری راهنمای چریکهای فدائی خلق و استراتژی جنگ توده ای و طولانی ندارند، صرفاً با تکیه بر تصورات ذهنی خویش از ظواهر مبارزات انجام شده توسط چریکها و با سطحی نگری مفرط، همه ی موجودیت چریکهای فدائی خلق را در زندگی در "خانه تیمی" و انجام صرف عملیات مسلحانه خلاصه کرده و در نتیجه، یا به رد و انکار هر نوع عمل و حرکت مسلحانه می پردازند و یا با تشبیه سازی هر عمل مسلحانه ای با عملیات چریکهای فدائی خلق در دهه ۵۰ (بدون توجه به جهت و هدفی که از آن عمل و حرکت تعقیب می شود) با شیفتگی(!) از آن یاد می کنند. اولاً باید دانست که تئوری مبارزه ی مسلحانه، صرفاً تئوری مربوط به شیوه مبارزه نیست. ثانیاً به هر دو از این دو دسته باید توصیه کرد که سعی کنند تئوری چریکهای فدائی خلق را به طور عمیق مطالعه کنند. زمانی انگلس در توضیح "اهمیت تئوری در نهضت سوسیال دموکراتیک" و در مورد اهمیت مبارزه ی تئوریک، مطرح ساخت که: "... وظیفه پیشوایان بویژه عبارت از آن خواهد بود که در تمام مسایل تئوریک بیش از پیش از زیر بار نفوذ عبارات سنتی متعلق به جهان بینی کهنه آزاد گردند و همیشه در نظر داشته باشند که سوسیالیسم از آن موقعی که به علم تبدیل شده است ایجاب می کند که با آن چون علم رفتار کنند یعنی آن را مورد مطالعه قرار دهند." (نقل از لنین، "چه باید کرد" - انگلس در باره اهمیت مبارزه تئوریک) این موضوع کاملاً در مورد تئوری چریکهای فدائی خلق که با بکارگیری خلاق مارکسیسم - لنینیسم در شرایط جامعه ی ایران تدوین گشته، صدق می کند. اکیداً لازم است که تبلیغات مغرضانه و همه آنچه تا کنون بر علیه این تئوری با جهان بینی کهنه (هرچند تحت نام مارکسیسم و در مواقع زیادی تحت پوشش دفاع از نظرات لنین) مطرح شده است را به دور ریخت. و به مصداق سخن انگلس به این تئوری باید به مثابه یک تئوری علمی در

شرایط جامعه‌ی ایران نگر نیست و با آن چون علم رفتار نمود یعنی حتماً باید آن را مورد مطالعه قرار داد. همچنین لازم است تأکید شود که در ۲۵ سال گذشته، چریکهای فدائی خلق، ضمن تجزیه و تحلیل رویدادهای مختلف سیاسی و برخورد به آنها، این تئوری را هرچه بیشتر مورد تشریح و توضیح قرار داده‌اند.

رفقای ما از همان آغاز، استراتژی مبارزه‌ی خود را متشکل کردن طبقه‌ی کارگر و سازماندهی و بسیج توده‌ها برای در هم شکستن ماشین دولتی موجود از طریق یک مبارزه‌ی مسلحانه‌ی توده‌ای و طولانی قرار دادند. این، یک استراتژی است که با استراتژی "قیام ناگهانی و مسلحانه‌ی توده‌ای" کاملاً متفاوت می‌باشد. در رابطه با تاکتیک‌های لازم برای تحقق این استراتژی، لازم است در مورد خود این دو مقوله و رابطه‌ی آن‌ها با یکدیگر، اندکی توضیح داده شود. استراتژی، با تحلیل شرایط اقتصادی - اجتماعی جامعه و بر مبنای فاکتورهای درازمدت و نسبتاً ثابت، تعیین می‌شود. در حالی که تاکتیک، بر مبنای تجزیه و تحلیل شرایط جاری در کوتاه مدت، تعیین می‌گردد؛ و از این رو، برای اتخاذ آن بررسی تمامی فاکتورهای موجود در شرایط بالفعل جامعه - از شرایط زیستی و عوامل مختلف کاملاً عینی گرفته تا فرهنگ و حتی روانشناسی توده‌ها - ضروری است. به شکلی دیگر، می‌توان گفت که تا جایی که بحث بر سر تعیین یک استراتژی انقلابی می‌باشد، استراتژی، هدف خود را تمرکز و بکارگیری انرژی‌های بالقوه‌ی توده‌های مردم قرار می‌دهد و تاکتیک، در این راستا، جهت بکارگرفتن انرژی‌های بالفعل توده‌ها اتخاذ می‌گردد. هر استراتژی، تاکتیک‌های مناسب خود را می‌طلبد. به عبارت دیگر، تاکتیک وسیله‌ای است که به تحقق یک استراتژی خدمت می‌کند. از این رو، همواره باید با آن انطباق داشته باشد. به این ترتیب، مشخص است که در مسیر تحقق یک استراتژی انقلابی، بسته به شرایط و اوضاع واحوال جامعه، تاکتیک‌های مختلفی بکار برده می‌شوند. تاکتیک‌هایی که باید توضیح دهند که با توجه به اوضاع و احوال و شرایط خاصی که اتخاذ شده‌اند، چگونه قادر به تحقق استراتژی مورد نظر بوده و می‌توانند در خدمت آن قرار گیرند. آنچه رفیق پویان در اثر خود، "مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقاء"، مطرح نموده، نمونه‌ی بارزی از برخورد یک انقلابی مارکسیست - لنینیست با چگونگی اتخاذ تاکتیک‌های انقلابی در یک جامعه را آشکار ساخته و به دست می‌دهد. رفیق پویان در این اثر خود که در اواخر دهه‌ی ۴۰ نوشته شده است، با تکیه بر دلایل مستدل بر مبنای فاکتورهای عینی و ذهنی موجود در جامعه و شرایط بالفعل، ضرورت اتخاذ تاکتیک مسلحانه را تشریح و با تفصیل توضیح می‌دهد. در این اثر - که از اولین نوشته‌ها در مورد ضرورت اعمال قهر انقلابی در جامعه‌ی تحت سلطه با حاکمیت دیکتاتوری در ایران بود - البته هنوز از استراتژی مبارزه صحبت نمی‌شود، اما اندیشه‌های موجود در آن اثر بود که در یک پروسه تکمیل شد و حاصل کار در کتاب رفیق احمدزاده انعکاس یافت. در این کتاب (مبارزه‌ی مسلحانه، هم استراتژی و هم تاکتیک) است که ضرورت اعمال قهر انقلابی نه فقط در شرایط بالفعل آن دوره بلکه به عنوان یک استراتژی نیز مورد توضیح و تشریح واقع می‌شود.

تئوری مبارزه مسلحانه، از زمان تدوین خود، با برخوردهای مختلف و گوناگونی مواجه بوده. در یک دوره، این تئوری به درستی در عمل به کار گرفته شد و در حدی که به آن عمل شد، نتایج درخشانی به بار آورده و تأثیرات مثبت عمیقی در جامعه ما به جا گذاشت. در دوره ای، این تئوری با تجدیدنظرطلبی مواجه گشته و به همان گونه که رویونیسم در مقابل مارکسیسم قرار می گیرد، در اینجا نیز ضمن اعلام اعتقاد به مبارزه مسلحانه، جوهر اساسی آن، مورد حمله قرار گرفت. در یک مرحله، اساس تئوری چریکهای فدائی خلق زیر سؤال رفته و تماماً رد و انکار شد. و بالاخره، این تئوری مثل هر تئوری مارکسیستی دیگری، با برخوردهای دکماتیک هم مواجه بوده است. اما، امروز، اگر قرار به پیشبرد یک مبارزه ی واقعاً انقلابی در جامعه ایران است، جوانان مبارز ما باید به تئوری مبارزه ی مسلحانه به همان گونه که شایسته ی برخورد به یک تئوری مارکسیستی است برخورد نمایند و در درجه ی اول سعی کنند که جوهر آن را دریابند. این تئوری در اساس با تشریح ساختار اقتصادی - اجتماعی جامعه، شناخت تضاد اصلی و به طور کلی با تجزیه و تحلیل شرایط جامعه ی ایران، بر مبنای فاکتورهای بنیادی جامعه، تدوین گشت. در عین حال، همان طور که گفته شد، با تجزیه و تحلیل شرایط بالفعل و در نظر گرفتن فاکتورهای زنده ی موجود در آن دوره نیز چگونگی ی بکارگیری آن توضیح داده شده و تشریح گردید. جای تردید نیست که شرایط امروز، با شرایط دوره ی تدوین این تئوری، متفاوت است. اما نکته اساسی این است که باید دید که آیا این تفاوت، شامل حال بنیان های اساسی آن نیز می گردد؟ آیا تضاد اصلی جامعه ی ما، نسبت به آن دوره، تغییر نموده است؟ آیا اساس ساختار اقتصادی - اجتماعی جامعه ی کنونی، با هر فاکتور جدیدی که امروز باید به حساب آورده شود، چنان است که نیاز به تدوین استراتژی دیگری برای تأمین اقتدار توده ای و کسب پیروزی است؟ باید توجه کنیم که همه ی مسأله بر سر چگونگی ی سازماندهی نیروی لایزال توده ها و تأمین رهبری طبقه ی کارگر بر جنبش می باشد؛ با تأکید به این امر که تئوری چریکهای فدائی خلق پاسخ کاملاً معین و مشخص خود را به این معضل داده است، با قاطعیت می توان گفت که امروز هیچ نیروی کمونیستی که در بطن جامعه ی ایران خواهان عمل به وظایف انقلابی خویش می باشد، نمی تواند بدون توجه به این تئوری و برخورد با آن، راهیابی و یا راهگشائی نماید. در اینجا، به هیچ وجه بحث بر سر الگوبرداری نیست. اتفاقاً برعکس، ضرورت یک برخورد واقعاً مارکسیستی با این تئوری چنین می طلبد که حتی اگر امروز کسانی به سبک چریکهای فدائی خلق در دهه ۵۰ دست به عملیات مسلحانه بزنند، اکیداً باید، هم دلایل این امر و هدفی که از آن تعقیب می شود را بر مبنای تجزیه و تحلیل شرایط بالفعل جامعه ی امروز توضیح دهند، و هم، نقش آن عملیات را در رابطه با استراتژی مورد نظر خود تشریح نمایند.

(۳) عین جمله کتاب چنین است: "... نامبرده، رابط بین شبکه های سازمان در تهران و تبریز بوده و در حین ملاقات با نزهت السادات روحی آهنگران توسط ساواک محاصره و

پس از دستگیری سایر همکاران خود را لو داده و در تاریخ ۱۳۵۰/۳/۸ به علت ورم حاد ریه در بهداری ندامتگاه فوت نموده است."

۴) شاخه ی تبریز سازمان چریکهای فدائی خلق، در ادامه فعالیت های مبارزاتی گروهی از انقلابیون در تبریز، بنیان نهاده شد که قبل از ارتباط با رفقای تهران، در ارتباط مبارزاتی با هم بودند و در رأس آنها، رفقا، صمد بهرنگی، کاظم سعادت و بهروز دهقانی قرار داشتند. ارتباط این رفقا با تهران، ابتدا از طریق تماس رفیق پویان و رفیق صمد بهرنگی و سپس با ارتباط گیری مجدد رفیق پویان با رفیق بهروز دهقانی برقرار گردید.



رفیق اسداله مفتاحی



رفیق عباس مفتاحی

اکیداً باید به این نکته توجه کرد که علاوه بر "شاخه تبریز"، رفقائی نیز در این شهر بودند که مستقل از آن شاخه، از طریق رفیق اسد الله مفتاحی که در دانشگاه تبریز درس می خواند، با رفقای تهران (توسط رفیق عباس مفتاحی) در ارتباط بودند. مبارزین مرتبط با رفیق اسد الله مفتاحی که قریب به اتفاق آنها دانشجوی

بودند، بعدها از طریق تماس رفیق تقی افشانی (او، درسال ۵۰ دستگیر شد و پس از آزادی از زندان در سال ۵۷، دیگر به فعالیت های سیاسی نپرداخت) با رفیق بهروز دهقانی، به شاخه تبریز وصل شدند.

۵) این نامی واقعا شایسته و زیبا برای کرامت دانشیان است که سرود "بهاران خجسته باد" با نام او عجین شده است. اخیراً، این نام به صورت یک عنوان، روی کتابی گذاشته شده است که در رابطه با زندگی کرامت دانشیان، در ایران انتشار یافته است. مسلماً، اینجا، جای بحث در مورد آن کتاب نیست، تنها لازم می بینم با جلب توجه خواننده به "سیاست خفه کردن با عسل" رژیم جمهوری اسلامی (رژیم، چنین سیاستی را در مقابل جوانانی در ایران در پیش گرفته است که شدیداً علاقه مند و تشنه برای درس آموزی از تجارب انقلابی دهه ی ۵۰، می باشند) یادآور شوم که امروز، کتاب هائی در ایران منتشر می شوند که شهد نام و یاد عزیزان انقلابی آن دهه را وسیله ای برای اشاعه ی یأس و ناامیدی قرار می دهند. در این گونه کتاب ها گاه سعی می شود تحت عنوان ظاهراً "رد شکل خاصی از مبارزه" (مبارزه مسلحانه) اساساً "مبارزه زدائی" شده و هر گونه تغییر در وضع موجود- که البته خودشان هم به نامطلوب و حتی ظالمانه و ناعادلانه بودنش اعتراف می کنند- ناممکن جلوه داده شود.

در مورد کتاب فوق الذکر کاملاً قابل پیش بینی است که نام و یاد گرامی کرامت، این کمونیست راستین فدائی، خوانندگان بسیاری که همواره به او عشق ورزیده اند را با اشتیاق فراوان برای دانستن هرچه بیشتر در مورد زندگی او، به سوی این کتاب، جلب کند. حال این به عهده خواننده‌ی هشیار است که دریابد که با استفاده از چنین فرصت سعیدی، مولف خود چه می گوید. آیا کوشش شده است (هرچند به طور ناموفق) که نام و یاد خوش و خاطره انگیز راوی بهاران (کرامت) به وسیله ای برای کوبیدن خود "بهاران" و حفظ شرایط زمستانی تحمل ناپذیر کنونی تحت رژیم نکبت بار حاکم، تبدیل شود! آیا نام و یاد عزیز کرامت نیز در این کتاب به وسیله ای برای حمله به گوهر اندیشه های پاک و انسانی او در آمده است!

۶) در خاطرات زندگی من، تصویر مادری قرار دارد که بغض شدید کینه، گلویش را می فشارد ولی به خود فشار می آورد که آن را قورت دهد و می کوشد تا نگذارد که اشک هایش سرازیر شوند. او به حالت درگوشی با مادر من صحبت می کند و هر دو مرتباً آشفته تر می شوند. این صحنه را، من، در یک حمام عمومی در تبریز که با مادرم به آنجا رفته بودم، شاهد بودم. آنها، توجهی به من نداشتند؛ ولی من به حرف هایشان گوش می دادم و توانستم علت آن غم و آشفتگی و ناراحتی را متوجه شوم. نیروهای ارتش شاهنشاهی، دختر جوان آن مادر را، به همراه داماد و کودک تازه متولد شده شان، در تهران به رگبار مسلسل بسته و خوششان را بر زمین ریخته بودند. آن مادر می گفت که دختر و نوه و داماد من، داشتند از خیابان می گذاشتند که به مسلسل بسته شدند. این جنایت، احتمالاً در ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ اتفاق افتاده بود.

۸ و ۷) یکی از تبلیغات مغرضین (هرچند که متأسفانه، امروز، مضمون آن تبلیغات از زبان افراد کوتاه بین و سطحی نگر از درون صف خلق نیز، شنیده می شود) برعلیه کمونیست های راستین فدائی، این است که گویا آنها سواد سیاسی نداشتند و یا "مبانی تئوریک و آموزش تا جایی برایشان اعتبار داشت که عمل گرائی صرفشان را در راستای مبارزه با حکومت وقت توجیه نماید". (کلمات درون گیومه که در مورد کمونیست فدائی، کرامت دانشیان گفته شده، از کتاب "راوی بهاران"، صفحه ۱۱۲، نقل شده. تأکید از من است). اما، صرف نظر از این که "سواد سیاسی" مورد نظر آنها چیست، واقعیت این است که این قبیل سخنان، تنها برای تبلیغ برعلیه کسانی زده می شود که اتفاقاً، درست، برخورداری آنها از سواد و آگاهی های انقلابی، موجب ایفای نقش بسیار مثبت آنها در جنبش توده های ستمدیده ی ایران شد. همین واقعیت، خود بیانگر آن است که عملگرا خواندن و بی سواد جلوه دادن آن انقلابیون و اظهار نظراتی از این قبیل، تبلیغات دروغینی بیش نیستند. به طور کلی نیز، تا کنون در هیچ کجا دیده نشده است که کسانی با "عملگرائی صرف" توانسته باشند تأثیری تاریخی در جامعه ی خود به جای بگذارند. وانگهی، باید دید که مفهوم عملگرائی چیست! آیا منظور، بی توجهی به تئوری می باشد؟ در این صورت، مگر این یک موضوع روشن و ثابت شده ای نیست که

عملکردهای فدائی‌ها بر مبنای یک تئوری انقلابی قرار داشت، تئوری‌ای که رفقا پویان و احمدزاده آن را مدون نموده بودند! همچنین، در رابطه با آنچه که در کتاب فوق‌الذکر در این مورد آمده است باید پرسیده شود که از نظر منتقد، اعتبار "مبنای تئوریک" و "آموزش" در چیست و به درد چه کاری باید بخورد! ما می‌گوئیم: "مبنای تئوریک و آموزش" هائی که به کار مبارزه با حکومت وقت نیاید (یا به قول مولف کتاب مذکور، آن را "توجیه نکند") به درد کارگران و توده‌های رنج‌دیده نمی‌خورد. سواد سیاسی و تئوری که چنان مبارزه‌ای را "توجیه" نکند، تنها می‌تواند از نوع همان "مبنای تئوریک و آموزش" حزب توده خائن و رسوای عام و خاص باشد که تنها و همواره برای بازداشتن مردم از مبارزه علیه حکومت‌های وقت، به وجود می‌آیند. تفاوت بین روشنفکران بی‌عمل که صرف مطالعه کردن را تشخیصی برای خود به حساب می‌آورند و کسانی که مطالعه را برای کسب آگاهی جهت انجام هرچه بهتر و پربارتر عمل و حرکت مبارزاتی خود بکار می‌گیرند نیز در همین نکته نهفته است. اساساً، در یک نگرش واقعاً درست و علمی، "مبنای تئوریک و آموزش" که وسیله‌ای برای کسب آگاهی می‌باشند، تا آنجا با ارزش‌اند و دارای اهمیت‌اند که در خدمت تغییر شرایط نامطلوب به شرایط مطلوب، قرار بگیرند. واضح است که در بُعد سیاسی، مبارزه با حکومت وقت، اساس کار برای ایجاد شرایط مطلوب را تشکیل می‌دهد. بنابراین، "اعتبار" مبنای تئوریک و آموزش، تنها در خدمت به تغییر شرایط نامطلوب که آن هم در اساس از طریق مبارزه با حکومت وقت، میسر می‌باشد، نهفته است. این یک اصل اساسی است که تئوری رهنمای عمل است. به این اعتبار، باید عمیقاً درک کرد که اعمال انقلابی مبارزینی چون کرامت دانشیان، از سواد سیاسی و آگاهی و باور وی به یک تئوری انقلابی، نشأت گرفته بود. ثانیاً، در رد این تبلیغ مغرضانه که گویا مبارزین فدائی دهه ی ۵۰ سواد سیاسی نداشتند، باید به خود واقعیت رجوع کنیم و روی واقعیت‌های تعمق‌نماییم. تا آنجائی که به بنیان‌گذاران و رفقای اولیه چریک‌های فدائی خلق برمی‌گردد، بر مبنای اسناد، شواهد و مدارک کاملاً زنده و آشکار، آنها، نه فقط به مبنای تئوریک مارکسیستی، مسلح بودند، نه تنها تجارب انقلابی در کشورهای مختلف را مطالعه کرده و از آموزش‌های مربوط به انقلابات گذشته و معاصر بشریت در سطح جهان بهره‌مند بودند، نه فقط تاریخ گذشته و معاصر ایران را مطالعه کرده بودند و خلاصه، نه فقط از آگاهی تئوریک سیاسی لازم برای حرکت در جهت تغییر شرایط نامطلوب در جامعه‌ی خود برخوردار بودند، بلکه بسیاری از آنها، سال‌ها در زمینه‌های ادبی و اجتماعی نیز کار کرده بودند. حداقل، کتاب‌ها، مقالات و ترجمه‌های که از آنان به جا مانده (علاوه بر آثاری از آنها که قبل از انتشار، توسط ساواک، ضبط شده) در اثبات دروغین و کینه‌توزانه بودن چنان اظهاراتی، به حد کافی، گواه و شاهد‌اند. ثالثاً، در مورد دیگر انقلابیون دهه ی ۵۰ که با آغاز مبارزه‌ی مسلحانه، به سوی آن آمدند، هرچند در میان آنها نیز رفقای با سطح دانش سیاسی بالا و تیپ‌های تئوریک کم نبودند، اما باید خاطر نشان ساخت که حتی اگر همگی آن رفقا به اندازه‌ی رفقای اولیه سازمان تئوریک نبودند، ولی، فهم و شعور سیاسی و اجتماعی در تک‌تک آنان، آنقدر بالا بود و آنها از چنان دانش سیاسی و آگاهی انقلابی برخوردار بودند که ضرورت‌های

جامعه برای پیشرفت و تعالی آن را دریافته و در جهت تغییر آن حرکت نمودند. وانگهی، به طور اساسی باید به این واقعیت آگاه بود که همه ی کسانی که در یک جنبش انقلابی شرکت می کنند، الزاماً تئوریسین و یا تیپ های تئوریک نمی باشند و لازم هم نیست که باشند. این امر نه فقط در ایران بلکه در همه ی جوامع و در همه ی جنبش های مترقی به لحاظ زمانی دور و نزدیک، صادق است. بسیاری از افراد مبارز و به طور کلی توده ها که بنا به برخورداری از حدی از آگاهی انقلابی در مبارزه شرکت می کنند، در مسیر آن امکان می یابند و خود خواهند کوشید که به آگاهی و سواد سیاسی خود اضافه نمایند. مسلم است که یک رهبری انقلابی و هوشیار نیز مسئولیت بزرگی در ایجاد شرایط لازم برای این کار را به عهده دارد. پس- مغرضان به کنار- اما، کسانی که بدون تعمق در تبلیغات مغرضانه، آن یاهو های بی پایه را در مورد چریکهای فدائی خلق، تکرار می کنند، بهتر است به جای دنباله روی، بکوشند تا اندکی سواد سیاسی آموخته و آگاهی خود را از واقعیت های غیرقابل انکار در گذشته و حال، ارتقاء دهند.

انقلابیون دهه ی ۵۰، یا خود را با مارکسیسم - لنینیسم آموزش داده و آن را چنان عمیق آموخته بودند که قادر شدند با به خدمت گرفتن تجارب انقلابات جهانی و با تجزیه و تحلیل شرایط موجود در ایران، راهی برای تغییر آن پیدا نمایند، و یا اگر هم به ایده ها و نظرگاه های دیگری معتقد بودند، به ضرورت تغییر وضع موجود پی برده و در عمل نیز برای دگرگون کردن آن، قاطعانه همت نمودند. این جوانان که سرشار از شور زندگی و عزمی انقلابی بودند، آگاهی انقلابی شان به درجه ای بود که بگیر و ببندها و آوازه ی شکنجه های قرون وسطائی شاه، آنها را از راه باز نمی داشت؛ برعکس، خود با آگاهی از آن شکنجه ها و سرکوب ها، پا به میدان مبارزه گذاشته بودند. شکی نیست که این واقعیت، در عین حال، ناشی از شجاعت آنان بود. اما پشتوانه این شجاعت، همان طور که گفته شد، جز درک عمیق ضرورت تغییر جامعه و باور به یک تئوری و نظرگاه انقلابی از طرف آنان، نبود. مغرضین که به شجاعت انقلابی مبارزین مسلح دهه ۵۰، اعتراف می کنند، آنقدر آگاهی ندارند و یا از این معرفت برخوردار نیستند که بدانند که این، سواد سیاسی و آگاهی انقلابی و معرفت آنها به ضرورت های جامعه برای تغییر به نفع ستمدیدگان بود که باعث چنان شجاعت هائی در آن انقلابیون می شد؛ والا چنان جسارت و شجاعت هائی که آنها نشان می دادند (مثلاً در رابطه با فدائی برجسته، کرامت دانشیان که همگان در تلویزیون رژیم شاه شاهدش بودند) از آسمان نازل نشده بودند!

۹) این واقعیت افتخارآفرین و درخشان، در مرحله ی بعدی مبارزه که اپورتونیزم بر سازمان ما حاکم شد، به تدریج "غیرارزش" شمرده شد. در حقیقت، تحسین جامعه از انقلابیون مسلح و قدردانی توده های ستمدیده ی ایران از آن فداکاری ها و قهرمانی ها به حدی بزرگ و وسیع بود که بعدها از طرف دشمنان مردم ما و حتی نیروهای کوتاه فکر درون خلق، به صورت امری منفی(!) به مستمسکی تبدیل گردید که همان طور که در ابتدا توضیح

دادم گرایشهای سیاسی مختلف با تکیه بر آن و ضمن نسبت دادن تفکراتی به ما- که از آن ما نیست- برعلیه چریکهای فدائی خلق تبلیغ نمودند.

۱۰) رفیق فرشاد سپهری، برادر کوچک تر رفقای گرانقدر، سیروس، فرخ، ایرج و فرهاد سپهری می باشد. چهار تن آخر از رفقای نامبرده، با دلاوری تمام با رژیم شاه جنگیده و برای هموار کردن راه پیروزی کارگران و زحمتکشان و رسیدن به زندگی نوین انسانی برای همگان، جان خود را فدا نمودند. رفیق فرشاد سپهری نیز در این راه اما در رژیم جمهوری اسلامی جان باخت. یاد همه ی آنها گرامی باد!



رفیق فرهاد سپهری



رفیق ایرج سپهری



رفیق سیروس سپهری



رفیق فرشاد سپهری



رفیق فرخ سپهری



رفیق سعید پایان

۱۱) رفیقی که با من محاکمه می شد، "سعید پایان" نام داشت. او با من هم پرونده نبود و من هم با او در همان جلسات مربوط به دادگاه آشنا شدم. ولی همان طور که قبلاً اشاره شد، پس از وقوع حرکت مبارزاتی رفقا در دادگاه مشهور و تاریخی ۲۳ نفر- که رفقا مسعود احمدزاده و عباس مفتاحی از اعضای مرکزیت سازمان در آن حضور داشتند- دیگر، افراد وابسته به چریکهای فدائی خلق را دسته جمعی به دادگاه نبرده و آنها را در ترکیب هائی که خود درست می کردند، محاکمه می نمودند. از این رو، مرا هم با او به دادگاه بردند. در دادگاه اول، رفیق سعید پایان یک سال محکومیت گرفت که شدیداً از آن دلخور و ناراحت بود.

به طور مرتب با اعتراض می گفت: یک سال خیلی کم است، تازه چند ماهش هم که گذشته! رفیق سعید به درستی تشخیص می داد که بودن در کنار مبارزین در زندان، برای او به منزله گذراندن یک دوره ی آموزش سیاسی خواهد بود. از این لحاظ بود که دلش می خواست بیشتر در زندان مانده و مدت کافی برای چنین آموزشی داشته باشد. حاکمیت شرایط دیکتاتوری و اختناق شدید در جامعه، فقدان هرگونه آزادی مدنی و اجتماعی، از آزادی بیان و مطبوعات گرفته تا آزادی اجتماعات و غیره، در شرایطی که زندان پس از حضور کمونیست های فدائی در آن به یک محیط مبارزاتی تبدیل شده بود، برای جوانان مبارز جاذبه خاصی پیدا نموده بود. آن زمان، اشتیاق به بودن در کنار انقلابیون در زندان را من در افراد دیگری نیز دیدم، به خصوص، سمین توکلی را در این زمینه، به یاد می آورم.

رفیق سعید پایان، پس از آزادی از زندان به سازمان پیوست. در سال ۵۳ هنگامی که او در یکی از پایگاه های سازمان در اهواز پس از ورزش عصر، به پاک کردن اسلحه خود می پردازد، ناگهان به اشتباه، تیری شلیک می کند که به خودش اصابت می نماید. دو رفیق حاضر در پایگاه فوری او را به یک کلینیک می برند. در کلینیک، از دکترای تقاضای کمک می کنند ولی دکتر حتی حاضر به بندآوردن خون او نمی شود. به ناچار، رفقا او را با تهدید اسلحه مجبور به مداوای رفیق سعید می کنند. دکتر ظاهراً مشغول مداوا می شود. اما در یک لحظه موقعیتی یافته و شروع به داد و بیداد می کند. شرایط آشفته ای به وجود می آید. شرایطی که هر آن ممکن بود به دستگیری هر سه رفیق بیانجامد. در این موقعیت، رفیق سعید که هم نگران وضع دو رفیق دیگر بود و هم خودش نمی خواست زنده به دست دژخیمان رژیم شاه بیافتد، با اصرار از رفقا می خواهد که با گلوله ی خود به زندگی او پایان داده و خود فرار کنند. در آن شرایط، دو رفیق دیگر سه راه در مقابل خود می بینند: ۱- یا وقت را از دست داده و به ساواک امکان دهند تا هر سه نفر آنها را زنده دستگیر نماید. ۲- یا خود فرار کرده و رفیق سعید را زنده به جای بگذارند و به واقع او را تحویل شکنجه گران رژیم بدهند. ۳- یا با همه ی دردناکی موضوع، به خواست آن رفیق عمل کنند! رفیق مسئول، راه سوم را برمی گزیند!

به راستی که حتی یادآوری این موضوع، بسیار دردناک است. مسئول چنین واقعیت های وحشتناک و بسیار دردناک جز رژیم دیکتاتور شاه که مدافع منافع مشتی سرمایه دار زالوصفت خارجی و داخلی بود، نمی باشد.

۱۲) در دوره ی دبیرستان، در رابطه با مساله ی ملی نظری داشتم که باعث می شد همیشه با احساس افتخار به خودم بگویم: من تبریزی ام، یک آذربایجانی و یک ایرانی. در دادگاه، "ایران عزیزم" را هم با همان احساس گفتم.



رفیق فاطمه سعیدی
(مادر شایگان)

۱۳) به تدریج، با گسترش هرچه بیشتر مبارزه در سطح جامعه و با پیوستن زنان بیشتری به این مبارزه، رژیم نیز به مقابله برخاست و خیلی زود در "قوانین" خود، برای زنان مبارز سیاسی نیز همانند مردان مبارز سیاسی، محکومیت های بالا در نظر گرفت. رفیق مادر از چریکهای فدائی خلق (مادر شایگان - فاطمه سعیدی) که در بهمن سال ۵۲ دستگیر شده بود، اولین زن سیاسی بود که بیدادگاه شاه حکم ابد برای او تعیین کرد. به دنبال آن، منیژه اشرف زاده کرمانی (مجاهد) در مرداد سال ۵۴ به عنوان اولین زن سیاسی به جوخه اعدام سپرده شد. از چریکهای فدائی خلق نیز اعظم روحی آهنگران، اولین زنی بود که در سال ۵۵ حکم اعدام گرفت و خونس را وثیقه ی آزادی کارگران و زحمتکشان نمود. بدین گونه بود که رژیم مرتجع شاه، خیلی راحت و با دست و دل بازی، برابری زن و مرد درحوزه ی شکنجه و اعدام(!؟) را به رسمیت شناخت. "اعطای حق رأی به زنان" که رژیم شاه بسیار در مورد آن به نفع خود تبلیغ نمود، حقی نبود که در عمل، باری از دوش زنان بردارد. چرا که تحت سلطه دیکتاتوری حاکم، اساساً انتخابات آزاد و رأی آزاد، امری بی معنا بود. اما، برخوردار شدن زنان از حق مساوی با مردان در حوزه شکنجه و اعدام تحت سلطه ی رژیم وابسته به امپریالیسم شاه، چنین نبود بلکه کاملاً عملکرد واقعی داشت. این، "حقی" (!!!) بود که اتفاقاً برای اجرا در عمل، "اعطاء" شده بود! باید گفت که ارتجاع (رژیم شاه) فقط اینگونه، "انسان" کامل (و نه نیمه انسان) بودن زنان را، به رسمیت شناخت.



رفیق اعظم روحی آهنگران

(۱۴) من در زندان متن دفاعیه ام را با خط ریز نوشته و سعی کردم آن را به بیرون بفرستم. پرستار جوانی در زندان قصر بود که یکی از همبندی های ما (منصوره کاویانی) با او دوست بود. منصوره به من گفت که می تواند متن دفاعیه ی مرا از طریق آن خانم به بیرون بفرستد و آن را به دست افراد مبارزی که می شناسد، برساند. من متن دفاعیه ام را به منصوره دادم که از آن طریق به خارج از زندان بفرستد. اتفاقاً در همان زمان متوجه شدم که می توانم از طریق بعضی از کسانی که به ملاقات می آیند نیز نوشته هائی را به بیرون بفرستم. نوشته ی دم دستم، نقدی بر کتاب اسپارتاکوس (اثر هوارد فاست) بود که آن را برای کار آموزشی خود مان در زندان نوشته بودم. متن را با خط ریز روی کاغذی نوشته و از پشت میله های اتاق ملاقات به دست برادر یکی از رفقا رساندم. به یاری و همت او، این متن بعداً در جنبش، با نام "نقدی بر کتاب اسپارتاکوس"، منتشر شد که هنوز هم موجود است. ولی متن دفاعیه ام- که ظاهراً پیش از آن نقد به بیرون فرستاده شده بود- هرگز معلوم نشد که چه بر سرش آمد. من در بیرون از زندان هم هیچ وقت از کسی چیزی راجع به آن نشنیدم. منصوره کاویانی، دانشجوی بود و در رابطه با فعالیت های دانشجویی دستگیر شده بود. او دختری ورزشکار بود و قابلیت هائی داشت. اما کمی، زیادی از خود راضی بود(!) در تجربه این طور دستم آمده که معمولاً این قبیل آدم ها، همان قدر که با تکبر به خود می نگرند، همان قدر نیز سعی می کنند آنچه در دیگران می بینند را تحقیر کنند. منصوره موقعی که عازم دادگاه بود به من گفت که حیف (واقعاً متأسف است) که مجبور است که از خود دفاع قانونی بکند، چون رژیم او را نمی شناسد (نمی داند که او چقدر مهم است!) و اضافه کرد که دفعه ی دیگر که دستگیر شود چنان دفاع ایدئولوژیک غرائی خواهد کرد که ... (می شد فهمید که منظورش این است که دفاع ایدئولوژیک او روی دست دفاع های ما خواهد زد!). وی در آن دوره ای هم که ما برای تحقق بعضی از خواست هایی که جزء حقوق زندانیان سیاسی بودند، اعتصاب غذا کرده بودیم، از این کار سر باز زد، چون منتظر جواب دادگاهش بود و این طور جلوه می داد که دارد مخفی کاری می کند و می خواهد برود بیرون و کارهای مهم تری انجام دهد. ولی منصوره، در بیرون نشان داد که در مبارزه ی سیاسی دنبال شهرت طلبی است. او به اعتبار در زندان بودنش، دروغ هائی در مورد گویا بسیار مبارز و مقاوم بودن خود، ساخته بود. از رفیقی شنیدم که او از "خرسی" (۹) که در ساواک به جان زندانیان می اندازند هم صحبت کرده است. به هر حال، وی از این طریق، افراد مبارز بی تجربه ای را دور خود جمع کرد که همین امر موجب دستگیری مجددش شد. در دور دوم که او در زندان بود، نه تنها به یاد "دفاع ایدئولوژیک" غرا نیافتاد بلکه آنطور که شنیدم، تسلیم پلیس شد.

(۱۵) در شرایط بعد از قیام بهمن، تضاد بین آن نام پُرآوازه و "آوازه" ای که من بودم جالب بود. در آن زمان، از آنجا که خانه ی من (سازمان چریکهای فدائی خلق ایران) از طرف عده ای افراد سودجو و فرصت طلب، اشغال شده بود، من اغلب شب ها حتی محلی برای خوابیدن نداشتم- شرح مبسوط این واقعیت را نیز به جای دیگری واگذار می کنم. در اینجا فقط باید بگویم که که رفیق سعید سلطانیپور در آن روزها بهترین یاور من بود. سعید و من به همراه

حرمتی پور و حمزه فراهتی (در مورد شخص اخیر رجوع کنید به کتاب "راز مرگ صمد...؟! چگونه ارتجاع مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است". در این کتاب در بخش "دوران تبرئه" توضیح داده ام که در چه جو و اوضاعی، او با ما در ارتباط قرار گرفت) با هم از طریق ترکیه به ایران آمده بودیم و در آن روزها که من در تهران بودم تا بتوانم ترتیب گفتگویی را با مرکزیت سازمان بدهم، این، سعید بود که با مهربانی و احساس مسئولیت، مرا در خانه ی یکی از اقوام خود جای داد.

۱۶) اطلاعات ارائه شده در نوشته ی مذکور، از آنجا که انعکاس شنیده های زندان است، دقیق و همگی منطبق بر واقعیت، نیستند. در آن نوشته، کلمه ی "پایمردی" برای توصیف مبارزه و مقاومت دو نفر زن به کار رفته است که جلب توجه می کند. شکی نیست که در فرهنگ مردسالار آن زمان که زنان هنوز فرصت و امکانی نیافته بودند تا قابلیت های مبارزاتی خود را به طور وسیع به همگان نشان داده و ثابت نمایند، بکاربردن چنین کلماتی غیرطبیعی به نظر نمی رسیدند (نه این که نادرست نباشند). واقعیت این است که کلمات، از خود زندگی نشأت می گیرند و در جریان زندگی، شکل و رنگ خود را می یابند. بنابراین، در شرایط آن روز جامعه، بکارگیری چنان کلماتی عجیب نیست. باید اضافه کنم که این کلمات حتی از زبان کسانی که به برابری حقوق زن و مرد تأکید داشتند نیز شنیده می شد. اما، امروز رشد جنبش زنان به حدی رسیده است که جامعه را متوجه نادرستی بکاربردن چنین واژه هائی بنماید. این واژه ها متعلق به دورانی است که زنان، امکان شرکت در حوزه های مختلف زندگی به طور وسیع را نداشتند. لذا، امروز باید کلمات مناسب با وضعیت کنونی زنان را بکار ببریم.

منظور از جمیله، که در متن آن نوشته آمده، جمیله بوپاشا می باشد. او یک دختر انقلابی الجزایری بود که به دلیل مبارزه ی قاطعانه با استعمارگران فرانسوی و مقاومت قهرمانانه در مقابل شکنجه های آنان، نه فقط در الجزایر بلکه در ایران و بسیاری از کشورها، به عنوان سمبل رزمندگی و مقاومت، مشهور و نامش در آن دوره بر سر زبان ها بود.



رفیق سعید آریان

۱۷) در چاپ جدید حماسه مقاومت که اخیراً منتشر شد، به طور کاملاً موز در مورد خارج شدن این دو نفر از صف چریکهای فدائی خلق نوشته ام (به صفحه ی ۱۶۵ از چاپ جدید "حماسه مقاومت" مراجعه کنید). ولی بعضی از خوانندگان مطرح کردند که بهتر بود در مورد آن دو نفر بیشتر توضیح می دادم. با این که فکر نمی کنم چنین کاری در اینجا ضروری باشد مختصراً توضیحاتی می دهم: در مورد شهین توکلی، تا آنجا که من می دانم، اولین تجربه ی مبارزاتی جدی او در سال ۵۰ در خانه ی تیمی ای بود که با همراهی او، رفیق سعید آریان (همسر مبارز شهین)،

صمد (بچه ی یک ساله ی شهین و سعید. فکر می کنم او در آن زمان از اولین کودکانی بود که نام بزرگ بهرنگی را روی خود داشت) و رفقا: پویان، اسکندر صادقی نژاد، رحمت پیروندیزی، احمد زبیرم، عباس جمشیدی رودباری تشکیل یافته بود. در ۳ خرداد سال ۵۰، در جریان درگیری که بین نیروهای ساواک و آن رفقا به وجود آمد، وی دستگیر شد.

شماره ۴ - خرداد ماه ۱۳۵۰
شماره ۲۰ صفحه
کیهان
اولین روزنامه ی صمیمی و بی طرفانه ی دانشجویان ایران

۵۹۰ هزار تومان پول مسروقه بانکم ملی آیز نهاور

امیر پورن، رهبر و مغز متفکر متواریان بود

بین اعضای باند تقسیم شده بود

فراریان در زود خورد بانک ملی از نارنجک و اسلحه استفاده کردند

یکی از فراریان دستگیر ۵۵ بانکس مجروح شدند

طی زود خورد خونین ده ساخته باماموران بانکس در تهران نو و وحیده

ضاربین سپهد فر سیو

و رهبر مهاجمان فراری کشته شدند

قلم شماره ۷۹ نیروی هوایی، محل سکونت اولین دسته متواریان ...

دورن همدست متواریان دستگیر شدند

اسکندر صادقی نژاد و رحمت پیرو نذیری نقشه قتل فرسیو و سرقت شمع بانک ملی را زیر نظر امیر پورن پویان اجرا کردند و پیمان کلانتری قلم را با کلوله از پا در آوردند .
بان قلمه مسلح کسه سپهد فرسیو بوسه آن مقتول شده صدای تانک متغیر و آتش ز دست ماموران افاد بانک ملی و ۹۵۰ هزار ریال از وجود مسروقه بانک ملی شمع از نهاور به دست بانک افاد
جواد ملاحتی دیگر از فراریان کسه قلم در طی زد و خورد بانکس کشته شده بود .

۵۹۰ هزار تومان پول مسروقه بانکم ملی آیز نهاور

بین اعضای باند تقسیم شده بود

فراریان در زود خورد بانک ملی از نارنجک و اسلحه استفاده کردند

امیر پورن، رهبر و مغز متفکر متواریان بود

یکی از فراریان دستگیر ۵۵ بانکس مجروح شدند

طی زود خورد خونین ده ساخته باماموران بانکس در تهران نو و وحیده

ضاربین سپهد فر سیو

و رهبر مهاجمان فراری کشته شدند

کلیشه روزنامه کیهان - ۴ خرداد ۱۳۵۰

در زمستان سال ۵۰، در دادگاه به ۵ سال زندان محکوم و در سال ۵۵ از زندان آزاد شد. شهین توکلی، تا آنجائی که من می دانم پس از آزادی از زندان در صحنه ی سیاسی، حضور محسوسی نداشته است. متأسفانه، اخیراً نوشته ای از او در کتاب "داد بیداد" آمده- کتابی که در جهت کورکردن آگاهی جوانان مبارز ایران، می کوشد به تخطئه ی انقلابیون دهه ی ۵۰ بپردازد.

در متنی که در این کتاب به اسم او چاپ شده، کلمات کلیشه ای مولف کتاب (ویدا حاجبی) دیده می شود که گویا قرار بوده که فقط از طریق "ایثار و صداقت انقلابی"، "جامعه ای نوین و عادل" در ایران بر پا شود. در کتاب مذکور، در حالی که به این نحو ایثارگری و صداقت انقلابی انقلابیون سال های دهه ی ۵۰ مورد تمسخر و ملامت قرار گرفته است در عوض از آنچه او در مورد رابطه ی "احترام آمیز" ویدا حاجبی با حسینی، شکنجه گر و رئیس وقت زندان اوین گفته است، در جهت جانداختن یک معیار به غایت ارتجاعی در جامعه ی ما استفاده شده است و آن این که گویا ابراز تنفر از شکنجه گران امری "نکوهیده" است.

از آنجا که خانم حاجبی در متن مصاحبه های قید شده در "داد بیداد" دست برده و به میل خود کلمات و عباراتی در آن ها گنجانده است (به قول خودش در "سبک بیان" دخالت کرده است!)، تفکیک موضع و گفته های او و مصاحبه شونده، امکانپذیر نیست. ولی در هر حال، تا زمانی که خود مصاحبه شونده حرفی خلاف آنچه به نام او در این کتاب آمده است مطرح ننموده، ناچاراً همان گفته ها و موضع اتخاذ شده را باید از آن او (مصاحبه شونده) به حساب آورد.



رفیق مناف فلکی

در مورد رقیه دانشگری، او در دانشگاه تبریز با رفیق گرانقدر، مناف فلکی آشنا و از طریق او آگاهی سیاسی کسب نمود. در تابستان سال ۵۰، وی در تیمی که توسط رفیق مسعود احمدزاده شکل گرفت، سازماندهی شد. اما هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که در مرداد ماه همان سال دستگیر، در دادگاه به ده سال زندان محکوم شد و در سال ۵۷ توسط توده های رزمنده ی ایران، از زندان آزاد گردید. پس از این که در سال ۵۷ هدایت سازمان چریکهای فدائی خلق به دست فرخ نگهدار و همپالگی هایش افتاد، رقیه دانشگری خود را در خدمت پیشبرد سیاست های مامشات طلبانه ی این باند قرار داد. همکاری و همدستی با این باند بالاخره او را به صورت یکی از مسئولین اصلی جریان

موسوم به "اکثریت" درآورد. در سال ۶۰، وی به آنجا رسید که بر جنایات رژیم جمهوری اسلامی در حق توده های ستمدیده ی ایران، صحنه گذاشت و... (متن نوشته ای که در همان سال با امضای او و فرخ نگهدار برای توجیه آن اعمال جنایت کارانه و ننگین جهت خاک پاشیدن هرچه بیشتر بر چشم توده ها در جامعه پخش شد را در این کتاب ملاحظه کنید. "گروهک" و "ضد انقلاب" در سال ۶۰ در لفظ سردمداران جمهوری اسلامی همان "مفسد

فی الارض" و "محارب با خدا" بود که باید خونش بر زمین ریخته می شد).

۱۳۶۰ "کار" شماره ۱۱۹ صفحه ۲۳:

"رقبه دانشگری":

ما بر این عقیده ایم که انقلاب، بخشی از حقوق زن را در حیات سیاسی جامعه تأمین کرده است. این که نیروهای ضد انقلاب با تبلیغات خود از جمهوری اسلامی ایران یک سیمای "ضد زن" تصویر کرده اند، از اساس نادرست است و کاملاً در جهت اهداف ضد مردمی امپریالیسم است. بنابراین، بر خلاف تبلیغات ضد انقلاب در مورد به بند کشیده شدن زنان، جمهوری اسلامی به زنان زحمتکش ما هویت بخشید و ارزش اجتماعی زنان زحمتکش و شخصیت واقعی آنان در این انقلاب نمایان شد.

۱۳۶۰ "کار" شماره ۱۲۰:

"رقبه دانشگری" و "فرخ نگهدار":

قبل از این که به مسئله اعدام تعدادی از دختران و پسران جوان توسط دادگاه انقلاب بپردازیم، لازم است اول به عوامل و شرایط به وجود آورنده این قتل خونین ها توجه کنیم و مسئله را نه صرفاً از جنبه عاطفی و اخلاقی - که به نوبه خود حائز اهمیت است - آن چنان که ضد انقلاب سعی در عمده کردن آن دارد، بلکه از زاویه مصالح و منافع انقلاب بررسی کنیم. هواداران سازمان در موقعیت خطر کنونی باید وظایف خود را هوشیارانه تر از پیش انجام دهند. افساء دبیسه های ضد انقلاب و شناساندن سیاست های ضد انقلابی گروهک ها در محیط کار و در میان خانواده ها و در هر کجا که توده حضور دارند، جزء وظایف مرم هواداران مبارز است.

۱۸) مثلاً یکبار برایم تعریف کرد که مارکس و انگلس در مورد موضوعی با هم بحث داشته و تصمیم گرفتند که در مورد آن بنویسند. بعد از صرف انرژی های زیاد و وقت طولانی، بالاخره کتابی نوشتند. اما هنوز فرصت و امکان چاپ آن کتاب را پیدا نکرده بودند که شرایط جدیدی پیش آمده و آنها موفق به انتشار کتاب خود نمی شوند. بهروز این موضوع را از آن جهت به من می گفت که اهمیت نوشتن برای روشن شدن یک موضوع حتی برای خود نویسنده را تأکید کند. چون او می گفت که مارکس و انگلس گفته اند که اگرچه نوشته ی ما اکنون در بایگانی "به دندان چونده ی موش ها" سپرده شده (این عبارت را من از آن موقع به یاد دارم)، ولی ما با نوشتن حرف هایمان موضوع را دیگر کاملاً برای ذهن خود مان روشن کردیم. بعدها من متوجه شدم که بهروز آن سخنان را در کتاب "نقد اقتصاد سیاسی"، اثر مارکس، خوانده بود. بهروز به زبان انگلیسی کاملاً مسلط بود. مدتی نیز در کارخانه ای در آذرشهر مترجم یک مهندس آمریکائی بود که با خانواده اش به آنجا آمده بودند. علاوه بر ترجمه هائی که از او به جا مانده، او پس از شکل گیری گروه احمدزاده، نوشته های زیادی از انقلابیون آمریکای لاتین و یا متن هائی که در آن زمان در نشریات مختلف در کشورهای غربی منتشر می شد را ترجمه می نمود که به صورت جزوات کوچک در برگ های نازک در درون گروه دست به دست می گشت.

۱۹) این قطعه، در "حماسه مقاومت" به عنوان تیتیر یکی از قسمت های کتاب، آمده است. در سال های ۵۰، همین قطعه، ورد زبان نیروهای آزادیخواه جامعه شده بود بدون آن که خیلی از آنها بدانند که این قطعه، مصراع های اولیه هم دارد! متن کامل آن شعر چنین است:

دلم گرفته است

دلم گرفته است

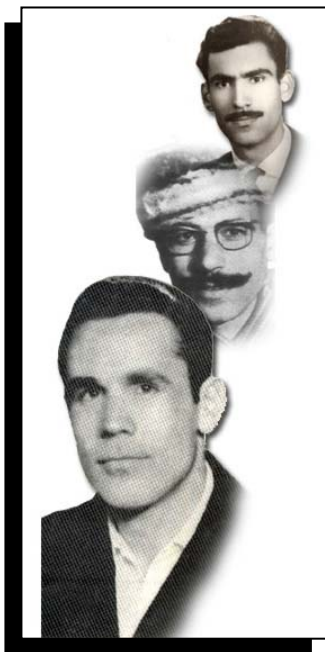
به ایوان می روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده شب می کشم
چراغ های رابطه تاریکند
چراغ های رابطه تاریکند
کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد
پیروان را به خاطر بسپار
پرنده مردنی است.



رفیق خسرو گل سرخی

۲۰) شاعر انقلابی، خسرو گل سرخی، در بحبوحه ی رشد
مبارزات چریکی در ایران، شعر زیبا و پرمعنائی
سروده بود که برای ناباوران به قدرت انقلابی مردم،
تنها یک رویای خوش به نظر می رسید. اما رویای
آن شعر، در سال ۵۷ به واقعیت پیوست:

دشمن دیوار می کشد
این عابران خوب و ستمبر
نام ترا، این عابران ژنده نمی دانند
و این دریغ هست، اما
روزی که خلق بدانند
هر قطره خون تو محراب می شود.
این خلق،
نام بزرگ ترا
در هر سرود میهنی اش
آواز می دهد.



بعد از قیام بهمن بود که اولین بار، عکس بزرگی
از بهروز به همراه صمد و کاظم را روی دیوار
مقری در ترکمن صحرا دیدم. توصیف حالتی که
با دیدن آن عکس ها به من دست داد، وصف
ناپذیر است. پس از سال ها، عزیزانم را دوباره در
کنار هم می دیدم. واقعاً تکان خوردم، انگار
انتظارش را نداشتم. هر سه با هم، در کنار هم، در
میان مردمان خوب، در میان عابران خوب و
ستمبر، عابران ژنده که امروز به پا خاسته بودند
تا "به انبار کتان فقر" کبریت بزنند.

اجازه دهید، حال که از ترکمن صحرا یاد کردم، به موضوعی نیز اشاره کنم که در سال های اخیر در رابطه با سفر من به ترکمن صحرا، از طرف بعضی از افرادی که پس از قیام بهمن ۵۷، سکان سازمان چریکهای فدائی خلق ایران را به دست گرفتند، مطرح شده است. چنان افرادی که در آن برهه ی بسیار حساس برای جنبش انقلابی خلق های ایران، به دروغ اعلام می کردند که مرا از سازمان "اخراج" کرده اند و این به اصطلاح حکم "اخراج" را در جلسات و میتینگ های پُرجمعیت به گوش مردم ایران می رسانند، امروز در شرایط دیگری، در خارج از کشور، به یادشان افتاده است که بگویند که گویا من یکی از اعضای هیأت نمایندگی آنها بوده ام که در آن زمان به ترکمن صحرا اعزام کرده بودند. باید به این موضوع، به طور مفصل، در جایی دیگر بپردازم، اما در همین جا باید اعلام کنم که سفر من به ترکمن صحرا- هرچند با استفاده از امکانات سازمان آنها صورت گرفت- هیچ ربطی نه به برنامه و سیاست های آنها در آن منطقه و نه به هیأت نمایندگی شان، داشت. اساساً، من از وجود چنان هیأتی بی اطلاع بودم و کسانی هم که من با آنها به آنجا مسافرت کردم خود را عضوه هیأتی نمی خواندند. در همان سال ۵۸ که من جدائی خود را از سازمان آنها به طور رسمی اعلام کرده بودم، شنیدم که فرخ نگهدار و همپالگی هایش به جمع کسانی که در آن زمان به ترکمن صحرا رفته بودند، نام هیأت گذاشته و خواسته بودند، نام آنها را اعلام کنند که به دلایلی که برای من معلوم نیست عده ای از درون همان سازمان، با چنان کاری مخالفت نموده و از آن کار جلوگیری کرده بودند. در هر حال، تا جایی که به من مربوط است، من این سفر را شخصاً برای از نزدیک قرار گرفتن در جریان مبارزات مردم ترکمن صحرا (که با شنیدن اخبار مبارزاتی آنان، بلافاصله مبارزه ی روستائیان ویتنامی در یک مقطع معین تاریخی و برخورد کمونیست های ویتنامی با آن مبارزات در ذهن من تداعی شده بود) انجام دادم و در آن زمان نیز مرزبندی کاملاً مشخصی بین من و آنها وجود داشت، مرزبندی کاملاً مشخصی که رسماً آن را از طریق انتشار کتاب "شرایط عینی انقلاب"، در سطح جنبش اعلام کرده بودم و این سند هنوز موجود است. به نظر می رسد که آن ها با این تهمت وادعا می کوشند به نحوی مرا نیز حداقل در یکی از برنامه های سازشکارانه و مماشات طلبانه شان، شریک جرم کنند. باید به چنان افرادی بگویم که شما کسانی بودید که در آن برهه ی حساس، با "ملی"، "خرده بورژوازی" و "خلقی" خواندن رژیم جمهوری اسلامی، به دنبال خمینی و بهشتی و رفسنجانی و دیگر مرتجعین دست اندرکار آن دوره افتاده و راه مماشات و سازش با آنها را در پیش گرفتید که این امر به رژیم تازه استقرار یافته ی جمهوری اسلامی کمک زیادی در تحکیم پایه های خود نمود. چنین برخورد و عملکردی، آن روی سکه برخورد غیردموکراتیک و غیرانقلابی ای بود که شما با من و دیگر رفقای فدائی پایبند به خط انقلابی سازمان در همان زمان، انجام دادید. یعنی، در حالی که به ما امکان بودن در سازمان با حفظ نظراتمان و اعلام مرزبندی مان با خودتان در سطح جنبش را ندادید، به خوش آمد گوئی به مرتجعینی پرداختید که از همان آغاز، سرکوب مبارزات مردم را هدف خود قرار داده بودند. تبلیغاتی که سازمان شما به همراه ایادی و مبلغین رژیم جمهوری اسلامی در آن زمان برعلیه من می نمود، فراموش شدنی نیست و آن تبلیغات و اتهاماتی که به من زده می شد، بی دلیل

نیود. اگر من یک لحظه تحلیل‌ها و سیاست‌های شما را در قبال جنبش انقلابی خلق‌های ایران و در رابطه با رژیم جمهوری اسلامی مورد تأیید قرار داده و اگر با شما همراه شده بودم، دیگر از طرف شما و محافل نزدیک به شما "آنارشیست"، "طرفدار کور مبارزه‌ی مسلحانه"، "دگم"، "بازمانده‌ای از دوران کودکی" و... نامیده نمی‌شدم!

تهمت زدن و شایعه‌پراکنی یکی از شیوه‌های معمول نیروهای راست برعلیه مبارزین راستین طبقه‌ی کارگر و توده‌های رنج‌دیده‌ی ایران است. من انتظار شایعه‌ها و تهمت‌های بیشتر از این را از همه‌سو (از طرف انواع نیروهای راست تا خود ایادی رژیم) دارم. اما باید به مردم مبارز ایران هشدار دهم که این آموزش مارکسیستی را آویزه‌ی گوش خود سازند که "پراتیک معیار حقیقت است"، من خوشحالم که تا به امروز، با وجود هرآنچه از رنج و غم و درد، بر من گذشته است، پراتیکم و مسیر حرکتم به گونه‌ای بوده است که امروز می‌توانم سرم را با افتخار در پیشگاه کارگران و زحمتکشان و همه‌ی مردم دربند و عزیز ایران، بالا بگیرم.

(۲۱) در مورد این رفیق باید در جایی به طور مفصل بنویسم. ولی در همین جا بگویم که رفیق حرمتی پور، نمونه‌ای از یک چریک فدائی خلق با همه صداقت، رشادت و انسانیتی که در این عبارت نهفته است، بود. من و او، سال‌ها در کشورهای مختلف خاورمیانه و در اروپا، کار مبارزاتی مشترکی را به عنوان مسئولین خارج از کشور سازمان چریکهای فدائی خلق، پیش بردیم. در سال ۶۰، در مقطعی بسیار حساس از جنبش انقلابی خلق‌های ایران، متأسفانه او در صف بخشی از رفقای چریکهای فدائی خلق که به خطا راه انشعاب را طی کردند، قرار گرفت- هرچند که او بعدها نه تنها آلوده‌ی برخوردهای تنگ‌نظرانه‌ی روشنفکری در این رابطه نشد بلکه به گفته‌ی رفقای زیادی که با او در جنگل بودند، شدیداً در مقابل چنان برخوردهائی که از جانب برخی از رفقای منشعب، نسبت به بخش دیگر رفقا در چریکهای فدائی خلق صورت می‌گرفت، می‌ایستاد. رفیق حرمتی پور، در فروردین سال ۶۱ در جنگل‌های شمال در درگیری با مزدوران رژیم جمهوری اسلامی به شهادت رسید.

(۲۲) مسلماً زمینه‌های عینی معینی امکان نفوذ اپورتونیسیم به درون سازمان چریکهای فدائی خلق و سپس نفوذ نیروهای خائن را به آن داد. به نظر من، زمینه‌ی اصلی این امر، همانا این واقعیت بود که سازمان در مقابل شرایط جدیدی که پس از آغاز مبارزه‌ی مسلحانه در جامعه به وجود آمد، نتوانست تاکتیک‌های لازم و ضروری را اتخاذ نموده و راهگشائی کند. با مجموعه فعالیت‌های انقلابی که صورت گرفته بود، مبارزه‌ی مسلحانه شرایط تثبیت را از سر گذرانده و حال می‌بایست هرچه وسیع‌تر با سازماندهی حمایت توده‌ای از این مبارزه و کشاندن توده‌ها به آن، به پیش برود. اما، سازمان ما در جهت بسیج و سازماندهی نیروهائی که در اثر مبارزات خود این سازمان و نیروهای مسلح انقلابی دیگر آزاد شده و به صحنه مبارزه آمده بودند، به اقدامات درستی دست نزد. چریکهای فدائی خلق می‌دانستند که تنها، نیروی لایزال خلق (واژه "خلق"، به مجموع اقشار و طبقات تحت ستم، مرکب از

کارگران، دهقانان و اقشار مختلف خرده بورژوازی اطلاق می شود که علیرغم داشتن تضاد منافع با یکدیگر، در مقابل امپریالیست ها و سرمایه داران وابسته، دارای منافع مشترک می باشند) تحت رهبری طبقه ی کارگر متشکل و مسلح به ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم است که قادر به نابودی امپریالیسم و سگ های زنجیری اش در ایران، می باشد. و به این نیز مطمئن بودند که مبارزه ی آنان، نیروی این خلق را به صحنه ی مبارزه خواهد کشاند. مبارزه ی مسلحانه، حقیقتاً قادر شد که فضای جامعه را سیاسی نموده و نیروی قابل توجهی از توده ها را به صحنه ی مبارزه بکشاند. در این دوره، سازمان می بایست با در پیش گرفتن تاکتیک های جدید و متنوعی وسیعاً یک برنامه ی انقلابی را در جهت سازماندهی توده ها به پیش می بُرد. به نظر من، اساس این برنامه ی انقلابی می بایست کوشش در توده ای کردن مبارزه ی مسلحانه باشد که عمدهً در روستا امکانپذیر است. تنها در پرتو کشاندن مبارزه ی مسلحانه به روستا و کوشش در به جریان انداختن یک مبارزه توده ای در یک منطقه ی مناسب بود که سازمان می توانست به وظایف خود در شهر نیز عمل نموده و به ضرورت در پیش گرفتن اشکال متنوعی از مبارزه و سازماندهی پاسخ بدهد. سازمان ما، بارها از ضرورت توده ای کردن مبارزه ی مسلحانه سخن گفته بود، ولی در اساس به روستا نرفته و در شهر ماند؛ و هرچند که در شهر در جلب نظر کارگران به سوی سازمان به موفقیت های چشمگیری دست یافت و توانست بر مبارزات آنها تأثیر بگذارد، ولی درست به دلیل فقدان جبهه ای در روستا که از جنبه های مختلف امکانات وسیعی را در اختیار او قرار می داد، قادر نشد مبارزه ی مسلحانه را توده ای نموده و با سازماندهی اشکال مختلف مبارزات توده ها، همه ی انرژی ها را در جهت پیشبرد یک جنگ توده ای و طولانی بکار گرفته و به جریان اندازد.

۲۳) در واقعیت امر، در زندان قصر شرایط مرفه ای وجود نداشت. من، اتاقی که در آن بودیم را این طور توصیف کرده ام: "با پنجره ای آفتاب گیر و دارای یک دستشویی، تختخواب های بزرگ و خوب، تشک ها و بالش های نرم که بعضی ها در خانه پدریما هم این وسایل گرم و نرم را نداشتیم". (ممکن است این سخن آخر، برای کسانی که همیشه در یک شرایط مرفه یا نیمه مرفه زندگی کرده اند و تصویری از چگونگی زندگی زحمتکشان جامعه ندارند، به نظر غریب برسد، ولی واقعیتی بود. من خود، در دوره ای از زندگی، از داشتن وسایل ابتدائی زندگی هم، محروم بودم). البته، تشک و بالش هایی که در اینجا از آن ها به عنوان "وسایل گرم و نرم" اسم برده ام، در واقعیت امر جز از جنس ابر (ابری) آنهم از نوع ابتدائی اش نبودند. اما، در مقایسه با شرایط بسیار دشواری که در سلول های انفرادی نور و تاریک شهربانی داشتیم، می شد از آن ها به عنوان وسایل گرم و نرم اسم برد. به طور کلی، در آن زمان، شرایط زیستی که در زندان قصر وجود داشت از نظر من خلاف آن چیزی بود که از زندان در تصور داشتم. در جامعه ای که فقر و بدبختی در آن بیداد می کرد و به دلیل سیطره ی شرایط ظلم و ستم و اختناق، خود یک زندان بزرگ برای زحمتکشان به شمار می رفت واقعاً عجیب نیست که وجود تخت و تشک و اتاق آفتابگیر وضعی "غیر

طبیعی"، و وحشیگری ها و شرایط آشکارا غیرانسانی، "طبیعی" به نظر برسد. این را هم بگویم که اگر چه بورژواها به خاطر شرایط زندگی استثمارگرانه شان در خیلی از مواقع، دچار خصلت های زشتی نظیر خودخواهی و کوته فکری و غیره می باشند، اما آنها نعمت هائی را در زندگی در اختیار گرفته و در سایه ی آن، توانائی هائی به دست می آورند که افراد طبقات پائین حتی تصویری از آن ها ندارند؛ از این لحاظ، خیلی چیز ها را می توان و باید از آنها آموخت. گاه دیده می شود که حتی عادت ها و برخوردهای معمول زحمتکشان در یک زندگی فقیرانه که برای خیلی از رفقای ما که از میان زحمتکشان و طبقات پائین جامعه برخاسته بودند، طبیعی بودند، از طرف کسانی با عنوان هائی نظیر "ریاضت کشی" و غیره مورد تحقیر و انکار قرار گرفته اند. این قطعه، فکر می کنم از فروغ در ذهن من مانده است که می گوید: "توانائی از خواص تهی کیسه بودن است نه نادانی". بهتر است همین نکته ی ظریف را به خاطر بسپارند و افراد برخاسته از طبقات پائین را زیاد هم مورد سرزنش قرار ندهند، و بدتر از این، آن گونه ناتوانی ها را به پای ایدئولوژی کمونیستی آنان نگذارند. وقتی نوبت تهی دستان فرابرسد، همان گونه که در تاریخ در مقاطع مختلف نشان داده اند، خواهید دید که با چه خلاقیت و ابتکاری همه ی نعمات موجود را به خدمت خواهند گرفت. البته به خدمت اکثریت آحاد جامعه و پرورش انسان های سوسیالیست. در رابطه با موضوع فوق، من امروز می بینم که در کنار برجسب های عجیب و غریبی که نیروهای راست به چریکهای فدائی خلق می چسبانند، امساک طلبی، غذای بد خوردن، لباس بد پوشیدن و خلاصه، فقرگرایی را هم به آن ها نسبت می دهند. مثلاً "فقر گرائی مائوئیستی" اصطلاحی بود که "آینه" در سال ۷۰ برعلیه صمد بهرنگی بکار برد- عبارتی که از آن، برخوردی ناشی از عقب ماندگی و ریاکاری خرده بورژوائی به مشام می رسد. چنان عبارتی، اخیراً از طرف نویسنده ی کتاب "راوی بهاران" (انوش صالحی) در مورد کرامت دانشیان نیز بکار رفته است. (مثلاً رجوع کنید به سطرهای آخر صفحات ۴۶ و ۵۹) اما، تا آنجا که بتوان بر اساس واقعیت سخن گفت، نه مائو در دوره ای که یک رهبر انقلابی شمرده می شد (و بود) فقرگرا بود (هرچند که زندگی و مبارزه ی مائو در کنار "فقیر و فقرا" می گذشت، اما، او درست برای از بین بردن فقر و فلاکت در جامعه ی چین، مبارزه می کرد) و نه کمونیست های فدائی. این درست است که صمد بهرنگی، کرامت دانشیان و بسیاری از مبارزین و وابستگان به چریکهای فدائی خلق، جزء اقشار پائین جامعه ایران بودند و در نتیجه، آنها، همچون کسانی که امروز صاحب زندگی های مرفه شده و یا از قبل هم بودند، نه می توانستند غذای خوبی بخورند و نه لباس خوبی بپوشند و الخ ... ولی آنها هرگز فقرگرا نبودند و خود نیز هیچ گونه گرایشی به فقر و فقیرانه زندگی کردن نداشتند؛ برعکس برای جوانان آگاه و کمونیست آن نسل انقلابی، مسأله ی اساسی، از بین بردن "نظم ضدخلق پوشالی" حاکم بود تا استثمار و نابرابری ها از بین برود. تا "دختر رحمان با یک تب دو ساعته" نمیرد، تا "نان به تساوی" تقسیم شود، تا به ظلم و جور و ستم در جامعه پایان داده شود. این را هم باید اضافه کنم که به هیچ وجه، غیرطبیعی نیست که با توجه به قدرت گیری سازمان چریکهای فدائی خلق به عنوان یک سازمان کمونیستی، عده ای با حفظ گرایش های خرده بورژوائی خود، به صف این سازمان

راه یافته و مثلاً در شرایط زندان یا در بیرون از آن، تظاهر به فقرگرایی کرده اند. من، فقط می توانم با قاطعیت مطرح کنم که تئوری، اصول و باورهای راستین فدائی، هرگز با فقرگرایی مقاربتی ندارد.

(۲۴) در سال ۴۹، قبل از حماسه ی سپاهکل، همراه با رفیق جواد سلاحی اتفاقی را در یک خانه ی بزرگ واقع در میدان خراسان، که چند مستأجر داشت، اجاره کرده بودیم. آنجا اولین خانه ی سازمانی (در آن زمان، هنوز اصطلاح خانه ی تیمی به کار برده نمی شد) من بود. خانه را به عنوان یک زن و شوهر جوان شهرستانی تازه ازدواج کرده، اجاره کرده بودیم. در آنجا مستأجرها خیلی به من محبت داشتند. این محبت از چشم آنها، به یک نوعروس بود (یا به قول خود شان "عروس خانم"، که مرا هم به این اسم صدا می کردند). هنوز هم یادآوری محبت ها و برخوردهای گرم آنها با من، برایم دلنشین است. در آن زمان، هنوز فعالیت سیاسی من برای رژیم شناخته شده نبود و علت اجاره ی آن خانه، وضعیت رفیق جواد سلاحی بود. این رفیق از اولین رفقای بود که به دنبال دستگیری برادر رزمنده اش، رفیق کاظم سلاحی، تحت تعقیب قرار گرفته و مخفی شد. بعداً نام او در لیست ۹ رفیقی آمد که حکومت برای دستگیری آنها، جایزه تعیین کرده بود.

(۲۵) در سال ۵۴، طی دستگیری افرادی از روابط حاشیه ای سازمان مجاهدین، شنیدم که این دو تن نیز دستگیر شدند و نقش عفت در رابطه با فرار من، رو شده است. در مورد علت دستگیری حلیمه (حلیمه خراسانی) و فعالیت های او و یا حد آن ها، اطلاع خاصی ندارم. اسامی بعضی دیگر از دستگیرشدگان در گرگان که در شماره ی ۶ نشریه "مجاهد"، ارگان خارج از کشور سازمان مجاهدین خلق ایران (مرداد ۱۳۵۵) درج گردیده، عبارت اند از: هاشم خراسانی (دانش آموز)، شعبان اردکانی (دانش آموز)، جعفر اردکانی (بازاری)، تقی نجفی (بازاری)، طاهره قره داغی (همسر مهندس فاضل کبیر)، سلمان ظهوری (بازاری)، مهدی اسماعیل پور (معلم) و حسین محمدی (دانشجو).

(۲۶) امروز، این عملیات و عملیات ضدامپریالیستی دیگری که سازمان مجاهدین دهه ی ۵۰ انجام دادند، به وبال گردن سازمان مجاهدین کنونی که از گذشته ی انقلابی و پُرافتخار آن سازمان، چیزی جز نام سازمان و لیستی از شهادت را حمل نمی کند، تبدیل شده است. مبارزه برعلیه امپریالیسم که اصلی ترین نشان مردمی بودن سازمان مجاهدین خلق دهه ی ۵۰ بود، امروز نه فقط از طرف سازمان مجاهدین کنونی مورد انکار قرار دارد بلکه آنها با زیر پا گذاشتن اهداف و آرمان های انقلابی مجاهدین پیشین، تغییر ماهیت داده و برخلاف سابق، کسب حمایت امپریالیست ها از خویشتن را هدف خود قرار داده اند.

(۲۷) این گروه نیز همانند بسیاری از گروه های آن دوره، پس از حماسه ی سپاهکل، با گرایش به چریک های فدائی خلق تشکیل شد. بعضی از افراد این گروه، قبل از این که امکان

یابند مستقیماً با سازمان چریکهای فدائی خلق در ارتباطی مستقیم قرار بگیرند، یا همچون رفیق نادر شایگان در درگیری با مزدوران رژیم شاه شهید شدند، و یا دستگیر گردیدند.

۲۸) مصطفی شجاعیان، با سابقه ی فعالیت در "جبهه ملی"ی دوم، پس از آغاز مبارزه ی مسلحانه در ایران، به این مبارزه روی آورد. هرچند او در تماس با سازمان چریکهای فدائی خلق ایران قرار گرفت اما به دلیل داشتن ایدئولوژی و نظراتی که مغایر با ایدئولوژی و نظرات چریکهای فدائی خلق بود، به این سازمان راه نیافت (شجاعیان خود را مارکسیست می نامید اما دارای ایده ها و تفکرات التقاتلی بود. در آن زمان، خیلی از نیروهای جدی معتقد به مارکسیسم - لنینیسم، شجاعیان را از زمره "مارکسیست های امریکائی" می خواندند).



رفیق نادر شایگان

شجاعیان در سال ۱۳۵۱ با مبارزین جوانی در یک گروه که بعدها به "گروه نادر شایگان" شهرت یافت، تماس گرفت. در این گروه، او در حالی که از ضرورت وحدت بین دو سازمان چریکهای فدائی خلق و مجاهدین خلق صحبت می نمود، ولی در عمل، از وصل شدن ارتباط اعضای گروه که خواهان ارتباط با سازمان چریکهای فدائی خلق بودند، ممانعت به عمل می آورد.

بعد از وارد آمدن ضربه ی پلیسی به این گروه و شهادت رفیق نادر شایگان، شجاعیان به سازمان چریکهای فدائی خلق پیوست. در ضمن با پیوستن رفقا مرضیه احمدی اسکوتی و صبا بیژن زاده به سازمان با آشکاری معلوم شد که او علیرغم خواست شدید بعضی از رفقای گروه مزبور، آگاهانه از قرارگرفتن انرژی انقلابی آن رفقا در خدمت پیشبرد اهداف چریکهای فدائی خلق و تقویت این سازمان، جلوگیری می کرد. رفیق مرضیه، پس از پیوستن به سازمان و صحبت با رفقا - به خصوص با رفیق حمید اشرف - متوجه شد که چگونه شجاعیان در تمام آن مدت با سخنان غیرواقعی و با شیوه های نادرست مانع از وصل شدن آنها به سازمان شده است. رفیق مرضیه از این امر شدیداً عصبانی بود. من، همه ی این مسائل را از زبان خود رفیق مرضیه شنیدم.



رفیق صبا بیژن زاده

او شعری هم سروده بود که در آن، خشم شدید خود را از شجاعیان، بیان کرده بود. شعر را نیز خودش برای من خواند. در یک موقعیت دیگر، من با رفیق صبا بیژن زاده نیز صحبت کردم. او بدون آن که بداند من با رفیق مرضیه در زمینه ی فوق صحبت داشتم، مسائل مشابهی را با من در میان گذاشت. صبا، با صفا و صداقت بی نظیرش، اشتیاق شدید خود برای وصل شدن به سازمان چریکهای فدائی خلق را این طور توضیح می داد: "همه ی آرزوی من پیوستن به

سازمان چریکهای فدایی خلق، بود. پیش خود می گفتم ای کاش بتوانم حداقل یک خدمت کوچکی به چریکها بکنم."

۲۹) مجاهدین نیز به بی سیم های پلیس گوش می کردند و اتفاقاً پلیس از طریق دستگیری یکی از مجاهدین از این موضوع مطلع شده بود که ما به گفتگوهای بی سیمی آنها گوش می دهیم. مجاهدین در موقعیتی دیگر، متن کامل گفتگوهای بی سیمی روز دستگیری شیرین که روی نوار ضبط کرده بودند را به ما دادند. من خودم به آن نوار گوش کردم. در یکجا متوجه شدم که مزدوری به همکاری در مورد مشکوک بودن یک مرد که از آنجا می گذرد، اطلاع می دهد. ولی گویا دیگر آن مرد از دید خارج شده بود. چون در نوار، پی قضیه گرفته نشد! من با نگرانی پیش خود گفتم او باید رفیق حمید اشرف باشد! و دلم واقعاً لرزید. حتی تصور این که در آن شرایط، خطری متوجه حمید می شد، دشوار بود.



پدر فضیلت کلام

۳۰) در سال ۵۷، بعد از قیام بهمن، در فرصتی به خانه ی زنده یاد، پدر فضیلت کلام، رفتم. در مورد چگونگی دستگیری شیرین صحبت شد. پدر به من گفت که آن دختر تبریزی که با او دادن قرار شیرین باعث دستگیری او شده بود، پیش او و مادر شیرین آمده و از خطای خود شدیداً اظهار پشیمانی کرده و از خانواده ی شیرین، پوزش خواسته بود. پدر فضیلت کلام می گفت: تقصیرکار اصلی رژیم شاه و ساواک جنایتکارش بود. آن دختر هم، به طیب خاطر با ساواکی ها همکاری نکرده بود. پدر می گفت: حالا که دیدم او خودش اظهار پشیمانی می کند، با او بدرفتاری نکردم. پدر فضیلت کلام که خود یک مبارز چپ بود، پدر ناتنی شیرین معاضد بود.

۳۱) رژیم در آن زمان، شایع کرده بود که گویا رفیق مرضیه مرد بوده که چادر زنانه سر کرده بود. رژیم به این ترتیب، در حالی که به خیال خود، سعی در تحقیر انقلابیون مرد داشت، شرکت زنان در مبارزه ی مسلحانه را نیز انکار می نمود. اما، واقعیت در پس تاریکی ها پنهان نماند و جامعه به تدریج، با تداوم عملکردهای انقلابی مبارزین زن، دریافت که زن ها قادر به انجام همه ی حرکت های سیاسی و اجتماعی که تصور می شد تنها در حیطه ی مردان قرار دارد، می باشند.

(۳۲) گذاشتن چنین قرارهائی، خود حاصل تجربه بود. یکبار، پس از آن که ارتباط رفیق احمد زیبرم با سازمان قطع و با تلاش هائی دوباره وصل شده بود، چنین روش کاری برای ایجاد امکانی جهت وصل ارتباط مجدد، اتخاذ شده بود.

(۳۳) شاید یاد کردن از این موضوع خالی از لطف نباشد. در یکی از روستاهائی که معلم بودم، برای آشنائی با روستائیان و دیدن شرایط زندگی آنها، به بهانه ای این که می خواهم خانواده ها را تشویق کنم که بچه هایشان را به مدرسه بفرستند، از کدخدا خواسته بودم که همراه من بیاید تا با هم به دیدار خانواده های روستائی برویم. در این خانه ها معمولاً سگ وجود داشت - موجودی بسیار باوفا و مناسب برای نگهداری خانه. کدخدا در نزدیکی ی هر خانه ای هشدار می داد که مواظب سگ باشم. اما من با این مسأله خیلی راحت برخورد می کردم. بدون هیچ واهمه ای، جلو می رفتم. سگ پارس کنان به سوی من می آمد. من می ایستادم و فرصت می دادم تا سگ به من نزدیک شود. همین حرکت باعث می شد که وقتی سگ به من می رسید و می دید من ساکت ایستاده ام - بعضی وقت ها حتی می نشستم - از شدت خشمش کاسته می شد. کمی دور و برم بو می کشید. در این موقع دیگر، صاحبان خانه می رسیدند و با هم به درون خانه می رفتیم. کدخدا از برخورد من تعجب می کرد که یک دختر شهری چطور از سگ نمی ترسد! من به هر حال، چنین تاکتیکی را بلد بودم. مودی هم پیش آمده بود که کدخدا از قبل گفته بود که سگ این خانه شوخی بردار نیست. وقتی به نزدیک خانه رسیدیم، کدخدا در اولین فرصت، با ترس و هراس خود را به اعضای آن خانواده چسباند. من طبق معمول خونسرد ایستادم و سگ خشمگین، پارس کنان به سویم آمد و قبل از این که صاحبان خانه بتوانند جلوییش را بگیرند، به من حمله کرد. ولی حتی در این حالت هم، خونسردی و بی حرکت ایستادن من باعث کاسته شدن از حالت تهاجمی اش شد. هرچند این بار گوشه ی شلوار مرا گاز گرفت.

(۳۴) این نیز، محصول یک تجربه ی کار چریکی بود. در یک مورد به هنگامی که رفقائی از دست مأموران ساواک فرار می کنند، آن مأموران داد می زنند: دزد، دزد، بگیرید! و به این ترتیب، از مردم برای دستگیری رفقا استمداد می طلبند. از آن زمان به بعد، هر رفیقی در بین وسایل کمربندش، اعلامیه های نصف برگی معرف چریکهای فدائی خلق را با خود داشت تا در صورت پیش آمدن چنین اتفاقی و فرار از دست دشمن، آن ها را در مسیر پخش کنیم و به دشمن امکان ندهیم که با استفاده از ناآگاهی مردم، آنها را به خدمت اهداف ضدخلقی خود بگیرد.

(۳۵) آبا، یک انسان واقعاً فهمیده و در عین حال متواضعی بود. در آن شرایط، او به یاد تعریف از این گونه خاطره ها نبود. در ضمن، او نه هرگز از دردها و رنج هائی که در زندان متحمل شده بود، گله ای می کرد و نه سوراخ دعا را گم کرده بود که به جای دیو ارتجاع شاهنشاهی که خون مردم را در شیشه کرده بود، انقلابیون را مورد حمله قرار دهد و

همچون بعضی از افراد کوتاه فکر، به آنها سرکوفت بزند که چرا با قاطعیت و جدیت با آن دیو در افتادند که در آن مسیر پای او هم به زندان کشیده شود!

آبا را بار اول در سال ۵۲، بلافاصله پس از فرار من از زندان قصر بدون ارائه ی دلیلی، مدت ها در زندان نگاه داشتند (در این دور، خواهر عزیز و مبارزم، روح انگیز را نیز زندانی کرده بودند). زندانی شدن آبا، صرفاً به خاطر من بود. منظورم این است که او همچون مادر شادمانی، خودش یک فعال سیاسی مرتبط با سازمان انقلابی مشخصی نبود. بار دوم در سال ۵۴، یکبار دیگر ساواک به خانه ی روح انگیز و آبا حمله کرده و او را دستگیر نمود. در این دوره، آبا با شهید بهروز ارمغانی (او که در ارتباط با "گروه مهندسین تبریز" در زندان بود پس از آزادی از زندان به سازمان پیوست و در ۲۸ اردیبهشت ۵۵ در یک درگیری به شهادت رسید) و خانواده اش در ارتباط دوستی قرار داشت. اما برای من هنوز مشخص نیست که آیا او را در این رابطه دستگیر کردند و یا به خاطر من به مثابه گروگان! در هر حال، آبا، پس از دستگیری در تبریز، به تهران آورده شده و در شرایط طاقت فرسائی (به خصوص برای سن او) در زندان نگاه داشته شد. آبا مدت ها در سلول انفرادی به سر برده و در آن مدت از نزدیک شاهد شکنجه ها و فجایع رژیم شاه در زندان بود؛ علاوه بر این که مشخصاً خود وی را به شکل های دیگری نیز مورد شکنجه های روحی قرار می دادند. طفلک پیرزن، زبان فارسی هم نمی دانست که این خود، ظلم مضاعفی بود و بر فشارهای موجود به او می افزود، چرا که به خاطر این امر، نه فقط از امکان ارتباط با زندانیانی که ترکی نمی دانستند، محروم بود بلکه دانستن زبان فارسی، امکان فهم خیلی از مسایلی که در اطراف او می گذشت را نیز از او سلب کرده بود. عشق عمیق آبا نسبت به انقلابیون و جوانان مبارز را من از ورای تعریف هائی که او از انقلابیون آذربایجان در سال های ۱۳۲۵-۱۳۲۴ می کرد، می شناختم و می توانم تصور کنم که مشاهده ی تن های شکنجه شده در آن سلول ها، چه غذایی برای او بود. بعدها از زبان کسانی که همزمان با او زندانی بودند، شنیدم که در سلول، از جیره ی سیگارش ذخیره می کرده و در فرصت های مناسب، از طریق پاسبان ها، به دست مبارزین زندانی در سلول های دیگر می رسانده است. حقیقتاً که مهربانی، فداکار بودن و آزادی از خصال برجسته ی این مادر مبارز بود.

آبا را برای آخرین بار، در کردستان ملاقات کردم. او با تحمل زحمات بسیار به دیدن من آمده بود و مدتی در یک مقر در کردستان در کنارم ماند. در این سفر، او برای من یادگارهای گرانقدری- از عکس عزیزانم گرفته تا بعضی نامه های به جا مانده از آنها و یادداشت هائی که در حقیقت سند هائی هستند- برایم آورد. در این دیدار، آبا جریان چگونگی خبردار شدنش از شهادت روح انگیز و این که چطور برای یافتن جسد او قبرستان را زیر پا گذاشته بود و شاهد چه فجایعی بود، همه را برایم تعریف کرد. آبا می گفت: هر دفعه سر قبر روح انگیز می روم می بینم که کسانی آنجا آمده و روی قبر، گل گذاشته اند. حتی اگر یک وقتی گل تازه هم نباشد، عکس برگردان هائی که شکل گل رویشان است روی قبر چسبانده اند. آبا با حالت تعجب از من می پرسید که چه کسانی این کارها را می کنند! به راستی این کار جز از مردم قدرشناس تبریز و حومه و جز از انسان های آزاده و آزادیخواه از چه کسی ساخته است؟!



آبا در آخرین ملاقاتش با من در مفری در کردستان

آبا موقع آمدنش به کردستان گفته بود که می خواهم به مدت طولانی تا آنجا که می شود پیش تو بمانم. متأسفانه به خاطر وضعیت جنگی که در آن منطقه پیش آمد، این امر امکان پذیر نشد. او بعدها نامه ای برایم ارسال کرد. آبا حرف هایش را به ترکی گفته بود و کسی آن ها را به همان زبان ترکی نوشته بود. در این نامه، بیشتر، حسرت دوری آبا از من و اشتیاق و خواست شدید او برای داشتن من در کنارش و زندگی با من، منعکس می باشد. این امر در "بایاتی" های (شعرهای کوتاه فولکلوریک آذربایجان) او نیز آشکار است. بایاتی ها و یک تکه از نامه ی او را در اینجا نقل می کنم:

"منیم گوزل قیزیم

اوره گیم سنن اوتور بیر تیکه دیر. کاش او زمان که اورا کلمیشدیم سنون یانوندان هیش واخ قیتمیشدیم بورا. او آدامار که منی سنه چاتدیلاز دیگیرم بس که ملانکه ایدی لر. گونه گون اولسون که گینه بیر بیریمیزی گوراخ، بیر بیریمیزین زندگانلیخ الی یاخ، ئوز اممیزده.

کئدرم گینه گللم، کافر م دینه گللم.

من بوردان قورتورولسام، اویمیزه گینه گللم.

یاتمیشدیم سو سسیله او یاندیم.

ظالم الیندن قورخا قورخا دولاندیم.

جمالون بنزر آیا.

آلمانی آتدیم چایا.

عمر و قورتولوبدیر آیلاری سایا سایا

سنه قوریان بالا

سنون آبا ان"

ترجمه ی فارسی:

"دختر قشنگ من

قلبم برای تو یک ذره شده (خیلی تنگ شده). ای کاش آن زمان که آمده بودم آنجا، هیچ وقت دیگر بر نمی گشتم. این طور به نظرم می رسد که کسانی که مرا به تو رساندند، ملائکه بودند. ای کاش روزی فرا برسد که باز هم همدیگر را ببینیم و با هم زندگی کنیم، در خانه خودمان.

قربان تو فرزندم،

آبای تو"



رفیق سعید سلطانیور

در رابطه با ترجمه ی بایاتی ها، از زنده یاد سعید سلطانیور یاد کنم که علاقه ی زیادی به بایاتی های آذربایجانی ابراز می کرد. در گفتگویی از این امر صحبت کردیم که در بایاتی ها (این شعرهای کوتاه) ابتدا به نظر می رسد که دو سطر اول شعر ظاهراً با دو بند آخر رابطه ای ندارند. ولی این طور نیست. دو بند اول در واقع فضای شعر و موقعیت و احساس گوینده ی بایاتی در موقع سرودن آن را منعکس می کند. (در اینجا جای توضیح بیشتری نیست). در هر حال، بایاتی هائی که در اینجا آمده اند را این طور ترجمه می کنم:

کافر هم باشم به دین برمی گردم.
باز به خانه مان برمی گردم.

می روم ولی برّم هم باز برمی گردم
من اگر از اینجا خلاص بشم

[در این شعر، معلوم است که رفتن به زور و اجبار بوده. در آن، اشتیاق به برگشت از یک جای غریب به خانه، مطرح است. و می گوید که هر طور شده این کار را می کند. این طور برمی آید که سراینده ی بایاتی این را از زبان کسی که انتظارش را می کشد، می گوید.]

خوابیده بودم که با صدای آب از خواب بیدار شدم
از دست ظالم همواره با ترس و لرز زندگی کردم (گشتم).
سیب را به رودخانه انداختم چهره ات به ماه می ماند (شبیبه ماه است)
عمرم تمام شده است در حالی که گذشت ماه ها را می شمارم (در انتظارم).

چند عکس

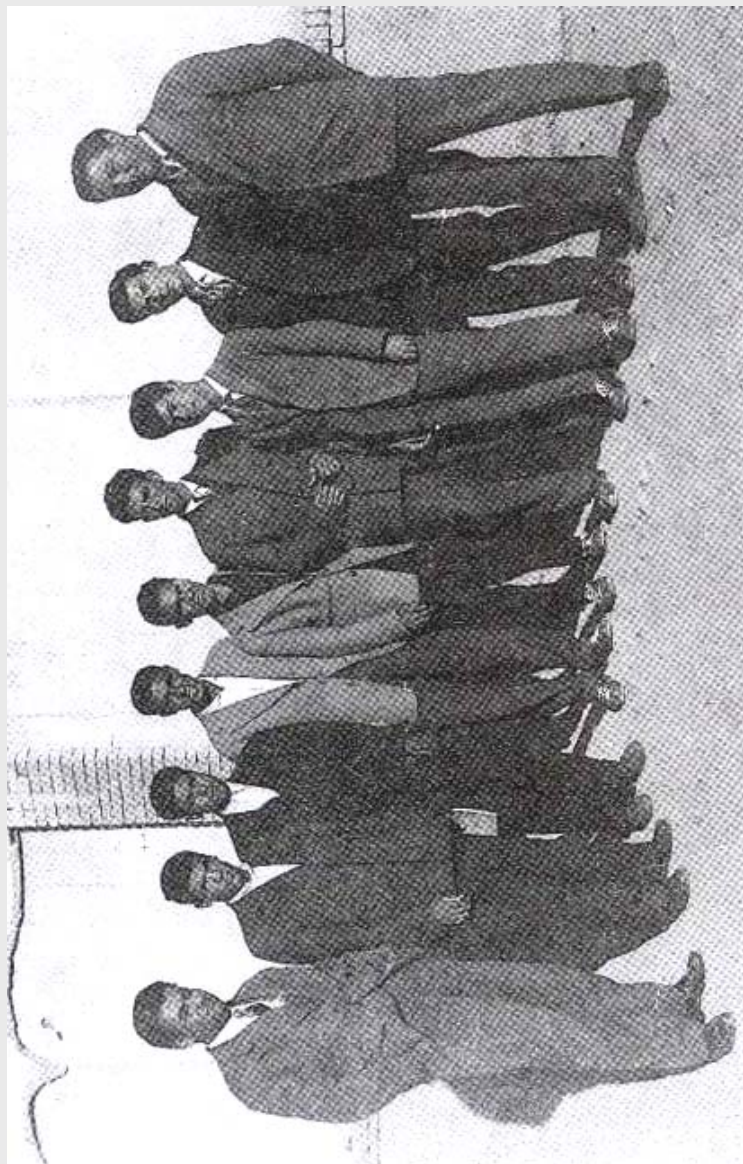


صمد بهرنگی (نفر اول از سمت چپ)

بهروز دهقانی (نفر اول از سمت راست)



از سمت راست نفر چهارم بهروز دهقانی و نفر ششم صمد بهرنگی



از راست به چپ: بهروز دهقانی (نفر پنجم) صمد بهرنگی (نفر ششم)



از راست به چپ: کاظم سعادتى (نفر اول) صمد بهرنگى (نفر دوم) بهروز دهقانى (نفر چهارم)



از راست به چپ: کاظم سعادتى (نفر اول) صمد بهرنگى (نفر سوم)



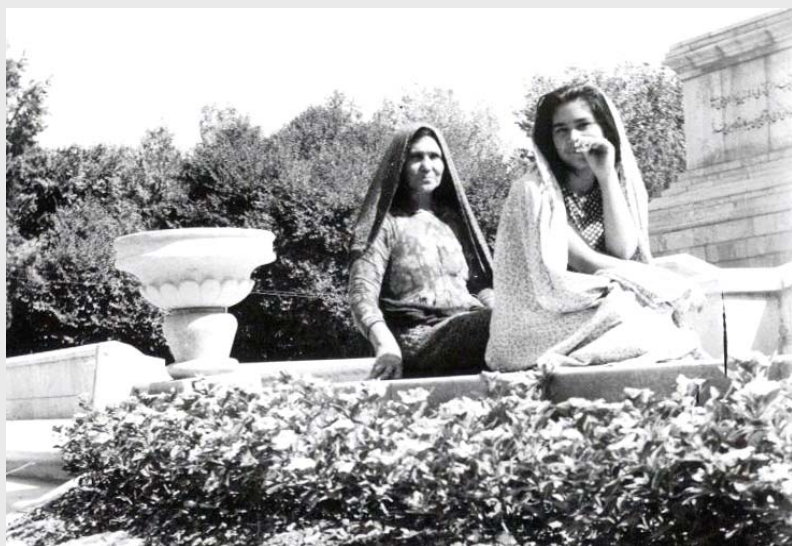
بهرز دهقانی در آمریکا
سال ۱۳۴۷



آبا و پدر



روح انگیز در لباس محلی



آبا و روح انگیز در سفر به مشهد



آبا و بهروز در سفر به مشهد



آبا در کردستان به همراه مادر سلاخی و فرزندان خردسال شهید محمود محمودی
(نوه های مادر سلاخی)



مادر دهقانی
(آبا)

برخی از

اسناد مبارزاتی مربوط به دهه ۵۰

همانطور که در متن کتاب نیز اشاره شد، نام چریکهای فدایی خلق برای نخستین بار با صدور ۱۳ اعلامیه در بهار سال ۵۰ به میان توده ها برده شد و در سطح جامعه مطرح گردید. در اینجا ۳ عدد از آن ۱۳ اعلامیه در اختیار خوانندگان قرار می گیرد. لازم به تذکر است که متأسفانه این ۳ اعلامیه، در نسخه ای که من به آنها دسترسی پیدا کرده ام، تاریخ انتشار ندارند.

چریکهای فدائی خلق برای خلق توضیح می دهند

شهربانی کل کشور به دنبال حمله دلیرانه چریکهای فدائی به پاسگاه کلانتری قلهک و تصرف یک قبضه مسلسل و آتش زدن ماشین های کلانتری، اعلامیه صادر نموده و عاجزانه از مردم خواسته است که در ازای گرفتن جایزه نقدی یک میلیون ریالی در دستگیری چریکها کمک کنند. این نشانه عجز پلیس است که امروز از مردمی کمک می خواهد که همیشه باطوم خود را بر سر آنها فرود آورده است. ما می دانیم که در این مورد هیچکس هیچگونه اطلاعی به شهربانی نخواهد داد و همچنان که سنت افتخار آمیز خلق ماست، پلیس تنها خواهد ماند. ولی باید پرسید که اگر مردم مایلند به پلیس کمک کنند چرا باید به آنها جایزه نقدی داد و اگر مردم هم آن را ننگ نمی دانند چرا پلیس می گوید که نام اطلاع دهندگان را مکتوم نگاه خواهد داشت؟ این دو نکته به خوبی نشان می دهد که فقط مرتجعین، خائنین و دزدها با پلیس همکاری می کنند.

برادران و خواهران ستمدیده

چرا ما به پاسگاه قلهک حمله کردیم؟ زیرا برای مبارزه مسلحانه ای که به خاطر نجات هم میهنانمان از زیر حکومت بیگانه پرست شاه صورت می گیرد، به اسلحه احتیاج داریم. ما نمی توانیم این سلاح ها را مثل شاه با پولی که از مردم دزدیده شده از امریکا و انگلیس و اسرائیل خریداری کنیم. ما فقط می توانیم با به خطر انداختن جان خود از آن مسلسل های اسرائیلی استفاده نمائیم. چرا سر پاسبان پاسگاه قلهک کشته شد؟ زیرا در برابر خواست عادلانه ما مقاومت نمود و به روی ما تیراندازی کرد. ما از مرگ او متأسفیم و تأکید می کنیم که اگر پاسبانان در برابر ما مقاومت نکنند ما هم به آنها آسیبی نخواهیم رساند. ولی پاسبانی که خود از حکومت شاه رنج می برد و در ازای یک دستمزد ناچیز مجبور است تن به خطر دهد و بر خلاف میلش مردم را به خاطر منافع غارتگران دستگیر کند یا بکشد، در عین حال در برابر ما مقاومت می کند، در واقع خودش مرگ را انتخاب کرده است.

ما چریکهای فدائی خلق به حکومت شاه اکیدا هشدار می دهیم که اگر خشونت سازمان امنیت و پلیس همچنان ادامه یابد، اگر با زندانیان سیاسی همچنان مانند گذشته رفتار شود، از این پس جان هیچ آمریکائی و انگلیسی که در ایران ماموریت سیاسی، نظامی، اداری و به ظاهر فرهنگی دارد در امان نخواهد بود. حکومت شاه باید بهتر بداند که دولت غارتگر امریکا به تنهایی شش هزار مستشار نظامی در ایران دارد و حفظ جان اینها غیر ممکن است. ما با اعدام فرسیوی خون آشام نشان دادیم که قادریم این کار را بکنیم و بدون شک اگر شاه مجبورمان کند خواهیم کرد.

درد بر مردمی که سنت عدم همکاری با پلیس را حفظ می کنند و اعتلا می بخشند.

تنگ و نفرت بر دارو دسته شاه که دسته دسته از مردم ما را سلاخی می کند.

کی عامل بیگانه است چریکها یا شاه؟

تبلیغات چی های شاه مزدور با کمال حماقت می کوشند چریکهای از جان گذشته انقلابی را عامل بیگانه قلمداد کنند. این خصلت ستمگران در سراسر تاریخ بوده است که انقلابیون را عوامل بیگانگان بنامند. زیرا هیچوقت اعتراف نمی کنند که پایه های حکومتشان بر شانه های خون آلود مردم زحمت کش قرار دارد و اینک خشم و کینه مردم این پایه ها را به لرزه در آورده است. اما در اینجا حکومتی ما را بیگانه می نامد که چندین هزار مستشار امریکائی بر قشونش مسلط هستند و امر و نهی می کنند و تابع دادگاه های ایرانی هم نیستند. پاسبان هایش به مسلسل اسرائیلی مسلحند و فرودگاه هایش به اشاره استعمارگران در اختیار خلبانان اسرائیلی آماده قرار داده شده است تا سوخت گیری و تمرین کنند و برای بمباران خلق فلسطین آماده شوند. حکومتی که ثروتهای بیکران مردم محروم ما را همچون نفت، اورانیوم، سرب، مس آشکارا و پنهانی می دزدد و به اربابان خارجیش تقدیم می کند. اما شاه که خود سرکرده این باند راهزنان است، فقط پس از آن که مقاومت و مبارزه خلق را در دریائی از خون خفه نموده توانسته است ما مردم این کشور را به زنجیر بکشد و دچار خفقان سازد. اما چریکها چه کسانی هستند؟ آنها جوانان از جان گذشته ای هستند که عشق به آزادی خلق و ایمان به آینده بزرگ آنان را به حرکت در می آورد. آنان مجاهدینی هستند که مرگ را با آغوش باز می پذیرند، زیرا ایمان دارند که راه آنان ادامه خواهد یافت و با افتادن یک فدائی چندین فدائی تازه جای او را خواهند گرفت. به همین خاطر است که شاه، سرکرده این راهزنان جنایتکار، این اندازه از چریکها وحشت دارد و با شنیدن نام آنها چون مار زخم خورده به خود می پیچد. چریکها شجاع ترین و آگاه ترین فرزندان خلق هستند که همچون کاوه آهنگر با ضحاک ستمگر عصر پنجه افکنده اند. آنها با دست خالی شروع می کنند، به کمک طپانچه ای که تصرف کرده و یا خریده اند، بانکی را مصادره می کنند تا احتیاجات مالی مبارزه انقلابی را برآورده سازند، به کلانتری ها حمله می کنند تا مسلسل اسرائیلی را تصرف کنند و با آن علیه دشمنان خلق و دوستان امریکا و اسرائیل بجنگند. آنها هر چه لازم داشته باشند از خود دشمن بزور خواهند گرفت. پس این حرف که چریکها از فلان دولت خارجی یا اشخاصی همچون پناهیان پول یا اسلحه گرفته اند کاملاً مسخره است. ما جز مردم محروم و ستم کشیده خویش تکیه گاهی نداریم.

مرگ بر شاه جنایتکار نوکر دست بسته امریکا و انگلیس
زنده باد مبارزه مسلحانه که تنها راه رسیدن به آزادی است.

دانشجویان و دانش آموزان

جغد شوم استبداد هر دم چنگال هایش را بیشتر در تن مردم ما فرو می برد. دیکتاتور خون می ریزد. اربابان انگلیسی و امریکائی اش بر ما زندانیان بزرگ ۲۵ میلیونی به تحقیر لبخند می زنند. اگر ضحاک ماردوش از مغز جوانان تغذیه می کرد و بدان زنده بود، ضحاک خون آشام عصر امپریالیسم جهانی به دست مزدوران و مباشران خویش گوشت و استخوان و تمام هستی ما خلق های ستمدیده را می دزدند و بدین زنده است. مرگ او نیز در گسترش انقلاب مسلحانه آزادی بخش خلقهای ستمدیده جهان خواهد بود. انقلابی که اینک امواج کوه پیکر آن از هر سو بالا می آیند و لرزه مرگ بر اندام اربابان جهانی و مباشران می فکند. آیا خون ما از خون جوانان دلیر ویتنام، لاؤس و فلسطین رنگین تر است؟ آیا ما می توانیم در برابر خونهایی که در پانزده خرداد ۴۲ جاری گشت، در کردستان، لرستان، آذربایجان جاری است، بی تفاوت باشیم؟ آیا ما می توانیم در برابر خون پانزده چریک قهرمان سیاهکل، و شکنجه قرون وسطائی هزاران کارگر، دهقان، روحانی، دانش آموز و دانشجوی زندانی بی تفاوت باشیم؟ پلیس هر روز وحشی تر و خونخوار تر می شود. هر روز چهره کریه خویش را به عنوان جلاد خلق آشکارتر می سازد. در برابر قهر و خشونت ضد انقلابی تنها قهر و خشونت انقلابی به کار می آید. خلق ما اینک دوران رخوت، دوران سرکوفتگی و اطاعت مظلوم وار را پشت سر می گذارد. ما دیگر در برابر یاس و بدبینی، احساس حقارت ملی و کلیه آلودگی های فرهنگ کثیف امپریالیستی بی دفاع نیستیم. اکنون در وجود نام پانزده چریک سیاهکل، پانزده قهرمان شهید، غرور ملی و شخصیت نوین ما جلوه گر است. در پرتو این احساس شکوفان و نوین، جادوی چند دهساله امپریالیسم و مباشران ایرانی اش بی اثر می شود. اکنون ما مردم ستمدیده احساس می کنیم که بیش از هر زمان دیگر از شاه و باند جنایتکارش متنفریم و قلب های ما به هم نزدیکتر گشته، احساس می کنیم که دیگر به شیوه سابق نمی توانیم برده وار سر پائین بیاندازیم، چندر غاز مزدی را که مثل سگ جلویمان پرت کرده اند، برداریم و دعا هم بکنیم. نمی توانیم هر گونه باج و خراجی را که تحمیل می کنند، بپذیریم. نمی توانیم سرنوشت تلخی را که برایمان تعیین کرده اند، گردن نهیم. نمی توانیم فشار و تحمیل و زور را تحمل کنیم. ما از خواب طولانی خویش بیدار گشته ایم. آرزوی بهرنگی فقید به حقیقت بدل می شود. ما اینک دست به مسلسل می بریم.

افتخار بر دانشجویان و دانش آموزان رزمنده تهران که چندین بار

پوزه شاه را بر خاک مالیدند.

درد بر زندانیان سیاسی که شکنجه وحشیانه سازمان امنیت را

تحمل می کنند و سر خم نمی کنند.

زنده باد مبارزه مسلحانه که تنها راه رسدن به آزادی است.

بیانیه *

به دنبال حملات متعددی که از جانب "چریکهای فدائی خلق ایران" و "سازمان مجاهدین خلق ایران" علیه پاسگاه های راهنمایی در روز های سه شنبه ۲ خرداد و چهارشنبه ۳ خرداد صورت گرفت پلیس مجبور به جمع آوری این پاسگاه ها گردید. هدف عمده این حملات پاسخ دادن به زورگویی دستگاه پلیس راهنمایی به رانندگان زحمتکش و نیز به همکاری پلیس راهنمایی در امر سرکوبی انقلابیون با سایر نیروهای ضد انقلاب بود.

این اقدام از جانب انقلابیون، پلیس راهنمایی را مجبور می سازد که علاوه بر جمع آوری لانه های باج گیری و زورگویی موضع خودش را در برابر انقلابیون مشخص سازد.

ما اخطار می کنیم در صورتی که پلیس راهنمایی که وظیفه اش برقراری نظم در امر رفت و آمد وسایط نقلیه است به زورگویی و چپاول گری خودش علیه برادران زحمتکش راننده ادامه دهد و در صورتی که پلیس راهنمایی باز هم به طور مسلح قصد تعرض و کشتار فرزندان انقلابی خلق را داشته باشد از حملات انتقامی ما مصون نخواهد بود. از آنجا که در امر رفت و آمد عمومی در هیچ نقطه دنیا نیازی به حمل اسلحه نیست تا زمانی که ما اسلحه بر کمر افسران و پاسبانان مشاهده کنیم هیچ فرقی بین آنها و سایر نیروهای ضد انقلاب پلیس قایل نیستیم و به حملات خود علیه این مزدوران مسلح ادامه خواهیم داد.

دردود به رانندگان زحمتکش تهران
پیروز باد مبارزه عادلانه خلق علیه زورگویی و چپاول گری
مرگ بر شاه دزد و زورگو و دار و دسته چپاول گرش

"مجاهدین خلق ایران"

۱۳۵۱/۳/۴

اطلاعیه *

در صبح روز چهارشنبه دهم خرداد ماه سال جاری، در حالی که نیکسون، این نماینده منفور امپریالیسم جهانی در تهران با نوکر دست به سینه اش، شاه مزدور مشغول چیدن توطئه ننگینی بر علیه ملت های خاورمیانه بود، ژنرال ۲ ستاره امریکائی- هارولد پرایس- سرمستشار هوائی آمریکا در ایران توسط فدائیان قهرمان، سازمان مجاهدین خلق ایران مورد حمله قرار گرفت.

این حمله بمنظور اعتراض باشغال پنهان ایران توسط مستشاران نظامی آمریکا و بمنظور انتقامجویی از برنامه های کثیف امپریالیستی در ایران که در یک سال گذشته منجر بشهادت بسیاری از جوانان میهن پرست و ضد امپریالیست کشور ما گشته است، صورت پذیرفته است.

این عمل قهرمانانه مجاهدین خلق، امیدهای خلق ما را به پیروزی نهائی توان میبخشد و بیش از پیش نشانه اراده استوار سازمانهای پیشرو خلق برای سرنگونی حاکمیت استعمار نوین بر میهن ماست.

سازمان چریکی فدائیان خلق، شادمانی عمیق خود را از این عمل پیروزمندانه ابراز داشته و همبستگی خود را در مبارزات ضد امپریالیستی خلق ایران با سازمان مجاهدین اعلام می دارند.

درود بر مجاهدین دلیر خلق

مرگ بر امپریالیسم آمریکا

نابود باد سلطه نظامی آمریکا در ایران

چریکهای فدائی خلق ۱۳۵۱/۳/۱۱

* به نقل از "پاره ای از اعلامیه های سازمان چریکهای فدائی خلق ایران"

"وقتی سرنوشت و رهائی خلق از بندهای اسارت بمیان می آید، چگونه ممکنست با آغوش باز تمامی خطرات را بجان نخرید! چگونه ممکنست با قاطعیت تمام جان خویش را در این راه فدا نکرد! و چگونه ممکنست لحظه ای رنجهای خلق را فراموش کرد و از فکر ضربه زدن بدشمن غافل ماند!"

"رفیق اشرف دهقانی"
فرار از چنگ مزدوران دشمن
۵ فروردین ۱۳۵۲

خلق مبارز ایران!

در شرایطی که ناقوس مرگ امپریالیسم و حکومت‌های دست‌نشانده، چون شاه مزدور بوسیله جنبش‌های آزادیبخش بصدا درآمده است، در شرایطی که توان مقاومت امپریالیسم جهانی بسرکردگی امپریالیسم امریکا در برابر سیل خروشان تاریخ یعنی قدرت خلق‌ها رو به نابودی است در شرایطی که وحشت و ترس تمام وجود نیروهای ضد خلقی را در برگرفته و خطری جدی آنها را تهدید می‌کند، بسیج تمام نیروهای ضد خلقی برای مقابله با این سیل خروشان، برای مقابله و باصطلاح سرکوبی جنبش‌های آزادیبخش خلق، تلاشی عاجزانه و بی‌ثمر است زیرا هیچکس را از حکم تاریخ که خلق‌ها عامل اجرای آنند راه‌گریزی نیست. جنبش مسلحانه ایران نیز بعنوان تنها راه کسب آزادی و رهائی خلق از زیر ستم امپریالیسم و حکومت دست‌نشانده شاه بعنوان تنها راه رسیدن به جامعه بی‌طبقات و نابود کردن هرگونه استثمار انسان از انسان، قریب سه سال پیش در تحت شرایط اختناق کامل توسط پیشاهنگان فدائی خلق با جنبش سیاه‌کل آغاز شد و پس از آن سایر نیروهای انقلابی به پیام رزمندگان پیشتاز پاسخ مثبت داده و به نبرد پیوستند و هم‌اکنون جنبش مسلحانه خلق ما بعنوان واقعیتی انکارناپذیر و تثبیت شده برشد سریع خود ادامه داده و تا پیروزی نهائی پیش خواهد رفت.

جنبش در طی این مدت با عبور از مراحل دشوار، تجاربی کسب نمود که هر یک به بهای خون پاکترین و فداکارترین فرزندان خلق ما تمام شده است.

پیشاهنگان فدائی خلق این سرسخت‌ترین مبارزین راه آزادی، هرگز پیمان و میثاق خود را با خلق نشکسته‌اند و در سخت‌ترین شرایط جز به پیروزی خلق به چیزی نمی‌اندیشند. سینه‌ستبرشان آماج گلوله‌های و بدنشان در زیر شکنجه‌های وحشیانه قرار گرفته و می‌گیرد

ولی هرگز به آرمان خود، به خلق خود پشت نمی کنند و لحظه ای بدشمنان خلق روی نمی نمایند.

دشمن محکوم به نابودی است. این یک ضرورت تاریخی است. ولی دشمن هرگز باسانی خود را تسلیم این حکم نمیسازد و برای حفظ موقت بقاء رو بزوال خود که در هر لحظه اش مرگ را پیشاروی خود می بیند، دست به وحشیگری و کشتار می زند، شکنجه میکند و تیرباران می نماید. ولی چه باک! انقلابیون صادق خلق جان بر کف بر علیه دشمن برای آزادی خلق می جنگند و در هر شرایطی که قرار می گیرند این مبارزه را ادامه میدهند. خواه در میدان نبرد و خواه در زیر سبعانه ترین شکنجه ها در اسارتگاه و خواه در دادگاههای نظامی فاشیستی شاه. دشمن بارها و بارها مذبحخانه تلاش کرده است که رزمندگان خلق را به سازش وادارد، ولی ما را با دشمن سخنی نیست، میان ما و دشمن گلوله حکم می کند. ما به پیمانی که با خلق خود بسته ایم و خون خود را گواه این پیمان ابدی قرار داده ایم، وفادار خواهیم ماند.

رفیق اشرف دهقانی، این چریک فدائی خلق نیز چنین کرد.

رفیق اشرف در ۲۳ اردیبهشت ۵۰ هنگامیکه در حال اجرای یک مأموریت چریکی بود مورد حمله مزدوران دشمن قرار میگیرد و به تنهایی و بدون سلاح با بیش از ده تن از مزدوران مسلح دشمن درگیر میشود و آنچنان دلیرانه به مقابله با دشمن دست می زند که پس از ۱۵ دقیقه هنوز نتوانسته بودند رفیق را از پای درآورده و دستگیر سازند، وحشیگری این حیوانات رذل چنان بود که مردمی که شاهد این صحنه بودند از خشم خونشان بجوش آمده و سعی میکردند که در این ماجرا دخالت کنند بالاخره در این درگیری نابرابر رفیق از توان افتاده و بدست مزدوران دشمن اسیر میشود ولی باز هم از مبارزه دست برنداشته و در درون اتومبیل با آخرین توانی که در وجودش مانده بود به تعرض میپردازد، اسلحه ای از دست مزدوری خارج کرده و شیشه های اتومبیل دشمن را با ضربات پایش خورد میکند، ولی این دیگر آخرین توان او بود. مزدوران دشمن او را به شکنجه گاه شهربانی میبرند.

در آنجا شکنجه آغاز میشود. یک دختر فدائی به تنهایی در مقابل گروهی از شکنجه گران قرار میگیرد لحظه سخت آزمون فرا میرسد. به پیمان خلق وفادار ماندن و یا پشت کردن به خلق و بوجود خود اندیشیدن؟ اینجاست که یک فدائی نه بخود، بلکه تنها و تنها بخلق خویش می اندیشد و رفیق اشرف دهقانی یک چریک فدائی خلق بود.

رفیق را نیمه عریان به نمیکتی می بندند ... و چندین مزدور با شلاق بجانش می افتند ... ضربات شلاق پیایی فرود میآید و بهمراف آن ناسزاهای وقیحانه ای که شایسته خود و اربابانشان است و آنگاه از او میخواهند که محل سکونت رفقاییش را افشا سازد. رفیق زخم شلاق را بجان میخرد و هیچ نمیگوید. دشمن بشگفت میآید! چگونه ممکنست که شلاق "خلاق" آنچنانکه خود ادعا میکنند بر این دختر مبارز اثر نمیکند. پس باید شیوه ای تازه بکار برد.

بار دیگر وحشیانه هجوم میآورند و عریانش میسازند و حیوان صفتی چون نیک طبع این مزدور کثیف و درمانده، ردیلانه بازآرش میپردازد. آنها می خواستند باین وسیله او را تحقیر

نمایند و مقاومت آهنبش را درهم شکنند. ولی رفیق قهرمان ما نه تنها درهم شکسته نمیشود، بلکه آنچنان مقاومت دلیرانه ای مینماید که جمیله بوپاشا دختر انقلابی الجزایر از خود نشان داد.

باز هم دشمن ناکام میشود. این بار او را از شکنجه گاه شهربانی به شکنجه گاه اوین منتقل میکنند. در اینجا بار دیگر شکنجه گران گرد می‌آیند و با طرحی تازه رفیق را به تخت فلزی بسته با شلاق و مشت و لگد بجانش می‌افتند، حسینی، حسین زاده، جوان، نیک طبع و ... هر یک بنوبت به اطاق می‌آیند و پس از مدتی شکنجه و آزار در حالیکه دیگر رمق شلاق زدن ندارند خسته و ناامید رهپایش می‌کنند و مزدور دیوانه ساواک، حسینی ابلهانه با انبر گوشت بدن رفیق را گرفته و می‌پیچاند ولی سودی نمی‌بخشد و تلاش مذبحخانه آنها بی نتیجه می‌ماند. این بار به مغز علیل شکنجه گران فکری میرسد: چند مار بدرون اطاقی که رفیق در آنجا به تخت بسته شده بود می‌آورند و آنها را بجان عریان رفیق می‌اندازند، مارها دور گردن رفیق حلقه می‌زنند و ساعتها می‌گذرد و رفیق بدون اینکه کمترین عکس العملی از خود نشان دهد، در دل به حماقت مزدوران دشمن می‌خندد این دلقک‌ها چریک فدائی را از مار میترسانند! چه خیال باطلی، یک چریک فدائی خلق که بمثابه یک مبارز مارکسیست آگاهانه به مبارزه مسلحانه پیوسته است چگونه ممکن است از چنین چیزهائی باک داشته باشد؟ او با برخوردی عینی با پدیده‌های مخالف آنها را برای خود قابل تحمل می‌سازد. دشمن دیگر بجان آمده است و در حالیکه از فرط ناراحتی و عصبانیت بخود می‌پیچد بدنبال وسیله باصطلاح مؤثرتری می‌رود. این بار او را به شکنجه جنسی تهدید می‌کنند و با بطری‌های ملو از آب جوش به آزار او می‌پردازند ولی رفیق باز هم با دشمن سخن نمی‌گوید، سرود می‌خواند و شعار میدهد و همچنان با اراده ای استوار در حالیکه جسمش به تحلیل رفته با روح چریکیش مقاومت می‌ورزد. حسین زاده، این حیوان زبون این رذل ترین شکنجه گر ساواک به عجز و لابه می‌افتد آخر اسیر زنده است و تمام شیوه‌های ممکن بکار گرفته شده، در حالیکه هیچ اطلاعی از او بدست نیامده است. دیگر چاره ای باقی نمی‌ماند، دیگر ادامه شکنجه ممکن نیست چون ترس از غلیان خشم خلق اجازه کشتن یک دختر را در زیر شکنجه نمیدهد، بناچار شکنجه را قطع می‌کنند و این آخرین حرفی بود که این مزدور کثیف در آن هنگام که درمقابل عظمت دلیری و پامردی رفیق بزانو درآمده بود بر زبان جاری می‌سازد "من امشب از خودم متفر شدم" !!

بعد از این شکنجه‌ها که حاصلش فقط یأس و ناامیدی برای دشمن بود، رفیق را بار دیگر به زندان شهربانی منتقل می‌کنند. در اینجا رفیق که بدنبال وسیله ای برای خودکشی میگشت مدت ۱۳ روز از خوردن غذا امتناع می‌ورزد و فقط با سرم غذائی نگاهش میدارند. در این مدت مزدوران او را باصطلاح شکنجه سبک می‌کنند. یک زن کثیف و هرزه که مأمور مراقبت او بود همه روزه رفیق را می‌آزرد و مضروب می‌سازد. مزدوران بوسایل مختلف به تحقیرش می‌پردازند، یکبار سعی میکنند لگن پر از مدفوع را با قاشق به رفیق بخوراند ولی رفیق رزمنده

ما در حالیکه دستانش به تخت بسته بود با حرکتی لگن را سرنگون کرده و مانع ادامه کارشان میگردد. همچنین در این مرحله یکی از همین مزدوران کثیف بنام خطائی (رئیس عملیات اداره اطلاعات) لوله هفت تیرش را مقابل بینی رفیق قرار میدهد و تهدید میکند که اگر به حرف در نیاید بینش را سوراخ میکند ولی رفیق شجاعانه شقیقه اش را در مقابل رولور قرار میدهد و باین ترتیب مزدور از حرکت خود پشیمان شده و از ادامه کار منصرف میشود. دشمن همچنان میکوشد بشیوه های گوناگون رفیق را زجر دهد و آنگاه که مطمئن میشود تمام شکنجه های جسمی و روانی بر رفیق بی تأثیر است، برای درهم شکستن روحیه او افراد خانواده اش را به زندان می کشند ... و بعد هنگامیکه برادر کبیرش، رفیق بهروز دهقانی را ضمن یک برخورد مسلحانه دستگیر کرده و به شدیدترین وجهی شکنجه میکنند، رفیق اشرف دهقانی را در جریان این شکنجه ها قرار میدهند خیال دشمن پوچ و باطل بود، مشاهده وحشیانه ترین اعمالی که با برادر هم‌رزم اشرف کردند نه تنها روحیه او را ضعیف نمیکرد بلکه کینه و خشمش را نسبت بدشمن صد چندان میساخت. رفیق آموخته بود برای مبارزه رهایی بخش خلق، مشکلات و نامایمات را باید به جان خرید، او در حالیکه شاهد قتل برادر رزمنده اش در زیر شکنجه دشمن بود، از این بوته آزمایش نیز سربلند بیرون می آید و اسرار خلق را همچنان در سینه خود نگاه میدارد.

ما در اینجا یکبار دیگر خاطره چریک فدائی خلق، رفیق بهروز دهقانی را زنده کرده و بخون پاکش سوگند یاد می کنیم که انتقامش را از آدمکشان مزدور باز ستانیم. تلاش برای از بین بردن روحیه مبارز رفیق ادامه میابد ولی رفیق که توان جسمانیش را از دست داده بود همچنان توان روحیش را حفظ میکرد. او هرگز با دشمن سخن نگفت جز با پرخاشگری و تعرض انقلابی. هنوز فریادهای اشرف دهقانی در گوش مزدوران رژیم زنگ میزند که: "نمی گویم ... نمی گویم ... با تو سازش نمی کنم دشمن انسان ... پیروز باد جنبش مسلحانه خلق ... مرگ بر دشمنان خلق ... پیروز باد خلق قهرمان ایران ..."

موضع تهاجمی رفیق آنچنان تأثیری بر دشمن گذاشته بود که افراد مسلح دشمن از کنار تختخوابی که ویرا بآن بسته بودند با احتیاط عبور میکردند!!

بهرحال رفیق را در یک دادگاه سربسته نظامی به ده سال زندان محکوم می کنند ولی دشمن خوب میدانست که یک چریک هرگز، در هیچ کجا رسالت انقلابی خود را از یاد نمی برد و در زندان نیز فعال و متعرض باقی میماند. می دانست که یک انقلابی نمیتواند خلق ستمکش خود را از ماهیت ضد خلقی رژیم آگاه نسازد و اعمال کثیف و ظالمانه او را افشاء نکند، اینست که در زندان عمومی مانع از تماس او و رفقای دختر هم زندانش، با زندانیان عادی، زنان محروم و رنج کشیده اجتماع میشوند... رفیق در چنین شرایطی بمنظور شرکت بیشتر در مبارزه ظفرنمون مسلحانه، با بهره گیری از یک فرصت مناسب از زندان گریخته و به صفوف هم‌زمانش در سازمان "چریکهای فدائی خلق" میپیوند و هم اکنون دوش بدوش رفقای خود به پیکار در راه رهایی خلق و پیشبرد انقلاب ادامه میدهد.

این پیام رفیق اشرف دهقانی به کلیه مبارزین صدیق و جانباز راه رهایی خلق است:

"هم میهنان!

دشمن خلق ما سخت بقدرت تاکتیکی و تکنیکی خود میبالد و آنرا وسیله ای برای ترس و ارعاب خلق ساخته است. ضمناً میکوشد که قدرتش را بیش از آنچه که هست وانمود سازد و از این طریق هر نوع اندیشه مقاومت را در اذهان خلق نابود کند. درست است که دشمن از لحاظ تکنیکی در شرایط بهتری برخوردار است ولی ما نیز با تکیه بر مزیت‌های روانی که نسبت بدشمن داریم؛ با نیروی ایمان و فکر خلاق انقلابیمان و نیز با تجاربی که بدست آورده ایم قادر هستیم در هر شرایطی بدشمن ضربه زده و از او پیشی گیریم.

ادامه و رشد مبارزه مسلحانه در دو سال و نیم اخیر عملاً ثابت کرده است که خط مشی ما یگانه راه رسیدن به پیروزی است. اکنون زمان آن رسیده است که تمام نیروهای مترقی و انقلابی به مبارزه مسلحانه پیوسته و دین خود را به انقلاب رهایی بخش خلق ادا نمایند.

شاید در اینجا بی مناسبت نباشد احساس خود را در مورد برخورد در مقابل دشمن شکنجه گر بیان نمایم؛ آنگاه که دشمن بشدیدترین وجهی جسم مرا مورد تعرض قرار میداد، تنها عاملی که مرا بمقاومت وا میداشت عشق شدیدی بود که نسبت بافرااد خلقمان در سینه داشتم. آنگاه که شکنجه می شدم افراد زحمتکش دهاتی که مدتی در آنجا معلم بودم جلو چشمانم ظاهر میشدند ... ایپک، قربان، قاسم و ... را میدیدم که با نگرانی و بی تابی تمام منتظرند ببینند که من چه خواهم کرد؟ آیا به آنها وفادار خواهم ماند یا با دشمن طبقاتیشان سازش کرده و به آنها پشت خواهم نمود؟ ولی رفقا چگونه میشود به ایپک ها و قاسم ها و ... پشت کرد؟ چگونه میشود به خلق پشت کرد؟"

"درود بر اسرا و زندانیان سیاسی که دلیرانه درمقابل

شکنجه های قرون وسطائی رژیم فاشیستی شاه، مقاومت میورزند"

"نابود باد سلطه امپریالیسم امریکا و حکومت شاه دست نشانده"

"پیروز باد مبارزه مسلحانه، تنها راه رهایی خلق"

"چریکهای فدائی خلق"



فصل ۲

دادی بر بیداد

نقد برخی ایده ها (دادی بر بیداد)

من هم دست توده ام
تا آن دم که توطئه می کند گسستن زنجیر را
تا آن دم که زیر لب می خندد
دلش غنچ می زند
و به ریش جادوگر آب دهن پرتاب می کند
اما برادری ندارم
هیچگاه برادری از آن دست نداشته ام
که بگوید "آری";
ناکسی که به طاعون آری بگوید و
نان آلوده اش را
بپذیرد.

(شاملو، از اشعار مربوط به اوایل سیطره ی اختناق در جمهوری اسلامی)

پیشگفتار

پس از گذشت بیش از دو دهه از حاکمیت رژیم جمهوری اسلامی و در شرایطی که مبارزه ی مردم ما برعلیه این رژیم- از همان بدو استقرارش تا کنون- هرگز خاموش نگشته و به اشکال مختلف جریان داشته است، امروز ما با نسلی در ایران روبرو هستیم- نسلی از جوانان مبارز- که با اعتراضات و مبارزات جوشان خویش، رژیم را با معضل بزرگی مواجه ساخته اند. این معضل همانا چگونگی کنترل و جلوگیری از رشد مبارزات آنان از طرف سرمدمداران رژیم جمهوری اسلامی می باشد. از مشخصات برجسته ی جوانان مبارز امروز ما، توجه و برخورد پویا و جستجوگر آنان به مبارزه ی انقلابی جاری در جامعه در دهه ی ۵۰ می باشد. آنها جهت رهایی از شرایط ظالمانه و نکبت بار کنونی،

وسیعاً و با اشتیاق فراوان به گذشته و مبارزات پُرافتخار دهه ی ۵۰ روی آورده و می کوشند تا با دستیابی به تجارب انقلابی و درس آموزی از آنان، هرچه بیشتر وظایف انقلابی خود را دریافته و به آن عمل نمایند. چنین نیازی ایجاب می کند که جوانان مبارز ما سعی در مطالعه ی کتاب ها و آثار به جا مانده از آن دوره ی انقلابی نموده و خود، مقالات و مطالبی را در پرتو تجربیات گذشته به رشته تحریر درآورند و آن ها را به صورتی- علنی و یا غیرعلنی- منتشر نمایند. در چنین شرایطی، و درست با مشاهده اشتیاق و خواست شدید جوانان مبارز برای دانستن در مورد گذشته ی مبارزاتی نه چندان دور، است که امروز بخش فرهنگی وزارت اطلاعات و امنیت به طور فعال دست بکار شده تا به هرصورت که می تواند مانع از دستیابی آنها به تجارب واقعاً انقلابی، گردد. در چنین اوضاعی است که ما شاهد انتشار مقالات و کتاب هائی در ایران هستیم که چاپ آنها در رژیم جمهوری اسلامی، با توجه به سابقه ی عملکردهای این رژیم، ظاهراً منطقی به نظر نمی رسد. در توجیه امر فوق، این ادعای سرشار از تزویر عنوان می شود که اگر جلوی سخن گفتن را بگیرند، جوانان به اسلحه روی خواهند آورد. این را ظاهراً بخشی از هیأت حاکمه گویا برای بستن دهان مخالفینی از خود رژیم مطرح می کند. اما با درنظرگرفتن این واقعیت که این، همه ی جناح های رژیم هستند که با قاطعیت، جلوی سخن گفتن نیروهای مردمی را گرفته اند، باید توجه کنیم که چنان ادعائی، ریاکارانه بوده و مسأله بر سر پیشبرد سیاست خاصی می باشد که بخش فرهنگی وزارت اطلاعات و امنیت رژیم، با توجه به فاکتور مهم فوق الذکر، جهت مقابله با مردم مبارز و بخصوص جوانان انقلابی در حوزه نظر و سرکوب ایدئولوژیک آنان، تعقیب می کند. در این رابطه است که باید متوجه سیاستی شد که می توان از آن به عنوان "سیاست خفه کردن با غسل"، نام برد. یعنی سیاستی که از طریق آن، دشمنان مردم می کوشند با سوءاستفاده از حُسن نظر مردم و جوانان انقلابی ما نسبت به مبارزین انقلابی دهه ۵۰، در هر شکلی که امکان پذیر است به اشاعه ی ایده های انحرافی و درست مغایر و متضاد با ایده ها و نظرات آن انقلابیون بپردازند. آنچه مسلم است این است که دست اندرکاران جمهوری اسلامی که قادر به از بین بردن فضای جدید ایجاد شده نمی باشند، به اتخاذ تاکتیک های جدیدی مبادرت ورزیده اند. آنها در جهت ایجاد سردرگمی در بین جوانان و نفوذ اندیشه های انحرافی برای بازداشتن آنها از کسب تجربیات مثبت گذشته، به طور فعال مشوق نشر کتاب و مقالات و غیره در جهت تحقق هدف کلی خود شده اند. (شنیدم که حتی مأموران وزارت اطلاعات به در خانه ی بعضی از فعالین سیاسی در دوره رژیم شاه، رفته و از آنها خواسته اند که به نوشتن خاطره یا هر مطلب دیگری در رابطه با سال های دهه ی ۵۰ بپردازند و در مقابل بعضی ابراز امتناع ها گفته اند که شما دست بکار شوید و ما به شما خواهیم گفت که چگونه

بنویسید و مطالب را چگونه ساخت و پرداخت کنید!) واضح است که با توجه به الزامی که دست اندرکاران رژیم جهت نشر کتاب و مقاله و غیره در رابطه با پیشبرد سیاست فوق الذکر خود می بینند، امروز امکانی برای انتشار بعضی از نوشته جاتی به وجود آمده است که پیش از این، وجود نداشت. از این روست که توهم "وجود آزادی بیان" در رژیم جمهوری اسلامی هم، به شکلی دامن زده شده و تبلیغ می گردد. اما نگاهی هشیارانه به هدف رژیم، و شرایطی که تشریح شد، و همچنین دقت در مطالبی که در خیلی از آن نوشته جات طرح و اشاعه داده می شوند، می تواند دید ما را هرچه بیشتر نسبت به این پدیده، واقعی سازد. نوشته هایی که در یکی دو سال اخیر در رابطه با چریکهای فدائی خلق و دیگر مبارزین مسلح انقلابی و مرفقی سال های دهه ی ۵۰ در ایران منتشر شده اند، گوناگون می باشند. بعضی از آنها را وزارت اطلاعات و امنیت، علناً و رسماً با نام خود به چاپ رسانده است. بعضی دیگر، با کوشش عناصر خائن و رسوای شناخته شده در میان مردم - نظیر "توده ای"هایی چون عمومی، مهدی پرتوی و... یا "ناکسان" دیگری که "نان آلوده"ی "طاعون" را پذیرفته اند- انتشار یافته اند. بعضی ها نیز، صرف نظر از اینکه ماهیت نویسنده و مولفش چیست، به این دلیل که آن نوشته ها با سیاست کنونی رژیم در جهت مقابله با نظرات کمونیستی و مرفقی در جامعه انطباق دارند، اجازه ی نشر یافته اند. واضح است که در چنین فضائی، ضمن رواج نظرات انحرافی در جامعه، بالاجبار حقایقی نیز در مورد مبارزین انقلابی ی دهه ی ۵۰ مطرح شوند؛ در این میان، حتی ممکن است نوشته هایی امکان چاپ یابند که نویسندگان آنها، افراد مستقل و مرفقی باشند که در این رابطه، بخصوص باید از افراد متعهد و دلسوزی در ایران یاد نمود که سعی می کنند با استفاده از فضای موجود، به نگارش مطالبی بپردازند که به ارتقاء آگاهی و کسب تجربه از گذشته کمک می نمایند؛ هرچند که متأسفانه این نوشته ها هم به دلیل شرایط دیکتاتوری، پیشاپیش مَهر محدودیت های "ممیزی" و خودسانسوری های اجباری را روی خود دارند. اما ضمن تصدیق چنان کوشش هایی باید دانست که امروز، در شرایط فقدان مطلق آزادی بیان برای نیروهای واقعاً مرفقی و پیشرو جامعه، در فضای بگیر و ببندی که تنها افراد محدود و معینی، امکان سخن گفتن دارند، دور با کسانی است که در حوزه ی ایدئولوژی به کمک بخش فرهنگی وزارت اطلاعات و امنیت رژیم شتافته و در راستای سیاست های "فرهنگی" آن، به کار تبلیغ و ترویج مشغولند. کسانی که با هر خاستگاه طبقاتی و با هر سابقه ی مبارزاتی، در حال حاضر از منافع و مصالح مرتجع ترین طبقات استثمارگر دفاع نموده و مروج و مبلغ ایده های راست می باشند. بخشی از افراد فوق الذکر را کسانی از میان "اکثریتی"ها و "توده ای"های سابق و کنونی تشکیل می دهند. همانطور که می دانیم در شرایط مبارزاتی خاصی که در سال های دهه ی ۶۰ در ایران حاکم بود، رژیم جمهوری

اسلامی حتی وجود خدمتکاران سینه چاکي چون "اکثريتي" ها و "توده ای" ها را نیز تحمل نکرد. دیدیم که چگونه پس از سرکوب نیروهای مردمی با کمک آن خائنن، از سال ۶۲ به بعد، به سراغ خود این نیروهای به اصطلاح "اپوزيسيون" نیز رفت و عده ای از آنها را دستگیر نمود و بقیه نیز مجبور شدند که به شوروی سابق پناهنده شوند. طبیعتاً، عملکرد ضدخلق‌ی توده ای-اکثريتي ها، از ایده ها و تفکرات آنان ناشی می شد که همانطور که می دانیم در اواخر سال های دهه ی ۵۰ ضربات جبران ناپذیری به جنبش انقلابی مردم ما وارد نمود. امروز در شرایط جدید، در راستای سیاست بخش فرهنگی وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی که لازم می بیند جوانان مبارز جامعه را با رواج اندیشه های ارتجاعی و نظرات منحط ضدانقلابی بمباران ایدئولوژیک نموده و از رشد مبارزات ثمربخش آنان جلوگیری کند، فضائی برای خودنمائی مجدد چنان نیروهائی به وجود آمده است. در این رابطه، بخصوص باید توجه داشت که برای رژیم بسیار مناسب است که سیاست های خود را از طریق کسانی پیش ببرد که به هر حال در گذشته در مقطعی به جنبش چپ تعلق داشتند.^(۱) امروز، این افراد به همراه دیگر نیروهای راست، مجدداً به صحنه آمده اند تا با قلم و زبان خود، نام و یاد انقلابیون گذشته را ملوث سازند و جوانان تشنه ی آگاهی و تشنه ی فهم و درک واقعیت ها و تجارب گذشته را با ایده ها و اندیشه هائی که از آن طبقات استثمارگر و ارتجاعی می باشد، به اصطلاح "سیراب" و خفه کنند. خدشه دارکردن باورهای مبارزاتی مردم و قلب حقایق مربوط به مبارزین و مبارزات پُراچ سال های دهه ی ۵۰، کوششی است که از طریق آنها در جهت در هم شکستن روحیه ی مبارزاتی و غالب کردن روحیه ی یأس و دلسردی از مبارزه در میان توده های رنج دیده ی ایران، دنبال می شود.

به طور کلی، بازداشتن جوانان از مبارزه و "حفظ وضع موجود" (امری که اساس سیاست های رژیم مرتجع جمهوری اسلامی بر آن مینا قرار گرفته است) هدف بلاواسطه ی همه ی نیروهای راست در جامعه ی کنونی ایران است. برخورد به این واقعیت و نقد بعضی از ایده های انحرافی راست، کوشش این فصل از کتاب حاضر خواهد بود. عجالتاً، باید دو موضوع را به طور مشخص مطرح نمایم:

اول این که، در تلاش برای تحریف واقعیات مربوط به چریکهای فدائی خلق، بالطبع "حماسه مقاومت" نیز که سندی است که مقاومت ها و سلحشوری های مبارزین کمونیست در مقابل جنایات رژیم شاه در زندان ها را به نمایش گذاشته و بخصوص بیانگر جلوه ای از مبارزات زنان در تاریخ معاصر ایران می باشد، نمی توانست از حمله ی مهاجمان برکنار

بماند و نمانده است. از یکسال و نیم پیش، شخصی به نام علیرضا نوری زاده از طریق رادیو و تلویزیون هائی که از آمریکا برای ایران برنامه پخش می کنند، به طور مکرر ادعا می کند که گویا در بیان مطالب "حماسه مقاومت" غلو شده است و واقعیت ها در آن اغراق آمیز مطرح شده اند. حتی شنیدم که در یک مورد، شنونده ای در اعتراض به چنان ادعائی، از شخص مزبور پرسیده است که شما برای اثبات ادعای خود چه دلیل یا شهادتی در دست دارید و او خیلی راحت (!) پاسخ داده است که گویا "اشرف دهقانی خود چنان حرفی را در یک مهمانی (!) به آن فرد گفته است" (!!!) (بلی، به این می گویند دروغ شاخدار!). فرد نامبرده، در موردی دیگر، از طریق "رادیو-تلویزیون یاران"، ادعای یک افسر جعلی رکن ۲ مبنی بر این که گویا نیروهای انقلابی برای جنایتکار جلوه دادن رژیم شاه به دروغ صحنه آرائی می کرده اند، را مطرح کرد و از قول این شاهد مجهول الهویه، به توصیف داستانی پرداخت که مطابق آن، گویا در بحبوحه ی قیام بهمن، مردم و نیروهای انقلابی ضد رژیم شاه، در خانه ی "سرهنک زیبائی"، مقداری "استخوان گوسفند و مرغ و غیره" ریخته و برای جنایتکار جلوه دادن ساواک، آن ها را به عنوان "استخوان انسان" جا زده و به این نحو، ساواک را متهم (!! به شکنجه و قتل کرده اند. با سر هم بندی چنین داستانی، نوری زاده نتیجه گرفت که مطالب کتاب "حماسه مقاومت" غلو آمیز است، چون اصلاً در زندان های رژیم شاه شکنجه وجود نداشته است و اگر هم در مواردی بکار رفته، چندان شدید نبوده است. ادعای شخص نامبرده، یکبار نیز در "کیهان لندن"، ارگان مدافعین رژیم شاهنشاهی، چاپ شد. کاملاً قابل پیش بینی است که با وجود چنین "پیش کسوتانی"، افراد دیگری از میان نیروهای راست نیز (که حتی ممکن است با رژیم شاه و سلطنت طلبان مرزبندی هائی داشته باشند) این روند از تبلیغات برعلیه "حماسه مقاومت" را دنبال نمایند، البته بدون آن که توضیح دهند که منظور از "مبالغه گوئی" شده است، چیست! آیا در شدت شکنجه های توصیف شده از طرف ساواک به اصطلاح اغراق شده و یا در میزان مقاومت ها! ودلائل و شواهد آنان برای اثبات ادعا و اتهام شان کدام است! مسلم است که شایعه پردازان که اتهام و ادعایش بر هیچ پایه ی واقعی استوار نمی باشد، هرگز قادر به ارائه ی برهان و استدلال و یا شاهد و مدرک نیست که اتفاقاً برای تمیز دروغ از واقعیت و شایعه از حقیقت، اکیداً ضروری است. در هر حال، واقعیت این است که "حماسه مقاومت"، تنها گوشه ای از شکنجه ها و مقاومت ها در زندان های رژیم شاه را برملا ساخته است و امروز با استناد به مدارک و شواهد بسیار، کاملاً آشکار است که نه شدت شکنجه هائی که ساواک در مورد مبارزین انقلابی بکار می برد قابل کتمان می باشد و نه مقاومت های گاه تا پای جان آن مبارزین. پاسخ من به طور مشخص به یاوه های مطرح شده در مورد "حماسه مقاومت" نیز همان است که اخیراً در مقدمه ای بر چاپ تازه آن کتاب نوشته ام و

در اینجا، مجدداً آن‌ها را تکرار می‌کنم: "... امروز که به کتاب برمی‌گردم، می‌بینم که در شرح شکنجه‌ها و مقاومت‌ها، تا آن‌جا که مستقیماً به خود من مربوط است و یا در مورد مبارزینی است که خود از نزدیک به نحوی در جریان شکنجه و مقاومت آن‌ها قرار داشتم و یا در مورد آن‌ها در همان موقع از زبان خود مزدوران رژیم شنیده‌ام، دچار هیچگونه اغراق‌گویی نشده و عین واقعیت را توضیح داده‌ام."

موضوع دوم مربوط به کتاب "داد بیداد"، به کوشش ویدا حاجبی، می‌باشد که در آن به دفعات مختلف از من اسم برده شده است و فصلی هم تحت عنوان "فرار اشرف" در آن دیده می‌شود. من لزومی نمی‌بینم که به موارد مربوط به خود و یا به همه‌ی مطالب آن در مورد زندان زنان بپردازم، بخصوص که در طی یادداشت‌هایی بر "حماسه مقاومت" - که قبل از انتشار کتاب فوق‌الذکر به نوشتن آن‌ها پرداخته بودم - تا حدی با تفصیل، مسائلی را در رابطه با زندان زنان توضیح داده‌ام. کتاب "داد بیداد" کوشش آگاهانه‌ای را در تحریف و قلب حقایق مربوط به مبارزین و مبارزات کمونیستی و ضدامپریالیستی جاری در دهه‌ی ۵۰ بکار گرفته و نموداری از کتاب‌هایی است که نام و یاد عزیز و خاطره‌انگیز مبارزین و مبارزات آن دوره را وسیله‌ای برای کوبیدن ایده‌ها و نظرات انقلابی و مترقی در جامعه‌ی امروز، در جهت "حفظ وضع موجود"، قرار داده است. بر این اساس، مطالب آن کتاب با سیاست "خفه کردن با عسل" و "مبارزه مصلحانه"^(۳) و تبلیغ برای آن انطباق دارد که اتفاقاً به همین خاطر نیز در ایران اجازه‌ی نشر یافته است. در این فصل، برخی از ایده‌های مطرح شده در کتاب فوق‌الذکر را نیز مورد نقد قرار خواهم داد.

انقلاب، وسیله‌ی دستیابی به اقتدار توده‌ای

در راستای اشاعه‌ی اندیشه‌های کهنه‌ی "اصلاح طلبی"^(۳) در جامعه، یکی از موضوعات مورد تأکید "اصلاح طلبان" و همه‌ی نیروهای راست، تقبیح انقلاب می‌باشد. موضوع از این قرار است که حاملین تفکرات راست که در حقیقت "مدافع حفظ وضع موجود" می‌باشند، به نیروهای چپی که رهائی توده‌های تحت ستم ایران از قید شرایط ظالمانه‌ی موجود را در گرو تغییر ساختار اقتصادی - اجتماعی ایران دانسته و از این رو بر ضرورت انقلاب تأکید می‌ورزند، حمله کرده و مطرح می‌کنند که گویا بدون بکارگیری قهر

انقلابی و به طور کلی انقلاب، یعنی به واقع، با حفظ سیستم سرمایه داری موجود، مردم ایران می توانند به رفاه و آسایش و آزادی و دموکراسی دست یابند. مثلاً در کتاب "داد بیداد"، با کلمات کلیشه ای که در سراسر کتاب مدام تکرار شده، ادعا می شود که گویا چریکهای فدائی خلق و یا دیگر انقلابیون دهه ی ۵۰ تصور می کردند که از طریق "ایثار و شهادت"، "ایثار و جانفشانی"، "رسالتی اراده گرایانه توأم با ایثار" و با "انقلاب"، "جامعه ای نوین و عادل" به وجود خواهد آمد و گویا امروز هم معلوم شده است که خواهان استقرار جامعه ای عادلانه بودن از طریق انقلاب، از ریشه و بن، فکری بیهوده و عبث و اساساً غلط و نادرست بوده است و به طور واضح مطرح می شود که "اصلاً چرا انقلاب لازم است؟" به عنوان یک نکته ی مهم، باید دانست که این سؤال که جواب "انقلاب لازم نیست" را در خود دارد، در حقیقت، سخن بخشی از آحاد جامعه ماست. بخشی که هم، "حق" (!) دارد که در ضرورت انقلاب تردید نماید و هم، خود را محق می داند که به هر شکلی که می تواند در مقابل آن بایستد! اما، این بخش از آحاد جامعه ما چه کسانی هستند؟! جواب روشن است. اینها کسانی هستند که به هر دلیلی هم که مخالف رژیم جمهوری اسلامی بوده و تضادهائی با آن داشته باشند، منافع شان در گرو حفظ سیستم اقتصادی - اجتماعی موجود است و از قبل سیستم گنبدی سرمایه داری وابسته ی حاکم بر ایران است که امورات شان می گردد و زندگی های پُر ناز و نعمت شان اداره می شود (فعلاً با بعضی از نمایندگان فکری خرده بورژوازی که در شرایط کنونی با پیروی از ایده های بورژواها سخنان مشابهی مطرح می کنند، کاری نداریم). انقلاب توده ها برای نابودی سیستم موجود دقیقاً منافع این دسته را به خطر می اندازد. بنابراین، درست تر آنست که سؤال شود که "انقلاب برای چه کسانی لازم است؟!" به این پرسش اگر قرار باشد به زبان عامیانه پاسخ داده شود، باید گفت که این فقیرفقر و مردم مصیبت دیده و محروم هستند که به انقلاب نیاز دارند، و اگر بخواهیم "ما به ازای" عینی این مفهوم را در واقعیت عینی جامعه ی ایران نشان دهیم باید از اکثریت جمعیت ایران؛ یعنی از کارگران، دهقانان، زحمتکشان شهر و روستا و اقشار وسیعی از خرده بورژواها (قشرهای متوسط جامعه) یاد کنیم. بلی، انقلاب به درد این بخش از آحاد جامعه ی ما می خورد و اینها هستند که بالقوه خواهان انقلاب اند! چرا که امکان قدرت گیری آنها به عنوان طبقات زحمتکش و رنج دیده، تنها در چنین مسیری امکانپذیر می باشد، در مسیر یک انقلاب پیروزمند. با تأکید هم باید خاطر نشان ساخت که کشش این مصیبت دیده ها و ستمکشان به انقلاب جهت سرنگونی رژیم حاکم و نابودی سیستم اقتصادی - اجتماعی موجود، به خاطر گرایش به قهر و خشونت در میان آنان، نیست. در همه جا و در اعصار متفاوت تاریخی، تجارب بشری حاکی از آنست که توده ها جهت فائق آمدن بر دشمنان خود و ایجاد شرایط نوینی

به نفع اکثریت جامعه، راهی جز توسل به انقلاب پیش روی خود ندارند. برعکس، نه فقط تجربه هرگز نشان نداده است که از راه های "مخملی" امکان تأمین خواست ها و نیازهای اساسی توده ها وجود دارد، بلکه این تجربه همیشه وجود داشته است که راه های "مخملی" را سیاستمداران و نمایندگان طبقات مرتجع، دغلکارانه جهت فریب توده ها و بازداشتن آنها از پی گیری مبارزات انقلابی شان، در مسیر آنها می گسترانند. بنابراین، روشنفکران متعلق به طبقه ی کارگر و یا متعلق به بخش های مختلف ستمدیدگان جامعه، تنها باید این اجبار، یعنی ضرورت انقلاب توده ها، را دریافته و برای تضمین پیروزی آن، به وظایف انقلابی خود عمل نمایند. وظیفه ای که در اساس کوشش جهت ارتقاء آگاهی توده ها و بیرون کشیدن آنها از زیر خروارها سموم افکار بورژوازی و توهّمات خرده بورژوازی و در بسیج و سازماندهی آنان و در رهبری مبارزات شان، خلاصه می شود.

انقلاب، همیشه کار توده ها بوده است؛ کار توده های رنجدیده و تحت ستم، کار توده های عظیمی از ستمدیدگان که برعلیه ستمگران برخاسته اند. این را تمامی انقلاباتی که در طول تاریخ در عرصه جهان روی داده است، گواهی می دهند. "هر انقلابی به معنای یک تحول ناگهانی و شدید در زندگی ی توده های عظیم مردم است" (نقل از لنین - درس های انقلاب - ۱۹۱۷). و این تحول در دوره ای صورت می گیرد که مبارزه ی طبقاتی فیمابین طبقات ستمکش و ستمگر به اوج خود می رسد. به سخن دیگر، همان مبارزه ای که به دلیل تضاد منافع بین طبقات مختلف همواره در جامعه جاری است، در دوره ی انقلاب به حادترین شکل بروز می کند. در این برهه، طبقات برای تعیین تکلیف با یکدیگر و هر یک برای غلبه و تسلط بر دیگری و برقراری نظم دلخواه خویش در جامعه، به صحنه آمده و برای کسب قدرت سیاسی - که اساساً برای برقراری نظم دلخواه هر طبقه در جامعه وسیله ای کلیدی است - به شدیدترین اقدامات دست می زنند. هرچند شکل و روند انقلاب در هر جامعه ای به فاکتورها و عوامل مختلفی وابسته است، ولی با توجه به توضیح کلی فوق، جای تردید نیست که قهر و خشونت، ذاتی هر انقلابی است و از این روست که انقلاب همواره خونین و سرخ است. طبیعی است که هیچ کس خواهان قهر و خشونت و خونریزی نیست. حتی طبقات استثمارگر به خاطر طینت شرور شان نیست که همواره به آن توسل می جویند. طبقات ستمکش نیز هرگز به میل خود دست به یک مبارزه ی خونین نمی زنند. اما، باید تأکید نمود که این، رشد اجتناب ناپذیر تضادهای طبقاتی و روند مبارزه در جهت تکامل تاریخ است که خواهی نخواهی انقلاب را در دستور روز قرار می دهد. بنابراین، مردم هشیار و انقلابی موظف اند که چنین واقعیتی را درک و با آن به شکل

درست و علمی برخورد نمایند. در ضمن، باید به این واقعیت اذعان داشت که طبقات ستمگر، برای حفظ وضع موجود که تماماً به نفع آنان سازمان داده شده است، نه تنها مخالف انقلاب و هرگونه حرکت های مبارزاتی انقلابی می باشند، بلکه با هر وسیله ای که بتوانند می کوشند تا زمان آن را هرچه بیشتر به عقب بیاورند. در طول تاریخ، دولت های طبقات ستمگر حتی در مواقعی در مقابل رشد امواج مبارزات توده ای، دست به رفرم هایی زده و از این طریق سعی در شکست مبارزات انقلابی ستمکشان نموده اند. در حقیقت، آنها با صرف هزینه و گذشت هایی سعی کرده اند سیستم استثمارگرانه ی موجود را حفظ نموده و برای چند صباحی از انقلاب توده ها جلوگیری نمایند. اما، اگر این کار در گذشته در اروپا عملی شده و نتیجه ی لازم نیز از آن گرفته شده است، چنان تجربه ای در ایران امروز عملی نیست و مبلغین طبقات استثمارگر حاکم بر جامعه ی ما، به دروغ از انجام رفرم و اصلاحات در ایران صحبت می کنند. این، نکته ی مهمی است که در رابطه با جامعه ی طبقاتی ایران باید اکیداً مد نظر داشت. در ایران، رفرمی که قادر به برآورده کردن حداقل بخشی از خواست های اساسی توده ها باشد، به دلیل ساختار اقتصادی - اجتماعی حاکم بر جامعه ی ما که امپریالیسم بر آن مسلط است، غیرممکن است. دلیل واضح این امر آنست که هرگونه تغییر در این ساختار و در شرایط استثمار و غارت، به کسب سودهای سرشار اقتصادی که امپریالیست ها و سرمایه داران وابسته ی ایران از طریق استثمار وحشتناک نیروی کار و غارت منابع و ثروت های مردم ما برای خود به وجود آورده اند، لطمات جدی وارد ساخته و حیات سیستم بحران زده ی سرمایه داری را به خطر خواهد انداخت. به این امر نیز، کسانی که با دید ماتریالیستی به مسایل می نگرند، کاملاً واقفند که بدون ایجاد تغییراتی در زمینه های اقتصادی، صحبت کردن از اصلاحات در زمینه ی تأمین خواست های اساسی مردم در حوزه های سیاسی و اجتماعی که آزادی هایی نظیر آزادی بیان، آزادی اجتماعات و تشکل و غیره و برقراری دموکراسی را در جامعه تأمین و تضمین نماید، بیهوده بوده و توهمی بیش نیست. تجربه نیز نشان داده است که امپریالیست ها و سرمایه داران وابسته در جوامع تحت سلطه ای نظیر ایران، تا کنون، نه با دست زدن به رفرم هایی به نفع مردم بلکه همواره از طریق قهر و خشونت به اعمال حاکمیت پرداخته اند. از طرف دیگر، توجه به حاکمیت دیکتاتوری - که ذاتی سیستم سرمایه داری وابسته در جامعه ی ایران است - نیز نشان می دهد که حتی اگر توده ها موفق به تحمیل خواستی از بیشمار خواست های برحق خود به رژیم گردند، و حتی اگر رسمیت آن در مواد قانونی هم ثبت شود، باز نمی تواند از تعرض این دیکتاتوری در امان بماند؛ این را نیز تجربه ی دیکتاتوری های امپریالیستی حاکم بر ایران - از دوران حکومت های پهلوی (پدر و پسر) گرفته تا جمهوری اسلامی با سرمداران مختلفش که بر سر کار

بوده اند- ثابت کرده اند. باید این حقیقت را عمیقاً درک نمود که سلطه ی رژیم های دیکتاتور در ایران به هیچ وجه یک امر اتفاقی و ناشی از خصوصیت فلان فرد کار به دست و یا ناشی از شکل و شمایل حکومتی و ایدئولوژی شاهنشاهی و اسلامی آنها نیست (هرچند که مسلماً همه ی اینها هم تأثیرات خاص خود را در چگونگی و شکل این دیکتاتوری داشته اند). حاکمیت دیکتاتوری در ایران، دقیقاً با سلطه ی کامل امپریالیسم بر جامعه ی ما همراه و همزاد بوده و با آن تنیده شده است. از این روست که در مقابل کارگران و زحمتکشان و دیگر توده های تحت ستم ایران، چه برای پایان دادن به دیکتاتوری و چه به خاطر رهائی از زیر شرایط استثمارگرانه و فشارهای وحشتناک اقتصادی، اجتماعی و سیاسی ی موجود، راهی جز دستیابی به قدرت از طریق انقلاب، وجود ندارد.

سازش طبقاتی یا مبارزه ی طبقاتی؟

امروز، روشنفکران طبقات استثمارگر حاکم بر ایران، بیش از هر وقت دیگری با سلاح ایدئولوژیک خود، می کوشند ضمن آن که توده ها را از انقلاب ترسانده و از آهنگ حرکت های مبارزاتی ی انقلابی آنان بکاهند، وعده های توخالی و دروغین به مردم بدهند. اینان، گاه به هیئت اصلاح طلبان حکومتی درمی آیند؛ سپس وظیفه ی نشر افکار و نظرات شان را اصلاح طلبان غیرحکومتی به عهده می گیرند؛ روز بعد، آنها را (در حالی که طیفی از روشنفکران متوهم خرده بورژوا را نیز به دنبال خود کشیده اند) در سمینارهای "جمهوری خواهی" می بینیم. چنین روشنفکرانی البته کاملاً به این امر واقف اند که انقلاب برای کارگران و زحمتکشان و دیگر توده های تحت ستم ایران، یک الزام و ضرورتی اجتناب ناپذیر است؛ و درست برای عوامفریبی و کاستن از شدت مبارزه ی طبقاتی در جامعه به هر تلاشی- از جمله شایعه پراکنی برعلیه انقلابیون صادق و مقابله با افکار مترقی و کمونیستی- دست می یازند. آنها به خوبی می دانند که انفجارهای مبارزاتی در میان ستمدیدگان که در زیر سیطره ی حاکمیت رژیم جمهوری اسلامی- علیرغم همه ی وحشیگری ها و جنایات خونبار این رژیم برعلیه مردم- گاه و بیگاه بروز می کند، خود بهترین گواه بر حادبودن تضادهای طبقاتی در جامعه ی ما و بر ضرورت انقلاب، می باشد.

از این روست که آنها مبلغ سازش بین طبقات متخاصم بوده و در جهت کورکردن آگاهی ی طبقاتی ستمدیدگان، فعالیت می کنند.

این، حقیقتی غیرقابل انکار است که از زمانی که جوامع بشری به طبقات تقسیم شدند و استثمارکنندگان و استثمارشوندگان، ستمکاران و ستمدیدگان به عنوان طبقات متخاصم در مقابل هم قرار گرفتند، مبارزه ی طبقاتی بین گروه هائی از انسان ها که دارای منافع متضاد با هم می باشند، به امری اجتناب ناپذیر درآمد، مبارزه ای که از همان زمان، سیر تاریخ و پروسه ی تکامل آن را شکل داده است. این واقعیت به ظاهر ساده، یعنی وجود طبقات در جامعه های متکی به استثمار انسان از انسان و مبارزه ی طبقاتی بین آنان- که یکی از مهمترین کشف های بشری در قرن های گذشته است- همواره از طرف کسانی که حرکت به جلو و به سوی تغییر و تکامل را به ضرر خود دیده اند، مورد انکار و یا تحریف قرار گرفته است. اولین بار، پس از انقلاب کبیر فرانسه بود که متفکرین آن دوره، ضمن تأمل و تعمق در آن انقلاب و کوشش در بررسی دلایل وقوع و چگونگی آن، به وجود طبقات مختلف و متضاد در جامعه و مبارزه بین آنان پی بردند. این امر، در اروپای در حال پیشرفت و تکامل با روشنگران بانبوغ و مترقی اش، به عنوان یک کشف تاریخی تلقی شد که واقعاً نیز چنین بود. بعدها، مارکس و انگلس ثابت نمودند که در جوامع اولیه ی بشری، طبقات وجود نداشته اند و تنها پس از به وجود آمدن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، طبقات و مبارزه ی طبقاتی بین آنان پدیدار گشته اند. مارکس و انگلس همچنین با جمع بندی اساسی ترین تجارب بشری تا زمان حیات خود، به کشف تاریخی فوق الذکر، کشف بزرگ دیگری که با ماتریالیسم تاریخی توضیح داده می شود را اضافه نمودند و ثابت کردند که طبقات به همان صورت که به وجود آمده اند، با از بین رفتن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و با به تملک اجتماعی درآمدن آن ابزار، از بین خواهند رفت؛ ولی تا آن زمان، مبارزه بین طبقات امری اجتناب ناپذیر می باشد. مبارزه ای که لکوموتیو تاریخ است و نهایتاً با پیروزی طبقه ی کارگر در این مبارزه و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا، شرایطی به وجود خواهد آمد که پیش زمینه ای برای از بین بردن طبقات در جوامع بشری و در نتیجه برقراری جامعه ای خواهد بود که رفاه و برابری بین انسان ها تأمین و تضمین گردد. این همان جامعه ای است که مارکس و انگلس در مانیفست حزب کمونیست در توضیح آن می گویند که در آن "تکامل آزادانه ی هر فرد، شرط تکامل آزادانه ی همگان است."

انکار مبارزه ی طبقاتی و کوشش در ایجاد سازش بین طبقات متخاصم، همیشه یکی از تلاش های روشنفکران طبقات دارا بوده است. چنین کوششی و تبلیغ ایده هائی که در

خدمت‌گُذکردن لبه‌ی مبارزات طبقات استثمارشونده و تحت ستم برعلیه‌ی قدرتمداران حاکم قرار دارند، امروز در جامعه ایران به طرق مختلف و تحت عناوین مختلف- چه از طرف روشنفکران مدافع منافع طبقات ستمگر و چه از جانب نیروهای سازشکار و مماشات طلب- دنبال می‌شود. هرچه توده‌های زحمتکش، با مبارزات خود، گرایش بیشتری به سوی انقلاب نشان می‌دهند، چنان تلاش‌هایی نیز با شدت و گستردگی بیشتری بروز می‌نماید. در اینجا به نمونه‌هایی از چنان برخوردهایی اشاره می‌کنم.

انکار خشم و کینه‌ی طبقاتی با جادوی عشق مجرد!

تبلیغ عشق به طور مجرد و تقبیح خشم و نفرت طبقاتی، یکی از تم‌های تبلیغاتی جماعت فوق‌الذکر است. با این تم، توده‌های رنج‌دیده و جوانان مبارز ایران که هر روز مظالم بی‌حد و حصر و شرایط نکبت‌بار حاکم بر جامعه را تجربه می‌کنند، مورد خطاب قرار گرفته و از آنها خواسته می‌شود که همواره عشق را در وجود خود پرورش دهند و دل‌های خود را از احساس خشم و کینه و نفرت که گویا احساس‌هایی "غیرانسانی" هستند، پاک نمایند؛ از این رو، گاه چنان احساس‌هایی را مخصوص حیوانات درنده جلوه می‌دهند! اغلب، برای هرچه بیشتر اثربخش نمودن چنین آموزشی، توجه‌ها را به ایدئولوژی، رفتار و برخوردهای گردانندگان و دست‌اندرکاران رژیم جمهوری اسلامی جلب می‌کنند و با کتمان اهداف ضدخلقی و استثمارگرانه‌ای که در پشت‌اندیشه و اعمال و رفتار آن مزدوران وقیح و جنایتکار وجود داشته و دارد (یعنی بدون آنکه معلوم کنند که آنها به چه دلیل و علتی به چنان اعمال وحشیانه‌ای دست می‌یازند و تأمین چه منافعی را تعقیب می‌کنند) اینطور تبلیغ می‌کنند که گویا کسانی که امروز دل‌هاشان از کینه و نفرت نسبت به دشمنان خود آکنده است، فردا که به قدرت برسند، همان گونه رفتار خواهند نمود که جمهوری اسلامی به منصفه‌ظهور رساند! بنابراین، برای "سلامت" جامعه، این نسخه را می‌پیچند که احساس کینه و نفرت باید مضموم شمرده شده و شدیداً مورد تقبیح قرار گیرد.

تم تبلیغی فوق‌الذکر، در مواردی حتی در خاطراتی که ظاهراً برای افشای جنایات رژیم جمهوری اسلامی در زندان‌ها نوشته شده، نیز دیده می‌شود. اخیراً به هنگام مطالعه‌ی کتابی در این زمینه، متوجه شدم که صحبت از دختر جوانی است که اگرچه گفته می‌شود

که در زندان با شکنجه گران مرتب به درگیری فیزیکی می پرداخته است و حتی یکبار در اتاق شکنجه با شکنجه گرش گلاویز شده و یک تکه از گوشت تن او را با دندان های خود کنده و...، ولی این زندانی با یک حیوان وحشی دندان تیز، مقایسه شده است. این کتاب البته، با توجه به تناقضات و اطلاعات غیرواقعی که در آن وجود دارد، به هیچ وجه یک کتاب مستند نیست.^(۴) و من صرفاً جهت شناساندن محتوا و مفهوم تم تبلیغی فوق الذکر به خواننده، که در آن کتاب با روشنی عرضه شده، به آن اشاره می کنم. در هر حال، تا آنجا که به بحث ما مربوط است، در اینجا تصویری از دفاع یک دختر کم سن و سال در مقابل یک شکنجه گر پست و وحشی ارائه شده و گفته می شود که او بازجویی را زخمی و خونین نموده است. اما از آنجا که طبق منطق و ایده هائی که در این کتاب مورد تبلیغ است گویا "انسان"، فقط با "عشق" و ملاطفت و ظرافت و نرمی و از این قبیل، معنا و مفهوم می یابد و هرگاه خشم و کینه در او راه یافت، دیگر حالت انسانی ندارد. بنابراین، حال که او در مقابل شکنجه گر، وجودش آکنده از خشم و نفرت گشته و به عملی "خشونت آمیز" در مقابل شکنجه گر دست زده است، پس، با راه دادن خشم و کینه و نفرت در وجود خودش، گویا زندانی در آن لحظات از حالت "انسان بودن" خارج گشته و به یک "حیوان وحشی" تبدیل شده است! عباراتی که در این کتاب بر علیه یک انسان مقاوم و مبارز (منظورم کلی است و شخص بخصوص، یعنی فرد زندانی در این کتاب را مد نظر ندارم) در مقابل شکنجه گر بکار گرفته شده اند، قبل از هر چیز معیار تعیین انسان خوب و انسان بد و یا "انسان" و "غیرانسان" را از دیدگاهی، ترسیم می کنند. جا به جا مطرح می شود: "احساس کردم بدل به حیوانی خون آشام و گوشت خوار شده ام"، "احساس آدم بودن و داشتن حس انسانی از من و در من رخت بسته بود"، "من از قله انسانیت سقوط کرده بودم..." (صفحه ی ۹۳) همان طور که ملاحظه می شود، تفکر و اندیشه ای که در اینجا- چه خود فرد به آن آگاه باشد و چه نباشد- سعی در اشاعه و رواج آن شده، صرف نظر از کوبیدن هرگونه خشونت، مذموم و نکوهیده شمردن خشم و نفرت ستمدیده از یک ستمگر، شکنجه شدگان از شکنجه گران، می باشد. به عبارت دیگر، موضوع بر سر مذموم شمردن نفرت و خشم طبقاتی است. در حالی که تا آنجا که به احساسات انسانی مربوط می شود، باید با صراحت گفت که خشم و کینه و نفرت، جزئی از احساسات یک انسان است و اتفاقاً در جامعه ی طبقاتی غیرانسانی کنونی، بدون داشتن چنین احساساتی نسبت به دشمنان مردم، نمی توان شرافتمندانه زندگی نمود و، به معنی واقعی کلمه، انسان باقی ماند! دوست داشتن و عشق ورزیدن همانقدر برخوردی انسانی است که مملو از نفرت و خشم بودن و کینه ورزیدن.

اگر نفرت داشتن و کینه ورزیدن به ستمگران و شکنجه گران، به گونه ای که شرحش رفت، طی تبلیغات گسترده ای مورد نكوهش و تقبیح قرار می گیرد، در عوض، امروز با حرارت به نفع عشق مجرد، تبلیغ می شود. باید دید که این "عشق"، چگونه عشقی است؟ برای فهم این "عشق"، به اجبار باز باید به سراغ کتاب فوق الذکر رفت که در آن از این نوع "عشق" به طور برجسته سخن رفته است و ظاهراً "عشقی" است که انگیزه و قدرت تحمل شکنجه به زندانی را داده است. آیا این، عشق به انسان و به دنیای زیبای انسانی است؟ عشق به آزادی خلق، به رهائی کارگران، به دنیای عاری از ظلم و ستم و جهل و نادانی است؟ آیا عشقی است که در چشم اندازش "افقی روشن" قرار دارد؟ شاید بی مناسبت نباشد که در همینجا، ابتدا دنیای عشق را در جامعه ای که کمونیست های راستین مدافع آن هستند و تصویری از آن، به گونه ای در شعر "افق روشن" شاملو تجلی یافته، در ذهن خود مجسم نمائیم: جامعه ای را مجسم کنیم که در آن، دیگر گرسنگی مفهوم ندارد و فقر و فلاکت از آن رخت بر بسته است. در آنجا از اعتیاد، از زنانی که برای گذران زندگی مجبور به تن فروشی می شوند، از دختران نوجوان فراری که در معرض هرگونه سوءاستفاده و جنایت قرار دارند، از کودکان خیابانی و محروم و کارتن خواب ها و غیره، خبری نیست. در آنجا زندان نیست، شکنجه نیست، اعدام نیست. انسان ها همدیگر را نمی درند، جنگ نیست. برعکس، دوستی ها و روابط توأم با صلح و صفا بین انسان ها، مشخصه ی آن جامعه است. جامعه ای که در آن مردم درهای خانه شان را نمی بندند. قفل افسانه ای است و قلب برای زندگی بس است، جامعه ای که مهربانی دست زیبایی را گرفته است و خلاصه در آن جامعه، عشق است که حکم می راند. بدون اینکه لازم باشد از جامعه ای که کمونیست ها خواهان برپائی آن می باشند، تصویری دقیق و همه جانبه ارائه شود، با تکیه بر تصویر بالا نیز می توان پرسید که آیا کسی هست که حتی از تصور چنین دنیائی لذت نبرد؟! چه کسی می گوید که از بین رفتن کینه و نفرت و خشم و عداوت در روابط انسان ها با یکدیگر، آرزو و ایده آل هر انسان شرافتمندی نیست! مسلماً این موضوع که همیشه باید صلح و صفا و عشق در میان انسان ها حاکم باشد، حداقل در ظاهر نمی تواند موضوع مورد اختلاف باشد. مسئله ی مورد اختلاف، همیشه بر سر آنست که چگونه می توان شرایطی به وجود آورد و جامعه ای ایجاد نمود که ایده آل ها و تصاویر برشمرده به واقعیت تبدیل شوند، کینه و نفرت جائی در روابط انسان ها با یکدیگر نداشته باشد و انسان ها با احساس دوستی و عشق در کنار هم زندگی کنند! اما آیا در عشق مجرد نیز چنین آرمان هائی مطرح است؟! نه، این طور نیست. در مورد زندانی فوق الذکر، معلوم می شود که بزرگترین عشقی که فرد مزبور در آن زمان در وجود خود داشته است، عشق به قلم و دفتر بوده است. عشق به نوشتن. نوشتن چه چیزی، برای چه و چرا، نیز مطرح نیست؟! او "عاشق" بوده

است. عاشق قلم و دفتر و نوشتن. عشقی که وی آن را از کودکی خود، آن زمان که هنوز به مدرسه هم نمی رفته و نمی توانسته است بخواند و بنویسد، با خود داشته است. اشتباه نشود! توجه کنید که در این جا موضوع عشق به آزادی قلم و آزادی بیان مطرح نیست. بحث این نیست که جمهوری اسلامی جلوی نوشتن و انتشار مطالب ادبی، اجتماعی و... با محتوای مترقی، مطالبی به نفع مردم، را می گیرد! نه. در اینجا، صرفاً از عشق به قلم و کاغذ، سخن در میان است. او صراحتاً می گوید: "قادر نبودم تمام آنچه را که تا کنون به خاطر "قلم" زدن، "نوشتن" پرداخت کرده بودم از خاطر ببرم..." آه... نه! من قادر نبودم. به "قلم" و "نوشتن" عشق می ورزیدم. عاشق کتاب و دفتر و کاغذ و مداد و خودکار بودم..." آنها می خواستند تا از "نوشتن" منعم کنند و مرا در برابر "نگاشتن" نادم جلوه دهند. آه... نه! نمی توانستم. نمی توانستم..." (صفحه ۴۳، تأکیدها از خود نویسنده ی کتاب مصلوب است). چه می شود کرد. در دنیای "متمدن" امروز، این هم عشقی است و کسانی نیز مجازند که آن را یک عشق "متمدانه" به حساب آورند. اما، تا جایی که به بحث ما مربوط است، باید گفت که عشق به قلم و دفتر شاید ضررهائی به مردم برساند اما مطمئناً هیچ ضرری به رژیم جمهوری اسلامی وارد نمی کند! و باید گفت، درست است که تحت سلطه ی این رژیم تبهکار نمی توان نفس کشید- البته به طور آزاد- اما اوضاع آنقدرها هم بد نیست(!) که نتوان نوشت! در رژیم جمهوری اسلامی، برای اشاعه ی دروغ و تقلب، هرکس هرچه دلش می خواهد می تواند بنویسد و در این "جمهوری"، قلم و کاغذ همیشه برای چنین مقاصدی، آزاد و رها از هر قید و ممیزی(!) بوده است. امروز هم شاهدیم که رئیس رؤسای آن وزارت شکنجه گر، کلی برای تشویق خیلی ها به "نوشتن"، هزینه صرف می کنند! در هر حال، عشق مجرد، عشقی که در آنطرفش کینه و نفرت متجلی نیست، این چنین مورد ستایش قرار می گیرد. بسیار طبیعی است که خواننده ی پاکدل، با فضای مثبتی که از زندانی سیاسی در ذهن خود دارد و با توجه به خشم و نفرت شدیدش از رژیم دار و شکنجه ی جمهوری اسلامی، به هنگام مطالعه ی خاطرات مربوط به زندان های جمهوری اسلامی، متوجه ایده های منحنی که از ورای آن خاطرات مطرح می شوند، نگردد.

به هر حال، قصد من از ذکر مثال فوق، آن بود که خاطر نشان کنم که امروز بازار ستایش "عشق" مجرد و نکوهیده شمردن احساس کینه و نفرت نسبت به شکنجه گران و ستمگران، گرم است. نکته ی دیگری که آن گونه تبلیغات و موضع گیری را تکمیل می کند، این است که در تبلیغات مربوط به عشق مجرد و انکار خشم و کینه ی طبقاتی، کینه و نفرت ایادی رژیم جمهوری اسلامی نسبت به توده های مردم ایران به مثابه امری که وجود دارد پس

باید پذیرفته شود (انگار، حق آنهاست) تلقی می‌گردد. در نتیجه، هرگز از ایادی جمهوری اسلامی خواسته نمی‌شود که مثلاً وقتی کارگران، برای شکایت از سرمایه دارانی که حاصل دسترنج چندین ماهه ی آنان را یکجا به جیب زده اند به آنها رجوع می‌کنند، با کینه و نفرت و خشونت با کارگران برخورد نکنند! نه، از گردانندگان و دست اندرکاران جمهوری اسلامی، طلب نمی‌شود که به جای حمله به تجمعات اعتراضی کارگران، به جای دستگیری، زندانی کردن و شکنجه ی آنان، به جای نشان دادن گلوله های آتشین سلاح های مرگبار خود بر سینه ی کارگران، کینه و خشم را از دل های خود شسته و در روابط خود با کارگران "عشق و صفا" پیشه کنند. ظاهراً برایشان روشن است که چنین حرف هایی در سرمداران و مزدوران دست اندرکار جمهوری اسلامی، کارساز نیست و با پند و اندرزهای این چینی نمی‌توانند جمهوری اسلامی را از اعمال خشونت برعلیه کارگران و دیگر توده های تحت ستم ایران بازدارند! بنابراین، از نظر آنها، حالا که رژیم کوتاه نمی‌آید، پس، این کارگران و دیگر توده های تحت ستم ایران هستند که باید بخشنده و مهربان بوده، به عشق بیاندیشند و با کینه و نفرت به طبقات استثمارگر و دولت آنها برخورد نکنند. اما از پذیرفتن چنین اندرزهایی چه چیزی عاید توده های ستمدیده می‌گردد و چه چیزی عاید استثمارگران و مرتجعین! پرواضح است که کوشش در کاستن از شدت خشم و نفرت استثمارشوندگان و ستمدیدگان از طبقات استثمارگر و مرتجع، جز خام کردن اولی ها به نفع دومی ها نتیجه دیگری در بر ندارد؛ و باید با قاطعیت مطرح نمود که اگر کسانی در اشاعه ی چنان ایده ها و تبلیغاتی به طور آگاهانه می‌کوشند، آن کار را به این امید انجام می‌دهند که بتوانند سیستم حاکم را از آماج حملات مبارزه جویانه و خشمگینانه ی توده های رنج دیده ی ایران، محفوظ نگاه دارند.

تقبیح خشم و کینه در میان کارگران

اجازه دهید، تصور کنیم که کسانی ایده های فوق را در میان کارگران معدن مس خاتون آباء، مطرح کنند! کارگرانی که اخیراً مبارزات آنان صرفاً در اعتراض به بیکار سازی ها و دستمزدهای بسیار نازل شان، از طرف مأموران حکومت به خاک و خون کشیده شد. بروند و به پدران و مادرانی که گلوله های مزدوران جمهوری اسلامی، سینه ی جوانان شان را سوراخ سوراخ کرد، به فرزندانی که پدران و مادران شان را ناگهان غرقه در خون

یافتند، به خواهران و برادران آن کارگران... و به مردمانی که انسانیت در آنها زنده است و از نزدیک و یا دور در جریان آن واقعه ی خونبار قرار گرفتند، بگویند که نسبت به عاملین این جنایت نفرت نداشته باشید، از آنها کینه به دل نگیرید بلکه عشق را در دل خود پرورش دهید؛ بگویند که اگر چنین نکنید و پُرکینه و نفرت و خشم بمانید (که این در شرایطی حتماً به اعمال خشونت شما بر علیه دشمنان تان منجر خواهد شد) آنگاه ما به شما خواهیم گفت که از انسان بودن دور شده اید و در شما، خوی حیوانی نفوذ کرده است! بروند این را به کارگران بهشهر بگویند که شرح حال آنان و آنچه سرمایه داران و دولت مدافع شان، جمهوری اسلامی، بر سر آن کارگران شریف و آگاه آوردند، در توصیف نمی گنجد. البته، این نمونه های برجسته را، صرفاً به خاطر برخورد هرچه عینی تر با موضوع فوق مطرح کردم و الا کیست که نداند که اساساً وجود توده های ستمدیده ی ایران- از میان همه ی اقشار و طبقات مردم- لبریز از خشم و کینه و نفرت نسبت به سرمایه داران و رژیم جمهوری اسلامی است و در این رابطه کافی ست فقط خانواده های زندانیان سیاسی را مد نظر بگیریم. خانواده هایی که از همان زمان که مزدوران، عزیزان و جگرگوشه هاشان را با قساوت باورنکردنی از آغوش آنها ربوده، مورد شکنجه های وحشیانه قرار داده و کشتند، در دل هاشان آتش خشم و کینه نسبت به جمهوری اسلامی با همه گردانندگان ریز و درشتش- از شکنجه گرانش گرفته تا به اصطلاح اصلاح طلبانش و یا تئورسین ها و پادوهای کراواتی اش- شعله ور است.

در مورد کارگران بهشهر، که باید از آنها به عنوان مبارزین قهرمان یاد نمود، باید دانست که این کارگران علیرغم همه ی اختناق موجود و علیرغم همه ی فشارهای وحشتناک اقتصادی و سیاسی که بر رویشان سنگینی داشت، بارها و بارها برای احقاق حقوق خود و دادخواهی در مقابل ظلم آشکار و غیرقابل انکاری که سرمایه داران در حق آنان مرتکب شده بودند (کارگران بهشهر نیز همانند بسیاری از کارگران ایران برای دریافت حقوق پرداخت نشده شان مبارزه می کردند) به شکل های مختلف دست به مبارزه زدند. این کارگران بارها اعتصاب کردند. به عنوان اعتراض، در مقابل کارخانه و یا محل های مناسب دیگر تجمع نمودند. به راهپیمائی در شهر پرداختند. راهپیمائی های آنان با پشتیبانی همه جانبه ی اهالی شهر و حتی مردم بعضی از روستاهای اطراف هم مواجه شد (به یاد آورید که چنین ابراز حمایتی در شرایطی که شدیداً فضای اختناق و ترور در جامعه مستولی است، صورت گرفت). کارگران بهشهر جهت تحقق خواست های برحق شان حتی به اعتصاب غذا روی آوردند. اما این اعتصاب نیز با چنان برخورد وحشیانه ای از طرف رژیم مواجه شد که ننگ دیگری بر چهره ی سرمایه داران و دولت حامی شان می باشد. البته

شرح دقیق برخوردهای رذالت بار دست اندرکاران جمهوری اسلامی در اینجا مقدور نیست، فقط این را بگویم که در رابطه با اعتصاب غذای کارگران، آنها نه تنها حاضر نشدند با کارگران اعتصابی به گفتگو بنشینند بلکه نیروهای مسلح خود (نیروهای انتظامی) را به محل اعتصاب فرستادند تا کارگران (کارگرانی که از بی غذایی نای حرکت نداشتند) را محاصره نظامی نمایند! این نیروها به بدترین وضع، با کارگران برخورد نمودند. آنها رابطه ی کارگران اعتصابی بهشهر را با خانواده هاشان قطع نموده و اجازه ندادند که این کارگران حتی با همسر و فرزندان خود تماس بگیرند. و بالاخره در خردادماه سال گذشته (۱۳۸۲) مأموران مسلح وزارت اطلاعات با استفاده از فضای آشوب و شرایط خونی که در دانشگاه ها به وجود آورده بودند، به خانه های محقر کارگران مبارز بهشهر حمله کردند. در مواردی، برای ایجاد رعب و وحشت در میان کارگران و مردم بهشهر، گاز اشک آور به خانه های آنها پرتاب نمودند. سپس "اطلاعاتی"های مسلح، به ضرب و شتم کارگران پرداختند و با دشنام و توهین، آنها را دستگیر و روانه ی زندان نمودند. به یاد آورید که آن کارگران، تنها خواهان دریافت حقوق های عقب مانده ی خود بودند. آنها مدت ها در کارخانه با کار و زحمت و جان کندن شان ارزش و ثروت آفریده بودند، بدون آنکه حتی مزد کار شان را به طور کامل دریافت کنند! آیا اعمال چنین بی عدالتی، چنین زور و قهر ضدانقلابی در حق کارگران بهشهر، چه احساسی باید در آنان به وجود آورد؟! و یا در کسانی که از نزدیک شاهد امر بودند، و یا در انسان های آگاه و مبارزی که از شرایط زندگی کارگران بهشهر و از رفتارهای خشن و وحشیانه ی عمال حکومت در طی مبارزات آنها، مطلع شدند! مسلماً هر انسانی، به شرط آن که مدافع حق و عدالت باشد، احساس آن کارگران را درک خواهد نمود. می توان تصور کرد که چگونه دل های کارگران مبارز بهشهر از ظلم های آشکاری که در حق آنان روا شد، گُر گرفت و احساس خشم و کینه و نفرت شدید از رژیم جمهوری اسلامی و صاحبان قدرت، همه ی وجود شان را به یک پارچه آتش گُرگرفته، تبدیل نمود.

حال در نظر بگیرید که زمانی که این کارگران به عنوان زندانی سیاسی، در زندان بسر می بردند، کسی متعلق به طبقات بالای جامعه که نمی داند بر این کارگران چه گذشته است و به دلیل شرایط زندگی مرفه خود، اساساً با شرایط زندگی دهشتبار کارگران و در نتیجه با عواطف و احساسات آنان بیگانه است، به عنوان زندانی سیاسی (به خاطر هر تضادی که با رژیم حاکم داشته است) وارد آن زندان شود و طی گفتگو با همبندیان (همان کارگران بهشهر) از میزان نفرت آنها به جمهوری اسلامی و شکنجه گرانیش دچار حیرت گردد(!) در مورد چنین فردی چه باید گفت؟ مسلم است که "حیرت" آن شخص، قابل فهم است و نباید

او را به قول معروف به صلابه کشید که چرا با شرایط زندگی کارگران بیگانه بوده، از آن اطلاع و شناخت لازم نداشته و متوجه واقعیت هائی که آن کارگران را چنان پُرکینه و خشم نسبت به حکومت و سرمایه داران زالوصفت به جای گذاشته است، نمی باشد! تا اینجا، عدم درک حقیقت از جانب آن فرد را هنوز می توان به عنوان یک ایراد به او بخشید. اما به زودی معلوم می شود که به آن زندانی سیاسی "حیرت" زده، نه فقط چنین ایرادی بلکه این ایراد بزرگ و برجسته وارد است که وی نادیده گرفتن و درک نکردن واقعیت های کینه آفرین و زشتی ها و پلیدی هائی که اصولاً و به طور طبیعی موجب احساس خشم و نفرت در هر انسان شرافتمندی می گردد را تازه فضیلتی برای خود می شمارد؛ ایراد بزرگ و برجسته به فرد مفروض آنست که وی درست با فضیلت شمردن عدم درک خود از واقعیت های موجود و شرایط کار و زندگی آن کارگران، درصدد تخطئه ی انسان هائی برآمده است که وجود شان از کینه و خشم و نفرت نسبت به بانیان و حافظین نظام ظالمانه ی حاکم لبریز است. در کتاب "داد بیداد"، ما، ویدا حاجبی را در چنین وضعی می بینیم!

"داد" برای "بیداد" یک شکنجه گر

در خرداد سال ۱۳۵۲، در شرایطی که مبارزه ی ستمدیدگان برعلیه ستمگران با قاطعیت هرچه تمام تر در جامعه جاری بود و مزدوران و شکنجه گران رژیم شاه در زندان و خارج از آن، با وحشیگری و سببیت تمام با مردم و فرزندان مبارز آنان برخورد می کردند، خانم حاجبی به عنوان یک زندانی سیاسی، وارد زندان قصر می شود. او فردی متعلق به یک خانواده پولدار است و مدت ها در فرانسه به تحصیل اشتغال داشته که در آنجا اتفاقاً با فرح دیبا (که بعداً به همسری شاه جلال درآمد) نیز آشنا و هم دوره بوده است. "گناه" سیاسی چندانی مرتکب نشده است. در ارتباط با مردی ونزوئلایی که بعد با او ازدواج کرده، در فرانسه به سازمان جوانان حزب کمونیست ونزوئلا وارد شده و در همانجا بالطبع، فعالیت هائی را به نفع آن حزب انجام داده. در سال ۱۳۴۵ به کوبا رفته و در آنجا در کنفرانس سه قاره شرکت کرده است.^(۵) وی در سال ۵۱ به ایران می آید ولی ساواک که در جریان فعالیت های سیاسی وی در خارج از کشور قرار داشته، او را دستگیر می کند و حال او در زندان است. در زندان قصر آن دوره، البته کارگران فاجعه دیده ی بهشهر تحت سلطه ی رژیم جمهوری اسلامی، حضور نداشتند. اما خانم حاجبی در این زندان با جوانانی

مواجه می‌شود که مدافع کارگران و زحمتکشان هستند و از توده‌های رنج‌دیده‌ی ایران طرفداری می‌کنند. کسانی هستند که دارای اندیشه‌های موقر و انقلابی می‌باشند و اکثراً خود را کمونیست می‌خوانند. آنها افرادی هستند که درست به دلیل برخورداری از چنان موقعیتی، شکنجه‌شده و حال به زندان عمومی آورده شده‌اند. حاجبی، این همبندیان را سرشار از نفرت و کینه نسبت به شکنجه‌گران می‌یابد و از این لحاظ بین خود و آنها فاصله‌ی بزرگی می‌بیند. البته او در ابتدا که متوجه این امر نبوده، نسبت به یکی از شکنجه‌گران ساواک که رئیس زندان اوین هم هست، ابراز دلسوزی می‌کند اما با واکنش منفی شدید آن زندانیان که از آن فرد به عنوان یکی از پست‌ترین و رذل‌ترین شکنجه‌گران یاد می‌کنند، مواجه شده و ترجیح می‌دهد که دم فرو بندد(!) بخصوص که خود می‌گوید که "شدیداً مجذوب و مرعوب ایثار و مقاومت دلاورانه‌ی آن همبندیان نیز بوده است. در آن زمان، حاجبی در میان آن همبندی‌های ایثارگر و مقاوم و دلاور چنان فضائی را بر علیه شکنجه‌گران می‌بیند که به گفته‌ی خودش به خود و آن احساس دلسوزیش "شک" می‌کند. و امروز به ما می‌گوید که: "میزان نفرت آنها از حسینی برایم شگفت‌انگیز بود!" و "به خودم و به احساسم شک کردم".

مسئله‌ی اگر این گفته، به طور ساده، بیان احساس یک زندانی سیاسی پیشین و اعتراف او به ضعف بینش و برخورد نادرست و غیرواقع‌بینانه‌اش نسبت به یکی از پست‌ترین عناصر یک رژیم دیکتاتور و جنایتکار بود، می‌شد آن را به عنوان یک انتقاد از خود، برخورد صادقانه‌ی یک فرد نسبت به گذشته‌ی خود به حساب آورد، ولی موضوع در اینجا نه فقط چنین نیست بلکه فرد مزبور با طلبکاری به نكوهش آن مبارزین زندانی هم می‌پردازد که چرا نسبت به شکنجه‌گران کینه ورزیده و از آنها نفرت داشتند! او طلبکاری را به آنجا می‌رساند که فقدان چنان احساسی را در خود، فضیلتی برای خویش برمی‌شمارد که گویا نه از موضع و دید طبقاتی‌اش بلکه ظاهراً از "وسعت نظر"(!) او ناشی شده است. "تقبیح نفرت نسبت به شکنجه‌گر و مهربانی کردن با او"، ارزش و معیاری است که خانم حاجبی آن را به عنوان تجربه‌ی "مثبتی" از گذشته در مقابل تجربه‌های "منفی"(!؟) آنها می‌داند که گویا فقط با "صداقت انقلابی" و "ایثار" می‌خواستند "جامعه‌ای نوین و عادل" به وجود آورند، به جوانان ما در ایران عرضه می‌کند. انسان خود بخود به یاد دوره‌ای که جمهوری اسلامی تازه تا حدی بر اوضاع مسلط شده بود و درصدد رواج و اشاعه‌ی فرهنگ و معیارها و ارزش‌های خاص خود در جامعه بود، می‌افتد. در آن زمان، مردم ایران مدام از طرف سردمداران و گردانندگان جمهوری اسلامی و مؤیدین ریز و درشتش، سخنانی می‌شنیدند و یا شاهد اعمال و رفتارهایی از آنها بودند که برایشان باورکردنی نبود. در آن

ابتدا، ارزش ها و معیارهای مورد تبلیغ رژیم، چنان با فرهنگ، آداب و رسوم و سنت های رایج بین مردم بیگانه بود که از فرط حیرت آور و شگفت انگیز بودن شان به سختی در مخیله ی کسی می گنجید. (از این رو، بعضاً باعث تمسخر و مایه ی جوک های خنده دار می شدند.) زنده یاد، دکتر ساعدی، در یک سخنرانی به تاریخ ۸ مارس ۱۳۶۴ در پاریس، با دلِ به درد آمده ی خود، از آن "معیار ها و ارزش ها" در جمهوری اسلامی که برای او نیز باورکردنی نبود، سخن گفته و از جمله مورد "مادر طریق الاسلام" که در بحبویه ی اعدام های جنایتبار سال ۶۰، در پشت تلویزیون قرار گرفت را ذکر می کند- کسی که مفهوم مادر، مطابق "ارزش و معیار" های ننگین و رذالت بار جمهوری اسلامی را به طور زنده در رابطه با خودش، به نمایش گذاشت. ساعدی در سخنرانی خود می گوید: "زندگی در جمهوری اسلامی بدجوری دگرگون شده است. به خصوص زندگی زن. موجودات غریبی از زنان ظاهر شده اند. مادر طریق الاسلام که یادتان هست، درست در لحظات اعدام پسرش نه تنها حاضر نبود که با پسرش خداحافظی کند که با خشونت باورنکردنی مدام سرزنشش می کرد که چرا تا به حال دست امام را نبوسیده است....." (نقل از "فصلی در گلسرخ"، شماره ۹، سال ۱۳۶۴، صفحه ی ۱۴).

واقعیت این است که با روی کار آمدنِ جمهوری اسلامی، ما شاهد پایمال کردن ارزش ها و معیارهای واقعاً ارزشمند در میان مردم بودیم، ارزش ها و معیارهایی که هر یک، از فرهنگ مترقی و باورهای مردمی، نشأت گرفته اند. مثلاً یکی از ساده ترین معیارها و ارزش های مردمی، تقبیح مردم آزاری است که به عنوان مثال در این اعتقاد عمومی که: "می بخور، منبر بسوزان، مردم آزاری نکن"، منعکس می باشد. ولی جمهوری اسلامی در سال های ۶۰، با سيطرة ی شرابیطی در جامعه ایران که تنها با شرایط فاشیستی در آلمان هیتلری قابل قیاس بود، آشکارا، عکس آن را در میان مردم تبلیغ می نمود. هرچند که با توجه به مقاومت و مبارزه ی مردم آگاه ایران، رژیم هرگز نتوانست آن معیارهای ارتجاعی را به مردم ما قالب کند. و حال، امروز به نظر می رسد که ما با تحمیل نوع دیگری از معیارهای "شگفت انگیز" و "حیرت آور" روبرو هستیم که معیارهای عرضه شده از طرف خانم حاجبی، از زمره ی آنهاست. مطابق آن معیارها، "مردم آزار"- البته از نوع "اصیل" و حرفه ای آن- یعنی شکنجه گر، یکباره انسان قابل احترامی می شود. وی در کتاب "داد بیداد"، ضمن ابراز دلسوزی نسبت به حسینی ی شکنجه گر (رئیس وقت زندان اوین) به توصیف آن مردک حیوان صفت بی شرم و حیا^(۶) می پردازد و چهره ای از او تصویر می کند که انسان احساس می کند که با یک کارگر زحمتکش و شریفی سر و کار دارد که از شدت درد و عذابی که در زندگی متحمل می شود "شبها نمی تواند بخوابد و مشت مشت

قرص می‌خورد"، کارگر شریفی که با مزد اندک حاصل از دسترنجش می‌سازد ولی به خدمت رژیم آدمکش و جنایتکار در نمی‌آید و "نان آلوده"ی او را نمی‌پذیرد.

حسینی، شکنجه‌گر معروف ساواک مرد



حسینی شامی معروف به حسینی شکنجه‌گر معروف ساواک
پس از ۵۰ روز دستبند و زندان پر زحمت و زحمتی چهارشنبه گذشته در بیمارستان زندان قصر باسپرد.
حسینی، با راجو و شکنجه‌گر معروف ساواک حتی نامش نیز برای زندانیان شکنجه‌آور بود در ۲۴ اسفند گذشته به‌دلیل محاصره خانه توسط پاساران انقلاب، اقدام به خودکشی کرد و با اسلحه کمری که به همراه داشت تیری در مغز خود خالی

حسینی ۴۰ بود ؟

حسینی شامی معروف به حسینی پرمال ۳۳ گروهان رکن ۲ ارتش و یکی از مسئولان عمده شکنجه‌های آن سال بود. در آن سالها حسینی در قرقله و دیگر شکنجه‌گاه‌های مخوف ساواک یکتا بود. در سال ۴۸ مسئول شکنجه‌زندان اوین شد. پیش از این سابق پست وی را در قرقله تحویل گرفته بود. سابق و حسینی تنها افراد شناخته شده ساواک بودند که در سالهای جنگ رادیویی و در زمان خروجه، به‌واسطه دسم ارزادی مسکو دیگر رادیوهای خارجی، فتن می‌خوردند.



حسینی جنایتکار معروف ساواک

سابق بعد از ۸ سال شکنجه‌هایی را کنار گذاشته اما حسینی به عنوان بدترین متخصص شکنجه ساواک، به خدمت جلالان اوین و کمیته مشترک ضد خرابکاری ا برآمد و کمیته با حضور او شکل‌یافت و کشتار و وحشیانه باسط‌ساز بازجویان، عمدتاً با دست و پا و زبان حسینی انجام می‌گرفت. بسیاری از جوانان دیر دیر ایران، زیر شکنجه‌های استانه و شوک‌های بیرحمانه او شهید شدند.

حسینی نه تنها در ایران بلکه از نظر بین‌المللی نیز چهره‌ای شناخته شده بود. بعد از سال ۵۰ و گسترش کار کمیته مشترک، حسینی مظهر غشوت رژیم شد. او در طبقه دوم کمیته ا تأقی داشت (اتاق حسینی). دیگر لازم نبود بگویند اتاق شکنجه، نام حسینی شکنجه‌آور بود. هیکلی تومند داشت. ورزش به حد کیلو می‌رسید، سرکوبی داشت با چشمان دریده و خون آلود. به علت نوع کارش سخت عصبی و منتصب بود و دندانهای درازش را با بریدن تمام گوشه‌اش، بیرون می‌زد.

کرد. حسینی توسط پاساران انقلاب به بیمارستان «م‌حسینی» منتقل شد و تحت عمل جراحی قرار گرفت. حدود ده روز پیش که حال وی بهبود یافته بود به بیمارستان زندان قصر منتقل و در آنجا بستری شد. حسینی در بیمارستان قصر تحت مراقبت‌های پزشکی قرار گرفت و با وجود آنکه حالتش چند روز بهبود یافت به‌دست حسینی اختیار کرده و به کوچکترین سؤال پاسخ نمی‌داد.

یکی از خبرنگاران کیهان که یک روز قبل از مرگ حسینی او را دیده بود می‌نویسد: حسینی در حالیکه سرش با سنجی‌چی شده بود در یلاناتان پشت‌های نگهداری می‌شد و پاساران از وی مراقبت‌معمول می‌آوردند چشمان حسینی باز بود و او کسانی که وارد اتاق می‌شدند همچون رورهای بازجویی حیرت می‌شد. هنوز

استاد شکنجه: حسینی، شکنجه‌گر معروف ساواک، سبیل خود، ترور، شکنجه و دیکتاتوری شاه، دربی ارباب، به‌گور رفت. در واقع حسینی نام مستعار شاه و رژیم مطلقیت بود. بر فضای خونین و رب‌آزور اتاق حسینی، هنوز فریاد زندگان دیر حق، به‌گوش‌های شما می‌رسد. در آنجا، بسیار زانی و عریان انقلابی در زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها، شهید شدند. شهادت آنانرا را بر ما هوار ساخت.



کلیشه روزنامه کیهان
۱۵ اردیبهشت ۵۸

وقتی حاجبی با سوز و گداز از "ورم" پای حسینی صحبت می‌کند، به راستی که انسان با به یاد آوردن وضعیت یک کارگر و دهقان زحمتکش و با مجسم کردن دست پینه بسته ی او و یا "ساق پایش" که از شدت کار توانفرسا "ورم" کرده، دلش به درد می‌آید(!) بخصوص که معلوم می‌شود که "لکه های سرخ و کبود"، شبیه پای زندانیانی که حسینی آنها را شلاق می‌زد، در پای وی نیز بوده است! در همینجا البته پرسیدنی است که از این حرف های خانم حاجبی چه برداشتی باید کرد؟ آیا حسینی را هم شکنجه می‌کردند؟ چه کسی؟ ساواک؟ برای چه؟! شاید هم تازگی ها اسناد و مدارکی کشف شده است که نشان می‌دهد ساواک(!) رئیس یکی از مخوف ترین زندان های رژیم شاه، یعنی رئیس اوین، را شکنجه می‌کرد که زندانیان را شکنجه کند!! عجباً! ولی نکند حقیقت این باشد که حسینی به هنگام شکنجه ی عزیز و جگرگوشه ی خانواده ای، آنقدر از خود بی‌خود شده بود که "ساق پایش" مثلاً به لبه تخت شکنجه خورده و لکه های سرخ و کبود، شبیه به پای زندانیانی که شکنجه می شدند، در آن به وجود آمده است؟! در هر حال، حسینی شکنجه گر که خودش برای حاجبی تعریف کرده است که "شبها نمی‌تواند بخوابد و مشت‌مشت قرص می‌خورد"، او که "ساق پایش" "ورم" کرده بود و "لکه‌های سرخ و کبود" هم در آن دیده می‌شد، از نظر خانم حاجبی، چنان مرد بیچاره و بدبختی جلوه می‌کند که از نظر او نباید مورد نفرت و انزجار زندانیان سیاسی قرار می‌گرفت. درست است که شکنجه گر است، اما گویا از نظر او، چه کند که مأمور است و معذور!! اصلاً تقصیر "دستگاه ساواک" (ساختمان؟ اداره؟ دستگاه های شکنجه؟) است که "مأمورهای خود را به حیوان های درنده دست آموز تبدیل کرده است!" حتماً باید یک دستگاه دیگر، "دستگاه ساواک" خوب(!) تهیه یا ساخته می‌شد تا نتواند شکنجه گرانش را به "حیوان های درنده دست‌آموز" تبدیل کند!! اما به یاد آورید که رژیم کودتای خونین ۲۸ مرداد، رژیم دیکتاتور شاه، به چه دلیل سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) را تأسیس نمود و آیا ساواک، بدون "حیوان های درنده دست‌آموز"ی نظیر حسینی اصلاً می‌توانست موجودیت و مفهوم و معنایی داشته باشد؟ اما این مأمور و معذور "دستگاه ساواک"، این حیوان درنده ی دست‌آموز، حسینی بینوا، واقعاً چقدر بیچاره بود؟ او، که زندگی های شاداب بسیاری را از هم دراند و بیشمار خانواده هائی را مصیبت زده و داغدار نمود. بیچاره(!) با آن ساق پای ورم کرده اش چه شکنجه های وحشیانه ای را بر فرزندان انقلابی مردم اعمال کرد! چه جوانان تحصیلکرده و با استعدادی به دست این حسینی بیچاره و بینوا، عذاب و شکنجه دیدند و گاه در زیر شکنجه های او و امثال او، جان باختند، جوانانی که بدون وجود "دستگاه ساواک" و "حیوان های درنده دست‌آموز" اش می‌توانستند استعدادها و قابلیت های خود را در جهت تعالی و پیشرفت جامعه شان بکار گیرند. به راستی، بیچاره حسینی که مشت

مشت قرص می‌خورد!! ... مرگ حسینی نیز به نظر می‌آید که گویا از نظر خانم حاجبی، مرگی ناشی از شجاعت بوده و گویا او نیز درست به شیوه‌ی انقلابیون قهرمان آن دوره، به هنگام دستگیری، به دست خود با اسلحه‌اش به زندگی خود پایان داده است. خانم حاجبی اطلاع می‌دهد که "حسینی تنها ساواکی‌ای بود که هنگام دستگیری خودکشی کرده بود." البته در این مورد، روزنامه‌های آن دوره نوشتند. از قرار، حسینی با مشاهده‌ی سرنگونی رژیم‌ی که زندانبان و شکنجه‌گر زندان‌هایش بود به هنگام دستگیریش اقدام به خودکشی کرد. اگر منظور خانم حاجبی از اعلام خودکشی حسینی با اسلحه‌ی خود، ایجاد تشابهی بین عمل او و مبارزین مسلح دهه‌ی ۵۰ است، به طور اکید باید یادآور شد که در اینجا فرق کوچکی(!) بین مرگ ذلت بار حسینی و مرگ باشکوه انقلابیون پاک‌باخته‌ی آن دوران وجود دارد، و آن این که، انقلابیون برای از بین بردن بساط ظلم و شکنجه در جامعه و برای اینکه مبادا در زیر شکنجه‌ی حسینی‌ها، اطلاعاتی را به دشمن بدهند که به تداوم آن بساط ننگین بیانجامد، با همه‌ی عشقی که به زندگی داشتند، از جان خود نیز می‌گذشتند، در حالی که حسینی، همانند بسیاری از جنایتکاران تاریخ، در لحظه‌ای که ناقوس مرگ رژیمش به صدا درآمد و "مثل بادکنک ترکید"، در اوج احساس خواری و ذلت و یأس، دست به خودکشی زد. اتفاقاً در تاریخ، جنایتکارانی که مثل حسینی عمل کردند، کم نبوده‌اند. بسیاری از فاشیست‌های دوران هیتلر، هنگامی که شکست شان را دریافتند، با اسلحه خودکشی کردند.



کلیشه روزنامه کیهان
۲۶ فروردین ماه ۱۳۵۸

از راست به چپ:

بهمن نادری پور (معروف به تهرانی) - شهاب مدیر کل اداره چهارم ساواک - مصطفوی (اسم مستعار) - رضا عطاپور (معروف به حسین زاده، معاون تابتی) - هوشنگ فهمی (معروف به هوشنگ).

نوازش شکنجه گر، مرگ انسانیت

شکنجه گر، یکی از پلیدترین و پست ترین اعضای دستگاه یک دولت دیکتاتور می باشد که با اشتغال به شغل "ناشریف" شکنجه گری در جهت حفظ سیستم ظالمانه و فاسد حاکم، می کوشد. درست بر این مبنا، انسان هائی که به شکنجه گران کینه می ورزند و از آنها متنفر و منزجرند، انسان هایی شریف و دارای موضع طبقاتی مرفعی می باشند. آنها، کسانی هستند که جامعه ی فاسد و ظالمانه ی موجود را نفی کرده و به جامعه ای عاری از ظلم و فساد و جهل و نادانی عشق می ورزند، به جامعه ای که در آن، مهربانی، دست زیبایی را گرفته است. میزان نفرت و کینه این انسان ها نسبت به شکنجه گران را هم باید با عشق آنها نسبت به رهائی بشریت و ایجاد یک جامعه ی انسانی، قیاس نمود و متوجه این نکته مهم گردید که تنها کسانی می توانند از شکنجه گران کینه به دل بگیرند و از شکنجه ی یک انسان توسط انسان دیگری- آن هم شکنجه ی بهترین فرزندان یک خلق توسط مشتی افراد رذل و چنایتکار- به خشم نیایند که انسانیت در آنها مرده باشد. اساساً جایی که امروز سیستم سرمایه داری، ابعاد فشارهای ظالمانه ی خود را شدت و گسترش هرچه بیشتری داده و برای اکثریت مردم در سطح جهان شرایط بسیار دهشتناک و تماماً غیرانسانی آفریده است، جایی که در ایران برای حفظ سیستم سرمایه داری به اعمال وحشیانه ترین و ضدانسانی ترین رفتارها در حق مردم دست می یازند، جایی که خانواده های کارگران و زحمتکشان، در اثر فقر و فاقه وحشتناک، مدام از هم می پاشند و بسیاری از دربرداشتگان از شدت بینوائی و گرسنگی و پی آمدهای ناشی از آن به فحشاء و اعتیاد و غیره کشیده می شوند، در چنین شرایطی، ستمدیدگان تنها با شوریدن برعلیه سیستم ظالمانه ی حاکم و با کوشش جهت نابودی نظم اقتصادی - اجتماعی موجود است که می توانند از شرافت و انسانیت خود دفاع نمایند. اما به این مهم، تنها کسانی قادرند عمل کنند که با توجه به شناخت خود از ایجادکنندگان، حافظین و مدافعین وضع ظالمانه ی موجود، دل هاشان از کینه و خشم و نفرت نسبت به دشمنان شان فشرده و به درد آمده باشد. آن "ایثار گران، آن جوانانی که "صداقت انقلابی" معرف وجود شان بود، مبارزین آگاه دهه ی ۵۰، از زمره چنین افرادی بودند. خانم حاجبی که به گفته ی خود، در دهه ی ۵۰ "مجنوب و مرعوب ایثار و مقاومت دلاورانه"ی جوانان کمونیست و مرفعی ی آن دهه بود، به جای این

که حداقل با خود رو راست برخورد کرده و بکوشد تا با ارتقاء آگاهی سیاسی و شناخت اجتماعی خود، پی به دلایلی ببرد که موجب چنان خشم و کینه ای در آن مبارزین می‌گشت، هنوز پس از سال‌ها حضور در مبارزه ی سیاسی، در حیرت و شگفتی بسر برده و تنها گویا متوجه شده است که نمی‌بایست به "احساس" خود "شک" می‌نمود! البته باید توجه داشت که امروز نمی‌توان گفت که عدم درک مظالم و فجایعی که ایجادکننده ی چنان خشم و کینه‌هائی در دل زحمتکشان و انسان‌های آگاه می‌شود دلیل اظهارات فوق‌الذکر خانم حاجبی است! اگر چنین بود، آنگاه می‌شد از مظالم و فجایع بی‌شمار تحت حاکمیت هر دو رژیم شاه و جمهوری اسلامی برای او سخن گفت، و با یادآوری آنها، خاطرنشان ساخت که دیدن، تجربه کردن و در جریان چنان مظالم و فجایعی قرارگرفتن، هر انسان شرافتمندی را که به علل وجود آن‌ها آگاه است و باینانش را می‌شناسد، مملو از خشم و کینه و نفرت می‌کند و طبیعی و اصولی نیز چنین می‌باشد. اما، آیا مشکل مربوط به خانم حاجبی در این زمینه، با چنین توضیحاتی قابل حل است؟ نه، به هیچ وجه.

لنین به مثابه یکی از آموزگاران برجسته ی کارگران جهان، ضمن توضیح و تشریح "سه منبع و سه جزء مارکسیسم"، روی یک آموزش برجسته ی مارکسیستی تأکید نموده و می‌گوید: "مادامی که افراد فرا نگیرند در پس هر یک از جملات، اظهارات و وعده و وعیدهای اخلاقی، دینی و سیاسی و اجتماعی، منافع طبقات مختلف را جستجو کنند، در سیاست همواره قربانی سفیهانه ی فریب و خودفریبی بوده و خواهند بود". این آموزشی است که بکارگیری آن در عمل برای همه، و بخصوص برای کسانی که خواهان پیشبرد یک سیاست واقع بینانه بوده و نمی‌خواهند مورد اغوا و فریب قرار گیرند، ضروری می‌باشد. بر این اساس، مهم است که ما در برخورد به نظرات و اندیشه‌هائی که پیشتر از آن صحبت شد باز هم تعمق نموده و دریابیم که آن ایده‌ها و نظرات بیانگر منافع کدام طبقه یا طبقات بوده و در خدمت آن قرار دارند! واقعیت این است که ما امروز در جامعه ی خود شاهد یک مبارزه ی حاد طبقاتی هستیم. امروز، طبقات متخاصم (سرمایه‌داران و حامیان شان از یک طرف، و کارگران و متحدین شان از طرف دیگر) با آشکاری هرچه بیشتری در مقابل یکدیگر ایستاده‌اند؛ و مبارزه ی حاد بین توده‌های عظیم مردم که خواهان نابودی سیستم ظالمانه ی حاکم و حکومت مدافع آن هستند و اقلیت استثمارگر و وابستگان شان که درست همین را نمی‌خواهند، با شدت در جریان است. مبارزه بین حافظین سیستم سرمایه داری موجود و کسانی که خواهان برچیده شدن این سیستم می‌باشند، تا با برقراری نظم اقتصادی - اجتماعی نوینی، به فقر و فلاکت و ظلم و ستم و سرکوب و خشونت در جامعه، پایان داده شود. در چنین شرایطی است که رژیم جمهوری اسلامی، به مثابه یک رژیم

دیکتاتور مدافع طبقات استثمارگر، در حالی که کماکان سرکوب خشن و قهرآمیز مبارزات توده ها را به عنوان اصلی ترین و عمده ترین وسیله ی مقابله با توده ها بکار گرفته، بیش از گذشته، این وسیله را با سلاح فریب و با کوشش در رواج ایدئولوژی طبقه ی حاکم در میان مردم، توأم ساخته است. بر این اساس، با تکیه بر آموزش لنین، باید بیش از پیش ایده ها و نظرگاه هائی که امروز از طرف ایدئولوگ ها و "روشنفکران" (به معنی کسانی که کار فکری می کنند، نه اینکه الزاماً تاریک اندیش نباشند) طبقه ی حاکم سعی در اشاعه ی آن ها در جامعه ی ما می شود را شناخته و به مقابله با آن ها بپردازیم. البته باید دانست که در جامعه ی امروزی ما، تشخیص ماهیت طبقاتی اشاعه دهندگان نظرات انحرافی و ارتجاعی، همیشه کار آسانی نیست. به این معنا که حتی اگر به خوبی متوجه شویم که در پس فلان نظر و تفکر مثلاً دقیقاً منافع طبقاتی سرمایه داران نهفته است، هنوز نمی توان گوینده و یا طراح آن نظر را بورژوا و یا اکیداً خدمتگزار آگاه آن طبقه، تلقی نمود. دلیل چنین واقعیتی آنست که در اوضاع و احوال کنونی، بخشی از "روشنفکران" متعلق به اقشار خرده بورژوازی که فاقد چشم اندازهای مبارزاتی هستند، از ایده های طبقه ی حاکم تأثیر پذیرفته و خود مروج چنان ایده هائی شده اند. امروز این نیروها چه به دلیل مشاهده ی اوضاع بین المللی (که ظاهراً در آن، ارتجاع یکه تازی می کند) و چه به دلیل فقدان یک جریان قوی کمونیستی در جامعه ی ایران و در سطح جهان، در یأس و سرخوردگی بسر می برند؛ آنها که به تکامل تاریخ به نفع نیروهای پیشرو باور نداشته و قادر به دیدن افق های روشن آینده نمی باشند و با توجه به این که خرده بورژوازی به طور کلی، به قول لنین، همواره "از لحاظ نحوه ی تفکر خود، از بورژوازی پیروی می کند" (نگاه کنید به "وظایف پرولتاریا در انقلاب ما") امروز علیرغم همه ی نارضایتی هاشان از وضع موجود، به اشاعه ی ایده هائی مشغول اند که جز در خدمت تحکیم وضع موجود، قرار ندارند. تبلیغات این روشنفکران خرده بورژوا- که دچار اوهام بوده و تصور شان بر آنست که اقدامات انقلابی برعلیه سیستم و رژیم حاکم، راه به جایی نبرده و حتی وضع را از آنچه که هست بدتر خواهد کرد- آنچنان با تبلیغات آگاهانه ی مروجین و مبلغین طبقات استثمارگر در جهت حفظ شرایط ظالمانه ی حاکم، تنیده شده است که در بسیاری مواقع، تفکیک آن دو از یکدیگر ناممکن و تشخیص ماهیت طراحان شان، چندان آسان نیست. مثلاً در چنین اوضاعی است که می بینیم که در شرایطی که یکی از معضلات مهم قلم بدستان و ایدئولوگ های طبقه ی حاکم، فرونشاندن آتش خشم توده های رنجدیده ی ایران نسبت به وضع موجود می باشد، خرده بورژواهای مزبور نیز با هم آوازی با مرتجعین بورژوا، در آن جهت می کوشند.

اتفاقاً بحث در مورد مثال یاد شده، واقعیت هائی را آشکار می سازد. امروز توده های ستمدیده ی ایران برای فروخوردن و فراموش نمودن خشم و کینه ی طبقاتی خود، از هر سو مورد بمباران ایدئولوژیک قرار گرفته اند؛ و ما شاهد آنیم که در تبلیغاتی که چه از جانب قلم بدستان خود رژیم، چه از طرف "ناکسان" وابسته به آنها و چه از طرف خرده بورژواهای سردرگم متوهم به راه افتاده است، همه ی آنها از توده های رنجیده ی ایران این را طلب می کنند که ستمگران و شکنجه گران شان را بخشیده و طریق صلح و دوستی با آنها در پیش بگیرند. در این چارچوب، می توان دید که ابراز دوستی خانم حاجبی با حسینی شکنجه گر، و نکوهیده شمردن خشم و نفرت نسبت به شکنجه گران، نیز تنها به عنوان یک نمونه و مثال مطرح است. واقعیت این است که چنان تبلیغاتی - که چه طراحانش به آنها آگاه باشند و چه نباشند، تنها در خدمت پخش ایده های "مصلحانه" در جامعه ی ایران قرار دارد - امروز از زبان افراد مختلفی شنیده می شود. اتفاقاً اخیراً شنیدیم که فردی به عنوان زندانی ی سیاسی دوره ی شاه، در مقام انتقال تجربه و درس هائی از گذشته به دیگران، در یک گفتگوی اینترنتی در پلِتاک، با نام بردن از یکی از شکنجه گران معروف اوین به نام رسولی، بدون هیچ خجالتی مطرح کرده است که پس از قیام بهمن به دوستی با او پرداخته و همیشه با او روبوسی می کرده یا می کند و... شخص مزبور برای به اصطلاح تجربه آموزی، با طرح چنین سخنانی کوشیده بود (البته کاملاً قابل درک است که وی ممکن است به عمکرد و تأثیر سخنانش کاملاً آگاه هم نباشد) قبح سازش و همکاری با یک شکنجه گر را در ذهن ها شکسته و به خطا، نوازش قاتلین عزیزان و جگرگوشه های مردم را، برخورد "متمدنانه" جلوه دهد. این نمونه نیز نشان می دهد که اتخاذ مواضع آنچنانی در قبال شکنجه گران یک امر اتفاقی نیست، بلکه موضع طیفی از سخنگویان و قلم بدستان خرده بورژوا و اقشار مرفه سرمایه دار در قبال مسائل حاد مبارزه ی طبقاتی در جامعه ی کنونی ایران است. در برخورد به موضوع فوق الذکر، لازم است به این بیاندیشیم که نتیجه ی عملی چنان اظهارات و دل سوزاندن ها نسبت به شکنجه گران دوران شاه چیست و کسانی که به عنوان زندانیان سیاسی دوره ی شاه، کینه داشتن به شکنجه گر را امری نکوهیده و دوستی و همکاری با او را برخورد "متمدنانه" جامی زنند، با این اظهارات چه پیامی به مردم ایران می دهند؟! منطق قضیه، پیچیده نیست. اگر زندانی سیاسی ی سابق، شکنجه گر دوره ی شاه را می بخشد، چرا خانواده ی زندانیان سیاسی جمهوری اسلامی که عزیزان شان را از همان زندان یکسر به مسلخ برده و کشتند، چنین نکنند! بگذار چنین شود تا شاید بتوان از وقوع حرکت های انقلابی در جامعه جلوگیری کرد و از بار "خشونت" ستمدیدگان بر علیه ستمگران در جامعه، کاست؟! البته این امر که چنان اندرزها و تلاش ها تا چه حد می تواند در کاستن از آهنگ مبارزات انقلابی در جامعه تأثیر

داشته باشد، موضوع دیگری است، اما، این واقعیت را هیچ کس هم نداند، دست اندرکاران رژیم جمهوری اسلامی خوب می دانند که آتش دل های سوزان از خشم و نفرت طبقاتی کارگران و دیگر توده های ستمدیده ی ایران بسیار بسیار شدیدتر از آن است که با چنین سخنانی، اندکی تسکین یابد. همین طور است دل های داغدار و گُرگرفته ی خانواده های زندانیان سیاسی. با چنان تبلیغاتی ممکن است بتوان به توهمات ایده آلیستی بخشی از خرده بورژوازی همیشه آماده فریب خوردن، دامن زد، ولی اشاعه ی چنان ایده ها و تبلیغاتی هرگز قادر نیست که آبی روی آتش خشم و کینه ی این خانواده ها نسبت به رژیم جمهوری اسلامی- با همه ی دست اندرکاران و شکنجه گران و مدافعین ریز و درشتش- بپاشد. آیا کسی که به نكوهش کینه ی طبقاتی مصیبت دیدگان و غیرمتمدنانه خواندن چنان احساسی می پردازد، با چنین کاری حتی مردم را از حق کینه ورزیدن به دشمنان خود، محروم نمی سازد؟ آیا او به تلاشی دست نزده است که نتیجه ی آن سلب چنین حقی از مردم، است؟!

مردم رنجدیده ی ما اگر امروز از قدرت مادی برخوردار نیستند که بر دشمنان شان غالب آیند، ولی آنها با کینه هائی که در دل می پروراندند و با مبارزاتی که همزاد و همراه آن کینه ی طبقاتی است، دیر یا زود از شرایط غلبه بر استثمارگران و شکنجه گران خویش برخوردار خواهند شد. در هر حال، این حق توده های رنجدیده ی ایران است که به دشمنان خود کینه بورزند و البته هیچ قدرتی هم قادر نیست چنین حقی را از مردم سلب نماید! در اینجا باید اضافه کنم که الزامی نیست که همه ی کسانی که امروز به رواج اندیشه های مماشات طلبانه مشغولند، حتماً به نتایج و پیامدهای ایده هائی که مطرح می کنند نیز واقف باشند و یا حتماً قصد شان از طرح آنها همان باشد که از آن ایده ها استنباط و یا حاصل می شود. بر این اساس، می توان گفت که مثلاً کسی که در گفتگوی پلتاکی از روبوسی خود با فلان شکنجه گر صحبت می کند، ممکن است فکر کند که به آن طریق در جهت القاء دوستی و صفا و رواج آن در خدمت رفع کینه ها و "کدورت" ها در جامعه گام برمی دارد به همان گونه که مثلاً فلان مؤمن مسیحی، با تبلیغ "عشق مسیحیت" در میان مردم، تصور می کند که دارد ثواب می کند. در مورد ویلا حاجبی هم می توان گفت که چه بسا او داستان مربوط به برخورد خود با حسینی شکنجه گر را در توجیه برخوردهائی که در آن زمان با ساواکی های اوین داشته است، مطرح کرده باشد. من موقعی که در زندان قصر بودم در مورد او شنیدم که در اوین با شکنجه گران ساواک (نه فقط با حسینی بلکه با ساواکی های دیگری نیز که در آن زمان با او برخورد داشتند) رفتاری کاملاً متفاوت با بعضی از انقلابیونی که در آن زمان دستگیر شده و به زندان اوین برده می شدند، داشت. رفتاری که

خودش آن را "مودبانه" می‌خواند. اگر واقعیت به همان صورتی است که من در آن زمان شنیدم، از نظر من او واقعاً نیازی به توجیه نداشت. موقعی که خانم حاجبی تازه دستگیر شده بود (مرداد ۱۳۵۱) نزدیک به دو سال از زمانی که کمونیست‌های فدائی به رژیم شاه اعلام جنگ داده و عملاً در میدان مبارزه‌ی مسلحانه برعلیه آن رژیم بودند و انقلابیون مسلح دیگری نیز به صحنه‌ی مبارزه‌ی قاطع و رودرو با رژیم شاه آمده بودند، می‌گذشت. بسیاری از این مبارزین پس از دستگیری، از آنجا که پیشاپیش، رودروبودن خود را با رژیم اعلام کرده بودند و از نظر ساواک "جرم‌شان" محرز بود، طبیعتاً حتی به عنوان یک امر تاکتیکی نیز نیازی به گفتگوها و رفتارهای "مودبانه" با مزدوران ساواکی نداشتند و اگر چنین برخوردی را پیشه‌ی خود می‌ساختند، این حتماً از روحیه‌ی ضعیف و سازشکاری آنها ناشی می‌شد. ولی جایی که "جرم" سیاسی *ویدا* حاجبی به گونه‌ای بود که خود می‌گوید: "آنروزها خیال می‌کردم بزودی آزاد خواهم شد"، پس، از او نباید انتظار برود و یا می‌رفت که در رفتار خود با ساواکی‌ها آگاهی و جسارتی را به نمایش بگذارد که خیلی از اعضای چریک‌های فدائی خلق و یا مؤیدین صادق و شجاع فدائی، معرف آن بودند. (از علی نقی آرش‌ها، اصغر عرب هریسی‌ها، محمد تقی زاده‌ها، عبدالله افسری‌ها، همایون کتیرائی‌ها گرفته تا شاهرخ هدایتی‌ها، سیروس سپهری‌ها، و... - مسلماً نام همه‌ی آن آگاهانِ جسور را نمی‌توان در اینجا ذکر نمود). رفتارهای خوش و "مودبانه"‌ی *ویدا* حاجبی با ساواکی‌ها، حتی اگر هم در سال‌های دهه‌ی ۵۰ به عنوان ضعف برای وی شمرده شده (که در شرایطی که انقلابیون در وجه غالب با روحیه‌ی مبارزه جویانه و تهاجمی با آن مزدوران برخورد می‌نمودند، غیرطبیعی به نظر نمی‌رسد) به نظر من با توجه به حد فعالیت سیاسی او که عمدتاً در خارج از کشور صورت گرفته، ایراد چندانی مهمی نیست. ایراد اصلی به او آنجاست که وی، ضمن آنکه رفتارهای آنروزش با مزدوران ساواکی را صرفاً به داشتن رابطه‌ی دلسوزانه با حسینی تقلیل داده، امروز با "نکوهیده" خواندن کینه و نفرت نسبت به شکنجه‌گر، مبلغ ایده‌های سازشکارانه و مماشات طلبانه در ایران گشته است. در مورد حسینی، این را هم باید گفت که او یک حیوان درنده‌ی بی‌شعور و به قول حاجبی "دست‌آموز" بود. او حتی از شعور اجتماعی ناقص ساواکی‌های معمولی نیز بی‌بهره بود. از این رو، رفتار او با زندانی سیاسی، دقیقاً تابعی بود از رفتاری که شکنجه‌گرانی نظیر حسین زاده، جوان، تهرانی، عضدی و غیره با زندانی سیاسی داشتند. بنابراین، در صورتی که حسینی شاهد برخورد نرم و "ملاطفت‌آمیز" اربابانش و فلان زندانی سیاسی به طور متقابل با هم نمی‌بود، امکان نداشت به آن زندانی روی خوش نشان دهد. لذا، هرگز، هیچ رفتار "مودبانه" و دلسوزانه نسبت به وی، برخلاف آنچه که حاجبی ادعا کرده، نمی‌توانست این "حیوان دست‌آموز" بی‌شعور را به برخورد

خوش و مودبانه ی متقابل، وادار نماید! در هر حال، حاجبی با هر انگیزه ای که خوش رفتاری خود با شکنجه گر ساواک را مطرح نموده، واقعیت این است که او امروز طلبکار است و طرح آن رفتار "مودبانه" را در خدمت شکستن قبح دوستی و مماشات با عذاب دهندگان و شکنجه گران مردم، قرار داده است. او با تقبیح نفرت زندانیان سیاسی صادق و انقلابی دوره ی شاه نسبت به حسینی شکنجه گر، در حقیقت، احساس برحق و انسانی مردم رنج دیده ای را کوبیده و مورد نکوهش قرار می دهد که در شرایط کنونی با جنایات و فجایی که از رژیم جمهوری اسلامی دیده اند، سرشار از کینه و نفرت نسبت به دشمنان شان می باشند.

سلاخ و اسیر

در ادامه ی بحث فوق، به مقوله "عشق" و "آشتی" بین سلاخ و اسیر بپردازم و تأکید کنم که کسانی که علیرغم اذعان به جنایتکاربودن سلاخ، به حمایت از او برمی خیزند، با این کار در واقع سعی دارند مرز بین طبقات و افراد متعلق به طبقات متخاصم را بشکنند. ممکن است که چنین افرادی ظاهراً خود را هومانیزست (انسانگرا) بخوانند و یا دوست دارند اینطور جلوه گر شوند، اما، چنین نیست و آنها هومانیزست نیستند. برای فهم این موضوع، باید به این واقعیت توجه کنیم که در جوامع کنونی که از طبقات متخاصم تشکیل شده اند، "انسان" مجرد وجود ندارد. هر کس، هر انسانی - چه خودش بداند یا نداند - متعلق به طبقه و قشری از جامعه می باشد. در این میان، انسان های متعلق به طبقه ی حاکم استثمارگر، از آنجا که منافع شان با حفظ شرایط استثمار در جامعه تأمین می شود، دست به هر رذالت و جنایتی در حق انسان های طبقات دیگر، می زنند. طبیعتاً انسان های طبقات دیگر نیز به دفاع از خود برخاسته، و در نتیجه، مبارزه بین این انسان ها و یا به واقع طبقات یا به عبارت دقیق تر مبارزه بین طبقات در جامعه، جریان می یابد. سرپوش گذاشتن روی چنین واقعیتی و پنهان ساختن تضاد بین انسان های متعلق به طبقات متخاصم، کتمان حقیقت از ستمدیدگان بوده و تنها در خدمت طولانی تر کردن عمر طبقات استثمارگر و ظالم، تداوم جنایت و دیگر پلیدی ها و زشتی های موجود در جوامع طبقاتی قرار دارد. هومانیزست واقعی، کسی است که با اعتراف به وجود طبقات و مبارزه ی طبقاتی در جامعه، با عشق به انسان و انسانیت، در جهت رهایی انسان از چنین جامعه ای مبارزه نماید. در حقیقت، هومانیزست

واقعی، یک کمونیست آگاه راستین است. هومانیستی که می داند تنها با مبارزه ی قاطع با "انسان" های پست و جنایتکار که مفلوک و حقیر هم هستند، می توان شرّ آنها (یا به واقع شرّ طبقات استثمارگر) را از سر جامعه کنده و جامعه ای عاری از جنگ و خونریزی و بیچارگی و درماندگی به وجود آورد. جامعه ای که در آن، انسان ها می توانند شکوه و عظمت والائی را از خود متجلی سازند. برعکس، آنهایی که سلاخ را انسانی تصویر می کنند که با انسانی دیگر (اسیر خویش) می تواند گل بگوید و گل بشنود، هومانیست و انسان دوست نمی باشند، آنها با این تصویرسازی، به مصداق مثلی: گنجشگ (البته، در اینجا گنجشگ هم نه، بلکه خفاش زشت و گزنده ای) را رنگ کرده و به جای قناری به مردم قالب می کنند. اتفاقاً، در همین رابطه، در مقاله ای مندرج در نشریه ی "آرش" (شماره ی ۷۸ - ۸۸، تیر و مرداد ماه ۱۳۸۳) دیدم که در رابطه با اظهارات ویدا/ حاجبی در مورد حسینی شکنجه گر، کسی هم در جهت موجه جلوه دادن برخورد او به عنوان یک زندانی ی سیاسی با شکنجه گرش، از شاملو استمداد طلبیده و شعری از او نقل کرده که در ۴ سطر به صورت زیر سروده شده است:

"سلاخی"

می گریست

به قناری کوچکی

دل بسته بود."

پرسیدنی است که آیا به راستی این شعر، احساسی را منعکس می کند که ویدا/ حاجبی در مورد حسینی سلاخ طرح کرده است؟ اجازه دهید اندکی در مفهوم آن تأمل کنیم:

از این شعر چه می توان دریافت؟ من شخصاً به یاد زیبایی و طراوت قناری کوچکی می افتم که زندگی در وجودش با هیاهویی هیجان انگیز در جنب و جوش است. به یاد پرندۀ ی زیبایی که با تحرکی شاداب و شادی آفرین به سوی این شاخه و آن شاخه می پرد. و می بینم که سلاخ، درست به دلیل آنکه سلاخ است (بنا به ماهیت خود) او را سلاخی کرده است. قناری کوچکی ما آنقدر زیبا و دوست داشتنی بود که حتی سلاخ با همه ی قساوت و بی رحمی اش عاشق او شده بود، به همین خاطر هم می گریست، هرچند او کماکان سلاخ است و کارش سلاخی! (حتی اگر این سلاخ، قناری کوچک را نکشته و دلیل گریه ی او چیز دیگری است ولی در هر حال، دل بستگی و یا دل بسته شدن سلاخ به قناری، در این شعر محرز است).

بیا باید این شعر را وارونه کنیم تا ببینیم در این صورت چه چیز زشت و ناپسندی از آن به نمایش درخواهد آمد. فکر کنیم که اینبار، قناری که گرفتار سلاخ شده، دلباخته ی او گشته است! اما این سؤال برانگیز است که به راستی قناری دلباخته ی چه چیز سلاخ گشته است؟ آخر او چیزی بیش از یک سلاخ نیست، یعنی سمبل قساوت و بی رحمی است. سلاخ می‌تواند تبهکاری باشد که تلی از گل‌های زیبا و عطرآگین سوسن و یاس را در یک آن تباہ ساخته، آنها را یکجا سوزانده و آنگاه قناری‌های دوست داشتنی را بر روی چنان آتش "سوزناک" کباب کند (کباب قناری بر آتش سوسن و یاس)! می‌بینیم که دلباختگی قناری به سلاخ، امری غیرمقبول و نامطبوع است. "عشق" به موجودی زشتخو و تبهکار که چنان قسی القلب و بی رحم است که به راحتی زیباترین‌ها و گرمی‌ترین‌ها را هم سلاخی، و با تبهکاری تمام، نیست و نابود می‌کند، عشق نیست- اگر با صراحت بگوئیم، حالتی از عدم تعادل روحی است. انسان به این فکر می‌افتد که قناری فرضی ما، به طور مصلحتی دلباخته شده است. یعنی او، که در دست سلاخ اسیر است، با ابراز دلباختگی به او می‌کوشد خود را از سلاخی شدن به دست وی، نجات دهد. این هم که البته، به هیچ وجه امر غیرواقعی نیست و در واقعیت اتفاق می‌افتد! اتفاقاً، در دهه ی ۶۰، در زندان‌های دهشتناک جمهوری اسلامی چنین "عشق"‌هایی واقعیت داشتند! در آنجا قناری‌هایی بودند، دخترکان کم سن و سالی، که با امواج انقلاب توده‌ها به صحنه ی مبارزه ی سیاسی برعلیه ظلم و بیدادگری کشیده شده بودند، اما با سرکوب انقلاب، روند اوضاع به گونه ای شد که در مواردی بعضی از آنها، در شرایط فقدان چشم انداز آشکار مبارزاتی، کم تجربگی و نداشتن آگاهی انقلابی کافی، در حالی که شرایط زندان نیز برایشان بسیار طاقت فرسا شده بود، تغییر کردند. به تدریج، ایدئولوژی بازجوها و شکنجه گران شان را جذب کردند و لاجرم از جنس آنها شدند. به پاسدار شکنجه گری دل دادند و قلوب ستاندند و به عقد او درآمدند. آنگاه قناری پیشین- که حال از جنس سلاخ شده بود- با "دلبند" سلاخش که همچنان سلاخ بود، دست در دست هم در کنار "خواهران زینب" و "برادران پاسدار" شان، نه فقط در زندان بلکه در خارج از آن هم، به جان قناری‌های زیبا که همچنان دوست داشتنی مانده بودند، و به جان همه ی کسانی که از جنس شکنجه گران نبودند و تأییدشان نمی‌کردند، افتادند. این را دیگر از مردم رنج‌دیده ی ایران پرسید که آن زنان و مردان سلاخ و سلاخ دوست، آن "خواهران زینب" و "برادران پاسدار"، چه به روزگار شان آوردند و می‌آورند!

از مردم ما، از مبارزین و قناری‌های پاکدل، نخواهید که نسبت به "انسان"‌های زشتخو و پلیدی چون شکنجه گر سلاخ، دلسوز، "مودب" و "بخشنده" باشند. اشاعه ی چنین ایده هائی، جز حفظ و تحکیم رژیم و نظامی که پرورش دهنده ی شکنجه گر و جنایتکار است،

نتیجه دیگری در بر ندارد. در حالی که باید برای برپایی نظامی مبارزه کنیم که انسانیت و انسان، در آن پرورده می‌شود.

سبک کار غیراصولی در خدمت اشاعه‌ی ایده‌های انحرافی

حال که صحبت از کتاب "داد بیداد" است، بهتر است در اینجا به چند نکته‌ی دیگر در مورد آن اشاره کنم:

شیوه‌ی کار خانم حاجبی در این کتاب، به این صورت است که او با تعدادی از زندانیان سیاسی زن در دوره‌ی شاه، مصاحبه نموده و "محتوا و مضمون" آن مصاحبه‌ها را که "متعلق به خود راوی است"، به میل و سلیقه‌ی خود، به قول خودش "ساخت" و "پرداخت" کرده و حتی در "سبک بیان روایت‌ها" نیز دخالت یا اعمال نفوذ نموده و سپس آن مصاحبه‌ها، و یا به قول خود وی "روایت‌ها"، را به گونه‌ای که هدف مورد نظر و مورد تعقیب خودش را برآورده نماید، در کنار هم قرار داده و به صورت کتاب عرضه داشته است. آیا این یک شیوه‌ی اصولی و برخوردی صادقانه با مصاحبه‌شوندگان و خوانندگان کتاب می‌باشد؟ در اینجا گفته‌های راویان به گونه‌ای آرایش یافته‌اند که در خدمت پیشبرد موضع و هدف مؤلف قرار گرفته است - بدون اینکه با قطعیت بتوان گفت که مصاحبه‌شوندگان الزاماً مصاحبه‌ی خود را به آن منظور انجام داده‌اند. این، آن مهمترین ایرادی است که به نظر من به این سبک کار وارد است. از طرف دیگر، با توجه به "ساخت" و "پرداخت" متن مصاحبه‌ها و تعیین "سبک بیان" آنها توسط مؤلف، تفکیک موضع و هدف مؤلف و راوی، امکانپذیر نیست. حتی در مورد "چند روایت"، خانم حاجبی دخالتگری و اعمال نفوذ در روایت راویان را به آنجا رسانده است که، با استناد به اعتراف خودش، در حقیقت خود در چند مورد نقش مصاحبه‌کننده و مصاحبه‌شونده را یکجا بازی کرده است! او خود می‌گوید که با "پرسشهایی از طریق بستگان و دوستان" کسانی که در "چند روایت" به عنوان راوی از آنها یاد شده و همچنین حرف‌هایی که خود از آن "راوی‌های غایب" به یاد داشته (یا به قول خودش "با اتکا به یادهای خودم") "روایت‌هایی را" به صورت غیرمستقیم" (!!)" ساخت" و "پرداخت" کرده و در کتاب با نام‌هایی (نام‌های کوچک افراد) جای داده است! (در اینجا به جای کلمه‌ی "جل الخالق"؛ تعجب

و حیرت خود را باید با این کلمه ادا کرد: "جل‌المخلوق!!" ایشان با خواننده هم آنقدر رو راست نیست که حداقل نام به اصطلاح "راویانی" که "چند روایت به‌طور غیرمستقیم" تحت نام آنها توسط ایشان ساخته شده‌اند را ذکر نموده و به خواننده اطلاع دهد.

موضوع دیگر، استفاده از شیوه‌ی شدیداً ریاکارانه‌ی کهنه شده‌ی است که سازمان "اکثریت"، بعد از قیام بهمن، معرف رسوایش بود. خانم حاجبی، این شیوه را با تخطئه‌ی کمونیست‌های صادق و نیروهای مرفعی سال‌های دهه‌ی ۵۰ به خاطر مقابله با ایده‌های کمونیستی و مرفعی در جامعه‌ی کنونی ایران و جهت اشاعه‌ی سازش و تسلیم به جای مبارزه‌ی طبقاتی، به کار برده است. همان طور که می‌دانیم، هنگامی که عناصر خائنی چون فرخ نگهدار و همپالگی هایش، پس از قیام بهمن، رهبری سازمان چریکهای فدائی خلق ایران را به تصرف خود درآوردند، نام و اعتبار والای رزمندگان فدائی را به وسیله‌ی برای کوبیدن اهداف، تئوری و عملکرد چریکهای فدائی خلق مبدل ساختند. آنها با دغلبازی و سوءاستفاده از ارج و منزلت انقلابیون چریک در میان توده‌های عظیم مردم، بسیاری از هواداران و توده‌هایی که با عشق به کمونیست‌های فدائی به سوی سازمان چریکها آمده بودند را فریب داده و گمراه ساختند.^(۷) "داد بیداد" درست تجلی این شیوه‌ی برخورد اکثریتی‌ها می‌باشد. در طول کتاب، خاطراتی نقل می‌شوند که صرف نظر از محتوا و هدف راوی یا مؤلف، مبارزات غرورآمیز سال‌های دهه‌ی ۵۰ را در یادها زنده می‌کنند. خاطرات مربوط به آن مبارزات، از آنجا که جلوه‌گر دوره‌ای از موفقیت‌های کارگران و زحمتکشان و همه‌ی خلق‌های ایران برعلیه دشمنان شان می‌باشد و بخصوص از آنجا که تجلی دوره‌ای از شکوفائی جنبش کمونیستی در ایران است، جذاب و جالب هستند- به ویژه، برای کسانی که به نحوی در آن جنبش انقلابی شرکت داشته و خود نیز خاطرات و تجربیاتی از آن دوران دارند. با توجه به این امر درخشان، "داد بیداد"، اتفاقات و مسائل مبارزاتی افتخارآفرین آن دوره از جنبش انقلابی مردم ایران را مستمسکی برای پیشبرد اهداف فوق‌الذکر خود، قرار داده است.

نکته‌ی اساسی در رابطه با این کتاب، آن است که در حالی که جنایات رژیم شاه در حق زندانیان سیاسی لاپوشانی نمی‌شوند و حتی روی آنها تأکید می‌شود، مبارزه جویی، یک موضوع سؤال برانگیز گشته، مورد تحقیر و حتی مورد انکار واقع می‌شود. به این ترتیب، در کتاب "داد بیداد"، مبارزه جوئی نه یک ارزش والا، بلکه به "غیرارزش" تبدیل شده است. در این راستا است که مبارزه‌ی جوانان کمونیست و مرفعی برعلیه رژیم شاه در دوره‌ی یاد شده در این کتاب، دنبال "شهادت" بودن، ناشی از ناآگاهی، مبارزه‌ای بی‌ثمر

که تنها باعث کشته شدن آن جوانان گشته، به خاطر باور به "عرفان"، و از این قبیل، جلوه داده می‌شود. و بالاخره در صفحات پایانی، مبارزه جوئی اساساً نفی و هر نوع مبارزه ی سیاسی و کار تشکیلاتی مورد تردید و یا تقبیح قرار می‌گیرد.

هویت نامعلوم در خدمت تبلیغات معلوم

کوشش در مشخص نکردن هویت سیاسی راویان، از جمله راوی اول- یعنی خود ویدا حاجبی- شگرد دیگری است که برای پیشبرد اهداف کتاب بکار رفته است. این موضوع را البته نباید با عدم ذکر نام خانوادگی مصاحبه شوندگان در این کتاب، مخلوط نمود (هر چند که در این مورد هم، مولف دلیل قانع کننده ای ارائه نداده است) بلکه مسئله ی مهم و نکته ی قابل تأکید آن است که، در مورد هویت سیاسی و مشخصاً فعالیت های سیاسی گذشته و حال مصاحبه شوندگان و یا راوی ها، اطلاعاتی در اختیار خواننده قرار داده نشده است. خواننده، بخصوص اگر جوان باشد، به هیچ وجه نمی‌داند که در این کتاب با چه کسانی سر و کار دارد! او، تنها یک تصویر کلی از زندانی سیاسی دهه ی ۵۰ در ذهن خود دارد ولی نمی‌داند که کسانی که صرفاً به عنوان زندانیان سیاسی سابق به او معرفی می‌شوند، امروز در کجا ایستاده‌اند! و چه پراکنگی پشتوانه ی سخنان آنها می‌باشد؟! حتی خواننده از آگاهی و اطلاعاتی نظیر اینکه هر یک از راوی ها، به عنوان زندانیان سیاسی سابق، اتهام یا "جرم" سیاسی شان چه بوده، به کدام جریان سیاسی وابسته بودند و غیره نیز، بی‌خبر نگاه داشته شده است. نامشخص ماندن هویت سیاسی راویان، باعث شده است که مرز بین زندانیان سیاسی که به خاطر فعالیت های سیاسی خود زندانی شده‌اند و کسانی که موقع دستگیری ممکن است حتی فرد سیاسی هم نبوده باشند، مخدوش شده است. در این رابطه، باید دانست که رژیم شاه نیز همانند رژیم جمهوری اسلامی، بسیاری از بستگان مبارزین انقلابی را بدون آنکه آنها الزاماً حتی خواست فعالیت سیاسی را داشته باشند، دستگیر کرده و به عنوان گروگان در زندان حبس می‌نمود. مورد معروف در این زمینه، زندانی کردن حدود ده ها تن تن از بستگان و آشنایان زنده یاد دکتر/عظمی به عنوان گروگان در زندان، بود. حتی باید معلوم می‌شد که آیا حضور فلان راوی در زندان- که حال به عنوان زندانی سیاسی سابق مطلب می‌نویسد- به دلیل فعالیت سیاسی خاصی که خود وی انجام داده، بوده است و یا او تنها به خاطر حساسیت رژیم به داشتن رابطه ای (حال به هر شکل) با

مبارزین انقلابی، پایش به زندان کشیده شده! یا حتی آیا تصویری که ساواک در مورد او داشته و به همان دلیل نیز دستگیر شده بود با واقعیت و فعالیت های عملی او انطباق داشته است یا نه! (مواردی از این قبیل، همیشه وجود داشته اند. مثلاً نمونه ی بارز این گونه "زندانی ی سیاسی"، فرخ نگهدار می باشد. برای اطلاع در مورد دلیل زندانی شدن و در زندان ماندن او، رجوع کنید به "فرازهایی از تاریخ چریکهای فدائی خلق ایران"). آگاهی و اطلاع از همه ی این موضوعات، امکان قضاوت درست در ادعاها و اظهارات نویسنده را به خواننده می دهد- بخصوص وقتی که یک زندانی سیاسی سابق، به اظهارنظر در مورد تجاربی بپردازد که تنها در صورت درگیربودن وی با آن تجربه، می تواند اعتبار داشته باشد. در این کتاب، مبهم گذاشتن مسائل فوق، به توهم پراکنی دامن زده و امکان قضاوت در مورد صحت و سقم سخنان و یا ادعاهای راوی ها را از خواننده سلب نموده است. وقتی فلان فرد، امروز در صفحات کتاب "داد بیداد"، یک حرکت سیاسی در گذشته را مورد تخطئه قرار می دهد، خواننده محق است که بداند (از پیش باید به او این آگاهی و اطلاع داده شود) که آن فرد، دارای چه سابقه ی سیاسی است! اگر وی قبل از دستگیری خود، به طور حرفه ای مشغول فعالیت سیاسی نبوده و مثلاً صرفاً به خاطر نسبت خویشاوندی با یک مبارز انقلابی گرفتار حبس و زندان شده بود، بنابراین، سخنان او در مورد مسایل خاص یک مبارزه ی حرفه ای نیز نمی تواند از اعتبار خاصی برخوردار باشد. مثلاً دیده می شود که فلان راوی، با اسم بردن از رفقای نظیر پویان و حمید توکلی و موضوع تخلیه کردن یا نکردن فلان خانه ی تیمی، به چریک های فدائی خلق انتقاد می کند که: "اراده گرا" بوده اند. هرچند که نوشته ی ایشان، نشان می دهد که آنقدر سواد سیاسی ندارد که حتی معنی سیاسی عبارتی که به عنوان انتقاد مطرح می کند را بداند^(۸)، اما، وی با استفاده از موقعیت خود به عنوان یک زندانی سیاسی سابق، به هر حال، تهمت هایی را متوجه آن رفقا می کند (مطلق گرا، جزمی و غیره). در نتیجه، خواننده ای که از هویت سیاسی کامل وی مطلع نیست، به راحتی می تواند دچار این توهم شود که گویا ایشان هم، خود یکی از دست اندرکاران سازمان چریکهای فدائی خلق ایران بوده است که حال در اثر کسب تجربه و مطالعه^(۹) (به نظرات عکس دوره ی جوانیش رسیده است. درست با تکیه بر این نوع توهم پراکنی هاست که فلان قلم بدست خدمتگزار رژیم جمهوری اسلامی هم بل گرفته است که گویا حالا بازماندگان مبارزین مسلح گذشته، "خودشان" هم متوجه شده اند که آن مبارزات گویا نادرست و بی ثمر بوده و فقط باعث از بین رفتن "زندگی" شده، جامعه را از هم گسیخته، و از این قبیل اتهامات بی اساس! و آنگاه سعی می کنند این طور القاء کنند که مبارزه، کار بی ثمری است و گویا باید باور نمود که ظلم پایدار است، دشمن قوی است و... خلاصه، کاری نمی توان کرد؛ و یا حداکثر توصیه می کنند که به فعالیت "مصلحانه" روی

آورید! در حالی که بکارگیری عباراتی نظیر "اراده گرا"، "مطلق گرا" و "دُگم" و غیره - که برای تخطئه ی مبارزات شکوهمند چریکهای فدائی خلق و نفی تأثیرات بسیار مثبت آن مبارزات در رشد مبارزات مردم مطرح می شوند - به هیچ وجه به معنی آن نیست که گوینده ی آن سخنان الزاماً زمانی در صف چریکهای فدائی خلق مشغول مبارزه ی انقلابی بوده باشد، بلکه باید به این واقعیت توجه کرد که در شرایط شبه دموکراسی پس از قیام بهمن در یکی دو سال اول، هنگامی که سازشکاران، با تفکر ضدانقلابی که بعداً به تفکر توده‌ای - اکثریتی معروف شد، امکان یافتند به نام خود چریکهای فدائی خلق برعلیه کمونیست های راستین فدائی سمپاشی کنند، کلماتی از آن قبیل در سطحی وسیع - از طرف کسانی که طوطی وار آن عبارات را یاد گرفته و طوطی وار آنها را تکرار می کردند - آنقدر تکرار شد که هر جنبه سیاسی غیرمتعهدی هم، آنها را ورد زبان خود ساخت. در نتیجه، از اینجا نمی توان نتیجه ای که در فوق به آن اشاره شد را اخذ نمود.

در کتاب "داد بیداد"، همچنین، واقعیت هائی نظیر آنکه راویان یا همان زندانیان سیاسی سابق، پس از آزادی از زندان به کدام سمت و سوی سیاسی رفته و چه موضعی در قبال رژیم تازه استقرار یافته ی جمهوری اسلامی داشته و امروز چه موضعی دارند و از این قبیل نیز، به تمامی از خواننده پنهان نگاه داشته شده اند. در این کتاب، حتی راوی ها مرتب نام هائی را به زبان آورده و آنها را تلویحاً (به طور غیرمستقیم) به عنوان چریک فدائی مورد انتقاد قرار می دهند (که در واقعیت، چریک فدائی نبودند) اما مؤلف (ویدا/ حاجبی) در این مورد هم به خود زحمت نداده است که حداقل در یک پاورقی توضیح دهد که هویت سیاسی واقعی افرادی که مورد انتقاد قرار گرفته اند، چیست! در نتیجه، عیب و ایراد همه کس (بگذریم از این که واقعی یا غیرواقعی اند) به پای چریکهای فدائی خلق ریخته می شود. مجموعه این ابهامات، برخوردها و توهم پراکنی هاست که نه تنها امکان تعمق و تأمل در گفته های راویان را از خواننده سلب می نماید، بلکه خواننده را گمراه کرده و فریب می دهد، بخصوص اگر خواننده، فردی جوان در ایران باشد - که البته، موضوع برخورد کتاب هم عمدتاً اوست تا تجارب جعل شده ای از گذشته به او منتقل شود!!

ما در سراسر کتاب، شاهد "انتقادات" و دق دلی های زیادی هستیم که به سر کمونیست ها و مبارزین مترقی و انقلابی سال های دهه ی ۵۰، "فدائی ها" و "مجاهدین"، خالی می شوند. در موارد زیادی، از چریکهای فدائی خلق به عنوان "خانه تیمی" یاد می شود - یعنی به طور مضحکی سعی می شود این دو، معادل هم جلوه گر شوند. آنگاه این "خانه" - که هرچند "دلگیر" خوانده می شود اما اتفاقاً همه ی "افتخار" و "مباهات" سیاسی منتقدین را باعث

شده و از این لحاظ به آن میدیونند - مورد انواع و اقسام تهمت ها قرار می‌گیرد. نکته ی مهمی که در همین جا باید به آن توجه کرد و به روشنی قابل رؤیت است، این است که در کتاب "داد بیداد"، آنهائی که مورد انتقاد قرار گرفته و آماج حمله واقع شده اند (فدائی ها و مجاهدین دهه ی ۵۰) هویتی کاملاً محرز و شناخته شده، دارند. یعنی آن نیروها با هویت سیاسی مشخص خود در کتاب مورد نقد قرار می‌گیرند، در حالی که منتقدین، صرف نظر از اینکه مسائل مورد انتقاد آنها چیست و آن انتقادات از چه اصلاتی برخوردارند، هویت سیاسی نامعلومی دارند! پنهان سازی جایگاه سیاسی این منتقدین (چه جایگاه سیاسی قبلی و جایگاهی که در پروسه ی مبارزه پیدا کردند، و چه جایگاهی که امروز در آن قرار دارند) و آنگاه شناساندن آنها صرفاً به عنوان "زندانیان سیاسی دوره شاه"، تنها می‌تواند به این مفهوم باشد که از حسن نظر مردم به زندانی سیاسی، سوءاستفاده شده است.

مسئلاً، ما برای آن دسته از زندانیان سیاسی دوره شاه که با اندیشه ها و نظرگاه های مترقی در مقابل ارتجاع حاکم پایداری نمودند و در این راه متحمل رنج ها و دردهائی شدند، حتی اگر صرفاً به عنوان گروگان در زندان بودند، ارج و ارزش بسیار قائل هستیم. اما، اگر قرار نیست اعتبار و حرمت به حق زندانیان سیاسی مقاوم و مبارز گذشته، امروز به وسیله ای برای اشاعه ی دروغ و توهم پراکنی و رواج اندیشه های منحط راست تبدیل شود، می‌بایست خواننده با شفافیت هرچه تمام تری در جریان همه ی واقعیت های مربوطه، و از جمله تحولات سیاسی آن زندانیان سیاسی سابق، قرار می‌گرفت.

روی این امر هم تأکید کنم که خانم حاجبی، به همان صورت که هویت سیاسی "راویان" را مبهم گذاشته (و این کاملاً با هدف کتاب مبنی بر توهم پراکنی و قلب حقایق در رابطه با چریکهای فدائی خلق و از این طریق اشاعه ی ایده های برعلیه کمونیست ها و نیروهای مترقی همخوانی دارد) در مورد خود نیز چنین کرده است. او، به خواننده توضیح نمی‌دهد که دستگیریش در سال ۵۱ ربطی به چریکهای فدائی خلق و مبارزات آنان نداشته است و در آن دوره ی درخشان تاریخی، او به هیچ وجه با چریکهای فدائی خلق در ارتباط نبوده است. اما، با گفتن "تشکیلات ما، جناح چپ سازمان چریکهای فدائی خلق" - یعنی گویا وی به جناح چپ سازمان چریکهای فدائی خلق تعلق داشته - چنین توهمی را برای خواننده، بخصوص برای خواننده ی جوان و غیرمطلع در ایران، به وجود می‌آورد. واقعیت این است که ویدا حاجبی نیز مانند بسیاری از افراد سیاسی آن دوره، بعد از قیام بهمین (و نه قبل از آن، یعنی نه در دوره ی پُر تب و تاب شکل گیری چریکهای فدائی خلق) به سازمانی که تنها تابلوی چریکهای فدائی خلق را بر سر در خود نهاده بود، وارد شد و در سال ۶۰، با

یک شاخه‌ی منشعب از آن سازمان، رفت! اما او حتی هویت سیاسی‌ی خود در سال ۶۰ را نیز به درستی مطرح نکرده و باز موضوع را مبهم گذاشته است. همه می‌دانند که آن جریان سیاسی که علیرغم رد افکار و اندیشه‌های چریکهای فدائی خلق، همچنان خود را سازمان چریکهای فدائی خلق می‌نامید، در خرداد سال ۵۹ به دو بخش "اقلیت" و "اکثریت" تقسیم شد. دلیل اصلی انشعاب، اختلاف در موضع‌گیری در قبال رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی بود. "اقلیت"، علیرغم همه‌ی مواضع سازشکارانه‌اش - که تا آن زمان در اشتراک با "اکثریت" در برخورد به عملکردهای فریبکارانه و ضدانقلابی جمهوری اسلامی اتخاذ کرده بود - بالاخره به ماهیت ضدخلقی این رژیم، معترف شد. اما اکثریت همچنان راه مماشات با جنایتکاران در قدرت را ادامه داده و ننگ خیانت را بر پیشانی خود حک نمود. در جریان انشعاب اقلیت و اکثریت، خانم حاجبی جانب اکثریت را گرفت - یعنی جانب همان جناحی که همچنان بر جنایات جمهوری اسلامی در حق توده‌های مردم، صحنه می‌گذاشت. در هر حال، حاجبی در آن انشعاب، به جناح راست سازمان چریکهای فدائی خلق پیوست. وی، چندی بعد، با اختلافاتی از سازمان اکثریت جدا شده و به همراه دوستانش به تشکیلاتی وارد شد (و یا تشکیلاتی ساختند) که نام "سازمان فدائیان خلق ایران - اکثریت" (جناح چپ) را بر خود گذاشت. خانم حاجبی "شرمگینانه" (واقعاً شرمگینانه و یا دغلکارانه و برای عوامفریبی!) واژه‌ی "اکثریت" را از این نام انداخته است. به این ترتیب، می‌بینیم که حاجبی آنجا هم که شناختی از هویت سیاسی خود به دست می‌دهد، خود را متعلق به سازمان چریکهای فدائی خلق معرفی می‌کند، آنهم تازه متعلق به بخش "چپ" و نه "راست" این سازمان! (انگار، او خوب می‌داند که کوبیدن نظرات چپ کمونیسم فدائی با اعلام هویت سیاسی راست، یعنی هویت سیاسی واقعی او، نمی‌تواند چندان مثمرتر واقع شود!)

به طور کلی، مشخص نکردن هویت سیاسی راویان و ایجاد ابهام در این زمینه، به نفع پیشبرد اهداف کتاب "داد بیداد" می‌باشد. جایی که در این کتاب، پراتیک انقلابی چریکهای فدائی خلق و مجاهدین خلق ایران در دهه‌ی ۵۰، حتی با توسل به ایرادات مربوط به یک زندگی جمعی در محیط تنگ و اجباری زندان، آنهم با افرادی از خاستگاه و مواضع طبقاتی گوناگون، مورد حمله قرار گرفته است (هرچند که برخی از آنها که مورد انتقاد قرار گرفته اند نه مجاهد بودند و نه فدائی) مؤلف "داد بیداد" توضیح نمی‌دهد که پراتیک خود و همفکرانش پس از آنکه از زندان آزاد شده و در سایه‌ی عملکرد سازمان غصب شده‌ی چریکهای فدائی خلق، دیگر "مجنوب و مرعوب‌ایثار و مقاومت دلاورانه"ی چریکها نبوده و تحت نفوذ و تأثیر آنها قرار نداشتند، چه بود؟ و این زندانیان سیاسی سابق، پس از مردود شمردن اندیشه‌های به اصطلاح "دُگم"، "مطلق‌گرا" و "اراده‌گرایانه"ی /حمدرزده‌ها و

پویان ها و هواداری و یا دخول به سازمان فرخ نگهدار ها و پس از اینکه با قدرت ناشی از محبوبیت چریکهای فدائی خلق در میان مردم، برعلیه کسانی عمل نمودند که سازمان چریکهای فدائی خلق را جز با اندیشه های پایه ای راستین و انقلابی به رسمیت نمی شناختند- یعنی برعلیه کسانی که آنها را طرفداران "مشی چریکی" خطاب می کردند (از سال ۵۷ به بعد "اکثریتی" ها و متحدین شان در خارج از سازمان، به طور وسیع، برای معرفی چریکهای فدائی خلق از این عبارت استفاده نمودند)- چه کردند؟ و پس از به اصطلاح "اخراج"^(۹) و کنارزدن کمونیست های راستین فدائی و بالاخره پس از اشغال تمام و کمال آن "خانه" (همان طور که اشاره شد، در کتاب "داد بیداد"، خانه ی تیمی معادل سازمان چریکهای فدائی خلق جا زده می شود) چه چهره ای از خود نشان داده و چه پراتیکی را به نمایش گذاشتند؟! به راستی آنها باید به همه ی این پرسش ها پاسخ گفته و توضیح دهند که آن "خانه"- که با خون و رنج آگاه ترین و انقلابی ترین فرزندان کمونیست ایران ساخته شده بود و تنها وسیله ی مبارزاتی و امید کارگران و دیگر توده های ستمدیده ی ایران برای مقابله با دشمنان شان بود- از هنگامی که به مأمّن آنها تبدیل شد، چه از آب درآمد؟ از همان هنگام که دستاوردهای مبارزاتی چریکها- یا به زعم آنها همان معتقدین به "مشی چریکی" را زیر پا نهادند! واقعاً پراتیک دیروزین این قبیل از به اصطلاح "منتقدین" به "فدائی ها" و "مجاهدین" چه بود؟ دیروز چه کردند و امروز در کجا ایستاده اند؟ با نامشخص گذاشتن هویت سیاسی "منتقدین"، مؤلف "داد بیداد" در حقیقت حق خواننده برای دانستن چنین واقعیت هائی را زیر پا نهاده و ضایع می کند و به این ترتیب مانع از آن می شود که خواننده، در حالی که مرتب از زبان آنها سخنانی برعلیه کمونیست ها و نیروهای مرفقی و انقلابی می شنود، نتواند با دستیابی به یک شناخت درست از ماهیت و هویت سیاسی واقعی منتقدین، متوجه شود که نقد آنها از چه موضعی صورت می گیرد! از موضع سازندگی و یا از موضع تخریب! از موضع کمک به پیشبرد یک حرکت انقلابی و در نتیجه کوشش در شناخت نواقص و ایرادات آن، و یا کوشش در نفی کل آن حرکت در قالب ظاهراً طرح "انتقاد"! و نیز این که، به راستی، تا چه حد می توان روی واقعی بودن مسایلی که مطرح می کنند، تأکید کرد!

به نظر من، انتقاد را باید حتی از زبان دشمنان قسم خورده ی مردم نیز شنید و به آن توجه نمود. چه بسا دشمن- هرچند که مسئله اش ضربه زدن به ما و پیشبرد منافع خودش می باشد- عیب و ایرادی را در رابطه با ما مطرح نماید که ما با آگاه شدن به آن، بتوانیم در جهت مرتفع کردنش حرکت نموده و در نبرد با او در موقعیت قوی تری قرار بگیریم. در همین رابطه، دو موضوع را مورد توجه قرار دهیم. اول این که، ممکن است گفته شود که:

پس این، فقط موضوع انتقاد است که مهم می باشد نه این که چه کسی انتقاد می کند. (اتفاقاً برای کسانی موضوع به این شکل مطرح است). دوم این که، ممکن است بگویند که کتاب "داد بیداد" نشان می دهد که در گذشته همه چیز درست و خوب نبوده است! پاسخ را از همین موضوع دوم شروع کرده و بگویم که صرف نظر از این که در کتاب "داد بیداد" چه ایراداتی - درست و یا نادرست - مطرح شده اند، شکی نیست که عنوان کردن این امر که همه آنچه در گذشته صورت گرفته است بی عیب و نقص بوده و همگی درست و خوب بوده اند، از اساس، تفکر نادرستی می باشد؛ و تا آنجا که به گذشته ی چریکهای فدائی خلق مربوط است، هیچ کس تا کنون مدعی نبوده و نمی تواند باشد که هرچه در گذشته صورت گرفته - از کم اهمیت ترین مسائل مربوط به زندگی ی روزمره تا پُراهمیت ترین آنها در حوزه ی عملکردهای سیاسی - همه از هر عیب و ایرادی عاری بوده و همه چیز به همان صورت که پیش آمده، می بایست اتفاق می افتاد. مسلماً چنین نیست. در واقعیت امر، اشتباهات زیادی رخ داده و کارهای نادرستی صورت گرفته است، و حتی اگر، بنا به مجموعه ای از عوامل عینی، برخی از اشتباهات اجتناب ناپذیر بوده اند، اما اشتباهاتی وجود داشتند که می شد از آنها اجتناب نمود. گذشته، چراغ راه آینده می باشد. از این رو، برخورد به گذشته، کشف ایرادات کار در گذشته و انتقاد به آنها امری کاملاً لازم، ضروری و بجاست. واقعیت این است که پراتیک انقلابی چریکهای فدائی خلق، با همه ی دستاوردهای مبارزاتی عظیم و تحسین برانگیزش، همچون هر پراتیک مبارزاتی دیگر، دارای ایراداتی بوده است که بعضاً ایرادات بزرگی هم بوده اند. این یک واقعیت است و اگر جز این بود، نه اپورتونیزم می توانست به درون سازمان نفوذ نماید و نه سازشکاران و خائنینی که بعدها به عنوان رهبری "اکثریت" معروف شدند، امکان اشغال رهبری این سازمان را پیدا می نمودند. مسلم است که اشتباهات و کجروی هایی در کار بوده که باعث شده سازمان / احمدزاده ها و پویان ها، مفتاحی ها، صمد ها و بهروز ها، قبادی ها و مهرنوش ها و... ابتدا به تصرف رهبری ای که کمترین قرابتی با آن انقلابیون مارکسیست - لنینیست نداشتند، درآید که با یک "فرمان" نظامی (ببخشید سیاسی) اعلام کنند که تتوری قبلی سازمان (نظرات رفیق / احمدزاده) منسوخ و تتوری دیگری (نظرات رفیق بیژن جزنی) جایگزین آن گردید (رجوع کنید به اعلامیه ی معروف سازمان در ۱۶ آذر ۱۳۵۶) و سپس این سازمان چنان تغییر ماهیت بدهد که تنها تابلویی از آن و لیستی از نام شهدایش را کسانی به وسیله ای برای منحرف کردن مبارزات عادلانه و حق طلبانه ی مردم تبدیل نمایند! بلی، همه چیز در گذشته به صورتی که می بایست، نگذشته است. و از این رو، نمی توان و نباید گفت که هرچه در گذشته صورت گرفته خوب بوده و عیب و ایرادی در کار نیست.

اگر به عمق مضمون بحث فوق توجه شود، معلوم می گردد که در اینجا فرض این است که کل حرکتی که به نام چریکهای فدائی خلق شناخته می شود- یعنی ماهیت و مضمون آن- درست بوده است، هرچند ایراداتی وجود داشته اند که اتفاقاً تأثیرات منفی خود را نیز بر کل آن حرکت و جهت گیری های آن، به جا گذاشته اند.

اما، می دانیم که مسئله همیشه به شکل فوق مطرح نمی شود؛ و هرکسی چنین دیدی نسبت به گذشته ی چریکهای فدائی خلق ندارد. مثلاً، نگرش غالب در کتاب "داد بیداد" این است که بحث بر سر اشتباه یا وجود این یا آن نقص و یا وارد بودن این یا آن ایراد به حرکت های چریکهای فدائی خلق نیست بلکه بحث بر سر کل حرکت آنها است و با ایراداتی که- چه واقعی باشند و چه نباشند- مطرح می شوند، حرف اصلی این است که حرکتی که چریکهای فدائی خلق در جامعه ی ایران آغاز کرده و به پیش بردند، اساساً نمی بایست صورت می گرفت و ما (مؤیدین دید و نگرش "داد بیداد") موجودیت چریکهای فدائی خلق، یعنی کل آن نظر و حرکت، را به عنوان "دگم ها و اراده گرائی های گذشته و شیوه های مبارزه با رژیم شاه" (مطالب داخل گیومه از روایت خود خانم حاجبی است- صفحه ی ۱۲) نادرست دانسته و محکوم می کنیم. بنابراین، با رجوع به این دو نوع متفاوت از ارزیابی از چریکهای فدائی خلق، واضح است که به هنگام برخورد به "نقد" آنها از چریکهای فدائی خلق نیز باید تفاوت بین دو برخورد را شناخته و به آن اذعان نمود. البته به طرح موضوع به شکل دوم، بخصوص اگر با صراحت هم عنوان شود، به خودی خود هیچ ایرادی وارد نیست، چرا که در یک برخورد درست، یعنی برخوردی که کشف حقیقت را معیار برخورد خود قرار می دهد، هیچ محدودیتی برای چگونگی طرح انتقاد وجود ندارد. اما- و این نکته ی اساسی در یک برخورد درست و علمی با مسایل است- هر کس هر ادعائی را مطرح می نماید، باید آن را با ارائه ی شواهد و مدارک و دلیل و استدلال ثابت نماید. مثلاً چه در این برخورد و چه در برخورد نوع اول، منتقدین موظفند توضیح دهند که به جای آنچه نادرست می بینند چه چیزی را جایگزین می کنند که به نظر آنان درست است. اگر می گوئیم فلان کار نمی بایست انجام می شد، یا می گوئیم فلان حرکت از اساس نمی بایست صورت می گرفت، حتماً لازم است که نشان دهیم که چه کاری می بایست انجام می شد و یا به جای حرکت مورد انتقاد، چه حرکتی می بایست صورت می گرفت. می دانیم که خیلی ها، وقتی مسئله به این شکل مطرح می شود، سعی می کنند به شکلی آن را دور زده و از پاسخ طفره روند. در حالی که، اگر از لحاظ فلسفی نیز به این موضوع توجه کنیم، واقعیت این است که هیچ کس نمی تواند پدیده ای را بداند بدون این که تصویری از پدیده ی خوب در ذهن خود داشته باشد. همچنین باید بدانیم که، چه موضوع مورد انتقاد و چه جایگزینی که به جای آن در نظر

گرفته می شود، صحت و سقم خود را تنها در پرتو پراتیک است که می تواند اثبات نماید- یعنی با سنجش آن ها با خودِ واقعیت و پراتیک واقعی است که می توان درست و یا نادرست بودن شان را تشخیص داد. اتفاقاً، هویت سیاسی افراد و یا جریانات سیاسی نیز بر مبنای این معیار تعیین می گردد که آنها در هر مقطع تاریخی مبلّغ چه نظراتی بوده و از چه نظراتی دفاع نموده اند، و این که آن نظرات صحت و یا عدم صحت خود را آیا در پراتیک مبارزاتی آشکار ساخته اند (و در مورد بحث ما، یعنی این که به طور مشخص آیا به نفع ستمدیدگان و در جهت تکامل تاریخ بوده و یا برعکس). از اینجا است که باید متوجه باشیم که بین موضوع نقد و انتقادکننده چه رابطه ای برقرار است و شناخت و آگاهی از پراتیک گذشته و حال منتقد، دارای چه اهمیتی می باشد. واقعیت این است که برای فهم و درک همه جانبه ی موضوع انتقاد و حتی دلایل طرح آن، اکیداً مهم است که ماهیت انتقادکننده و به طور کلی طراح هر موضوعی را، بشناسیم. مثلاً، وقتی کسانی با اطلاق اتهام هائی نظیر "دگم"، "اراده گرا" و غیره، خط بطلان بر فعالیت های افتخارآفرین چریکهای فدائی خلق- که تحت سلطه ی یک دیکتاتوری وحشیانه صورت گرفته- می کشند، درستی و یا نادرستی انتقاد و یا ادعای آنان را جز با محک زدن به پراتیک خود شان به عنوان انتقادکننده، نمی توان دریافت. آیا آنها که به جای تئوری و آموزش های انقلابی چریکهای فدائی خلق، نظرگاه های خود را به محک پراتیک گذاشتند، با فعالیت های سیاسی خود بعد از قیام بهمن نشان ندادند که منظور شان از دگم، اراده گرا، جزمی و مطلق گرا خواندن چریکهای فدائی خلق، چه بود! به راستی آنها که منکر دستاوردهای مبارزاتی چریکهای فدائی خلق بوده و هستند، نتایج عملکرد خودشان، آنهم در شرایط شبه دموکراسی و فضای نسبتاً آزادی که در اثر مبارزات انقلابیون مسلح و توده های شرکت کننده در قیام مسلحانه ی بهمن به وجود آمده بود، چه بود؟! و با پراتیک خود، چگونه معلوم کردند که همچون چریکها(!؟) دگم و مطلق گرا و... نیستند! همه می دانند که در یکی از مساعدترین دوره ها برای رشد نیروهای کمونیست و واقعاً مردمی، در ایام اولیه ی پس از قیام بهمن، رواج اندیشه های "توده ای - اکثریتی" ضربات سنگینی بر جنبش انقلابی مردم ما وارد آورد. آن اندیشه ها و نظرگاه ها وقتی در پراتیک تجلی یافتند، ارتجاع را در سرکوب جنبش دلاورانه ی خلق گُرد یاری دادند، به تلاش برای خاموش کردن جنبش حق طلبانه و انقلابی مردم ترکمن صحرا منجر شدند، در پراتیک و اعمالی تجلی یافتند که در مقابل رژیمی که به مبارزات زحمتکشان و ستمدیدگان عرب در خوزستان حمله می برد و به روی صیادان بندر انزلی و کارگران بیکار اصفهان آتش می گشود، کتابخانه را همراه با کودک سه ساله آتش زده و به خاکستر تبدیل می نمود و... نه راه مبارزه بلکه راه مماشات و سازش را قرارداد و بالاخره، آن اندیشه های راست به صورت شعار "پاسداران را به

سلاح های سنگین مجهز کنید"، درآمدند، در تأیید اعدام های وحشیانه ی دختران و پسران جوان و نوجوان توسط جلادان قسی القلب جمهوری اسلامی تجلی یافتند. در اعلامیه هایی منعکس شدند که در آن ها معرفی نیروهای مبارز به کمیته های محلی رژیم، از اعضاء و هواداران شان خواسته شده بود.^(۱۰) و خلاصه به همدستی با ارتجاع جمهوری اسلامی در سرکوب توده های ستمدیده ی ایران انجامیدند.^(۱۱) پراتیک واقعی کسانی که دیروز با اندیشه های منحنط توده ای - اکثریتی به تئوری انقلابی چریکهای فدائی خلق (که نام من در آوردی "مشی چریکی" روی آن گذاشته بودند) تاختند، چنین بود. مسلم است که آگاهی بر چنین واقعیتی و شناخت از هویت سیاسی دارندگان چنان اندیشه هایی (که البته، خیلی از آنها امروز با قبول نان آلوده ی طاعون، به کار قلمفرسائی در خدمت ارتجاع، مشغولند) کمک خواهد کرد که به هنگام مطالعه ی نوشته های آنان، با هوشیاری از خود بپرسیم که با تکیه بر تجارب دیروز، پراتیک حاصل از اندیشه ها و نظراتی که امروز از لابلای آن نوشته ها (به صورت خاطرات و غیره) تبلیغ می شود، چه می تواند باشد؟ دیروز، آن اندیشه ها نمایانگر پراتیکی بودند که ضربات دهشتناکش به مردم و جنبش انقلابی آنها را همگان دیدند، حال اگر امروز کسی به دنبال آن ایده ها برود، از کجا سر در خواهد آورد؟

پل تصادف، مرز بین عظمت و ذلت؟!

در رابطه با کتاب "داد بیداد"، برخورد به یک تفکر "اکثریتی" - که در سراسر این کتاب برای رواج آن کوشش شده است - نیز لازم است. این، همان تفکر غیرواقعی و مغرضانه ای است که می کوشد عظمت انقلابیون ما در دهه ی ۵۰ و دلیل علاقه ی مردم به آنها را صرفاً با "شهادت" آن عزیزان، توضیح دهد. بر چنین اساسی، در کتاب مذکور، ضمن لوژ کردن مقولاتی نظیر "شهادت" و "اسطوره" و غیره، از زبان راویانی مطرح می شود که: "گاه مرز بین "شهید" و خائن به موئی بند است" و یا "فاصله بین اسطوره شدن و در گمنامی زنده ماندن به موئی بند است" و یا "فاصله بین مرگ و اسطوره شدن و زنده ماندن به موئی بند است، به تصادفی، چه بسا خارج از اراده و خواست ما" (تأکید از من است. به نظر می رسد که جملات کلیشه ای فوق الذکر که در آن کتاب به صورت ملال آوری تکرار شده، ناشی از دخالت در "سبک بیان"ها و به خاطر "ساخت" و

"پرداخت" هائی باشد که خانم ویدا حاجبی در روایت ها انجام داده است). تفکر "اکثریتی" ضمن این تبلیغات، دست به غیب گوئی نیز زده و پیش بینی هائی می کند. مثلاً می گوید که اگر "به تصادف" و "خارج از اراده و خواست" فردی، ساواک موفق می شد که سیانور او را به زور از دهانش خارج کند و یا اگر سیانور فاسد بود و آن شخص "شهید" نمی شد، ... به راستی چه پیش می آمد؟ به طور مشخص گفته می شود که "کسانی بودند که اگر هنگام دستگیری سیانور شان فاسد نشده بود، یا به زور از دهانشان در نمی آوردند، نه اطلاعاتی می دادند و نه نادم می شدند". در عبارات فوق، این ایده القاء می شود که گویا کسانی که زنده ماندند و نادم شدند، ممکن بود "به تصادف و خارج از اراده و خواست خود"، "شهید" شوند و آنگاه مطابق تفکر "اکثریتی"، حالا از آنها نه به عنوان نادم بلکه به مثابه "اسطوره" یاد می شد! "داد بیداد"، با طرح چنین مسایلی، به خیال خود سعی در شکستن حرمت شهدا و پائین آوردن عظمت مبارزین مورد علاقه و احترام مردم در ذهن آنها را دارد. اما با رجوع به واقعیت، خلاف ادعاهای مطرح شده در کتاب مذکور ثابت خواهد شد. مثلاً به عنوان یک نمونه ی واقعی، در اینجا می توان مورد رفیق شیرین معاضد را ذکر نمود که مأموران رژیم پس از دستگیری وی موفق شدند که با انتقال او به بیمارستان و شستشوی معده اش، از کشته شدن او با سیانور، جلوگیری نمایند و در آن هنگام که نیازمند اطلاعاتش بودند، مانع از مرگ آن انقلابی گردیدند. اما در واقعیت امر، چه پیش آمد! شیرین نه فقط نادم نشد، نه فقط خیانت نکرد، بلکه با مقاومت قهرمانانه ی خود، مزدوران رژیم را به زانو درآورد و بالاخره مزدوران، او را در زیر شکنجه های خود شهید ساختند. آیا با رجوع به چنین واقعیتی، که تنها نمونه نیز نمی باشد، واقعا می توان گفت که مرز بین شهید شدن و خائن از آب درآمدن "به موئی بند است. به تصادفی و...؟! نه، این طور نیست. بین عظمت مقاومت رفیق شیرین و ذلت برخورد مثلاً فلان دختری که در دادگاه تاریخی فدائیان فراموش نشدنی، گلserخی و دانشیان^(۱۲) بر علیه انقلابیون برخاست و مدح و ثنای شاه را گفت، پل "تصادف" قرار ندارد. بین آن دو برخورد، فاصله از زمین تا به آسمان است. صدها نمونه ی دیگر از مبارزات تحسین برانگیز انقلابیون آن دوره را می توان ذکر نمود که آن "بند مو" بین مرز خیانت و خدمت به توده ها را نه به "تصادف" بلکه آگاهانه، با عدم سازش با دشمن توده ها و با مبارزات جانانه ی خود، حفظ نمودند.

سئوالات شک داری از این قبیل نیز در رابطه با بحث فوق، مطرح می شوند که مثلاً اگر فلان انقلابیون شهید نمی شدند (مثلاً رفقای چون قبادی، سالمی و نوزادی) آیا آنها امروز به مسایل جامعه و جنبش به همان صورتی نمی نگرستند که "اکثریتی" ها و دیگر نیروهای راست می نگرند! و این طور جلوه می دهند که گویا اگر آنها زنده می ماندند، به "ایثار و



رفیق علی سید نوزادی

شهادت" در راه نبرد با دشمنان کارگران و زحمتکشان به همان گونه برخورد می نمودند که راست های کنونی برخورد می کنند! مسلماً، بحث ما نمی تواند حول غیب گوئی و پیش گوئی هائی که هیچ مدرک و دلیلی متضمن آن ها نیست، متمرکز شود. در حالی که می توان نشان داد که در **واقعیت امر**، مبارزین صدیق و جان برکف آن دوره، نه بر حسب تصادف، بلکه با آگاهی و بنا به خواست خود، راهی را برگزیدند که کاملاً پاسخگوی ضرورت های مبارزاتی جامعه شان بود؛ و بر آن مبنا، اگر قرار به برخورد به گذشته جهت درس آموزی از آن باشد، بحث باید روی کمبودها، نواقص و نارسائی های مبارزات گذشته، اشتباهات و کجروی هائی متمرکز شود که زمینه ای برای رواج اندیشه های "توده ای- اکثریتی" در سازمان شد.

به طور خلاصه، اگر قضاوت را نه بر تصورات و خیالات ذهنی بلکه بر خودِ واقعیت و آنچه واقع شده است قرار دهیم، خواهیم دید که در اینجا، ما از یک طرف با **واقعیت** یک حرکت انقلابی با معیارها و تعینات مشخص خود، و با انقلابیون و مبارزینی که آن حرکت انقلابی را در جامعه پیش بردند مواجهیم. و از طرف دیگر، شاهد انکار آن واقعیت انقلابی از جانب کسانی هستیم که دیروز با هر موضع طبقاتی و با هر تفکر و اندیشه ی سیاسی که در جنبش شرکت داشتند، امروز دیگر جایی در کمپ زحمتکشان و توده های رنجیده ی ایران و نیروهای انقلابی و مبارز جامعه، ندارند. برای این که مسایل فوق هرچه عینی تر درک شود، حال به یک تجربه ی مشخص که در کتاب "داد بیداد" از زبان یکی از راویان بیان شده، استناد می کنم. رجوع به این نمونه اتفاقاً می تواند خواننده را با واقعیت های روشن و غیرقابل انکاری که برخلاف ادعاهای آن کتاب حکم می دهد، آشنا سازد.

در اینجا با فردی مواجهیم که به مدت کوتاهی در یک خانه ی تیمی متعلق به سازمان چریکهای فدائی خلق بسر برده و سپس در درگیری مسلحانه ای که در همانجا بین رفقای آن خانه و نیروهای ساواک به وجود آمده، زنده مانده و دستگیر شده است. بیائید این نمونه را با نمونه ای دیگر، با فردی که در جنبش کمونیستی ایران و در میان توده های

وسیع مردم- بخصوص در همان دوره- به عنوان یک انقلابی صادق و شجاع شناخته شد؛ یعنی با یکی از کمونیست‌های راستین فدائی، رفیق مهرنوش/برهیمی، مقایسه کنیم.

فرد اول، به گفته خودش اگر چه پیش از پیوستن به "خانه تیمی" (منظور، سازمان چریک‌های فدائی خلق است) از نبود آزادی در جامعه و نابرابری‌ها و بی‌عدالتی‌ها رنج می‌برده و "کارهایی نظیر حرف زدن علیه رژیم شاه، حمایت لفظی از مبارزه مسلحانه، خواندن چند کتاب "ضاله" و رونویسی چند جزوه" انجام داده (که البته باید دانست که در شرایط سکون سیاسی آن دوره، همان طور که خود نیز مطرح ساخته، همه‌ی آن کارها برای ساواک مهم تلقی می‌شد و اگر قرار باشد که هر چیزی را نه به صورت مجرد بلکه با شرایط زمانی و مکانی خود مورد بررسی قرار دهیم، در حقیقت مهم هم بود) اما خود را آدم سیاسی نمی‌دانسته است. فرد مزبور می‌گوید که از طریق برادر دانشجویش با دوستان او که همگی در فعالیت‌های مبارزاتی مرتبط با چریک‌های فدائی خلق شرکت داشته و با سازمان در تماس بودند، آشنائی پیدا کرده است و پس از دستگیری برادرش مدتی با دوست او در تماس بوده و وی از او می‌خواسته است که "مخفی" شود و بالاخره پس از "دیدارهای چند باره" با دوست برادر، وقتی آن دوست با "قاطعیت از احتمال دستگیری" او صحبت می‌کند، وی نیز "سرانجام به مخفی شدن تن" داده است. این فرد تأکید می‌کند که اصلاً دلش نمی‌خواست به زندگی مخفی روی بیاورد و می‌گوید که "خیلی هم می‌ترسیدم و خودم را آماده تقبل چنین خطری نمی‌دیدم". او وقتی به قول خودش "سرانجام" به "مخفی شدن"، "تن" می‌دهد و با یکی از دوستان برادرش سرقراری می‌رود که به "خانه تیمی" بپیوندد، و "تازه با واقعیت هراسناک تصمیمی که گرفته" بود- یعنی پیوستن به سازمان، "روبرو" می‌شود، حتی "از ترس زندگی با آدم‌های ناشناس" (با این عبارت معلوم می‌شود که او نه تنها هیچ گونه شوقی برای دیدار رفقای جدید نداشته بلکه آنها را "افراد ناشناس" تلقی می‌کرده است) "یکباره" دلش "فرو" می‌ریزد.

فرد مزبور، چگونگی پیوستنش به سازمان را در کتاب "داد بیداد"، این چنین توضیح می‌دهد. اگر این سخنان را بپذیریم و از آن‌ها به عنوان اعترافات صادقانه‌ی یک فرد نام ببریم (هرچند وی، بنا به اقتضای موقعیت امروزش، نخواست است درک و احساسات و برخوردهای مثبت مبارزاتیش در آن زمان را بیان نموده و به درستی توضیح دهد) طبیعی است که باید قبول کنیم که در عضوگیریِ شخص مزبور، دقت و توجه لازم صورت نگرفته و عضوشدن او در سازمان، اشتباه بوده است. اشتباهی که البته دو طرفه بود. هم، آن رفیق رابط شناخت کاملاً نادرست و غیرواقعی از آن فرد به سازمان داده است و هم، خود او بدون این که شناخت واقعی و یا نسبتاً عمیقی از چریک‌های فدائی خلق داشته باشد و خود از چنان آگاهی سیاسی و انگیزه‌ی مبارزاتی قوی‌ای برخوردار باشد که باعث گزینش

آگاهانه، آزادانه (بدون احساس هیچ قید و بندی) و توأم با شور و عشق راه مبارزه از طرف وی گردد، خود را در جایگاهی قرار داده است که علی القاعده نمی بایست قرار می گرفت. اما، به هر حال، وی به این نحو وارد سازمان می شود. او در میان رفقای زندگی می کند که به او، به طور طبیعی به خاطر حضورش در آن خانه ی تیمی، به عنوان یک رفیق دختر انقلابی می نگرند؛ بنابراین، به همان گونه که خود می گوید، در "خانه تیمی" در حالی که خود را به عنوان یک "رفیق"، مورد "احترام" می یابد، می بیند که "به عنوان یک انسان مختار" ارزش دارد. مشاهده ی چنین واقعیتی باعث می شود که او در خود "احساس مفید بودن"، "غرور" و "رضایت خاطر" بنماید. اما، از آنجا که وی از آگاهی و انگیزه های مبارزاتی لازم برای چریک فدائی شدن واقعی برخوردار نیست، بسیاری از معیارها و ارزش های انقلابی برای او به طور صوری فهمیده می شوند و او قادر نیست که محتوا و مضمون واقعی آن ها را درک نماید. البته، این را از سخنانی که خود وی امروز می گوید می توان استنباط نمود و بر اساس آن ها است که می توان متوجه شد که مثلاً، او با این که ظاهراً به این "باور" رسیده بود که "باید با صداقتی انقلابی" در راه تحقق "آرمان" هائی تلاش نموده و حتی در آن راه "جان بسپارد"، اما دید و فهم او از "صداقت انقلابی" چندان شفاف نبوده و وی قبل از این که چنین صداقتی را در وجود خود احساس کند، با دستور "باید"، به آن می نگریسته است. درک او از تلاش برای تحقق آرمان های انقلابی نیز به گونه ای بوده که امروز با سطحی نگری تمام می گوید که تصور می کرده است که دیگر نباید به "دنبال زندگی" باشد (آخر برای او، زندگی صرفاً در یک زندگی عمومی غیرسیاسی مفهوم داشته، انگار که از نظر او زندگی مبارزاتی، "زندگی" نبود) با ارائه چنین درک هائی از "باور" های مبارزاتی است که می گوید که در آن زمان گویا به جای زندگی، "به دنبال شهادت" بود! مسلماً، فرد مذکور، در تابستان سال ۵۰ (زمان پیوستنش به "خانه تیمی") شاهد تحولی در اوضاع سیاسی جامعه بوده و از طریق دوست برادر هم مطمئناً درمورد مبارزات قهرمانانه ی چریکها و اهداف انقلابی آنها شنیده بود، اما، آن طور که از سخنان امروزی وی برمی آید، او، از آنجائی که قادر به درک روح واقعی زندگی مبارزاتی که خود ناخواسته در آن قرار گرفته بود، نبود و اهدافی که از این نوع زندگی تعقیب می شد را عمیقاً نمی شناخت و با تفکری که در آن "رمز و راز مذهب گونه ای نهفته بود" به مسایل می نگریست؛ در نتیجه، نمی توانست مسایل را برای خود حلاجی کند و از این رو زندگی مبارزاتی چریکهای فدائی خلق را، به طور سطحی، این گونه درک می کرد که گویا موضوع بر سر "آرزوی انقلاب و استقرار جامعه ای عادلانه از طریق ایثار و شهادت" است. او می گوید که در آن خانه ی تیمی، در "برنامه مطالعاتی اجباری" شرکت نموده و به طور کلی تلاش خود را به کار می گرفته است که به انتظاراتی که از او

می رود پاسخ گوید ولی (اگر مبنا را حرف های امروزی وی قرار دهیم) چون اصل موضوع یعنی ضرورت مبارزه ی انقلابی برای وی حل نبوده و برایش جا نیفتاده و با درونش عجین نشده بود، در نتیجه، آن تلاش ها هم چندان راه به جایی نمی بردند. در آن خانه، او دروناً آمادگی مبارزه ی مسلحانه را ندارد. یعنی خود را در موقعیتی نمی بیند که در زمان لازم، از اسلحه اش استفاده کرده و با آن تیراندازی نماید و یا به قول خودش "بزند". دروناً به این اعتقاد نرسیده است که باید قبل از دستگیری سیانوری که به او داده اند را بگوید، اما "دائماً پیش خود"، "تمرین" می کند که آنچنان عمل کند، و پیش خودش مرتب تکرار می کند که باید بگویم "بزنم و بزنم"، "بجوم و بجوم". کاملاً قابل درک است که با صرف "تمرین" کردن نه می توان "زد" و نه می توان "جوید". اتفاقاً، هنوز مدت کوتاهی از استقرار او در آن خانه ی تیمی نمی گذرد که آن روز فرا می رسد. خانه ی تیمی ی آن ها مورد حمله ی ساواک قرار می گیرد و او علیرغم همه ی "تمرین" ها نه می تواند "بزند" و نه "بجود".

اگر فرد مورد بحث، می گفت که در آن روز نه آمادگی استفاده از اسلحه اش را داشته و نه آمادگی ی جویدن سیانورش را، این، برخورد درستی بود و نشان می داد که او، واقعیت خودش را شناخته است. در حالی که وی، علیرغم همه آنچه که در مورد خود می گوید، درست به این نکته توجه نمی کند. در نتیجه، نمی تواند ببیند که کسانی که به عنوان انقلابیون مسلح صادق جان بر کف، هم "زدند" و هم "جویدند"، از شرایط و وضعیت درونی دیگری غیر از آن که او بود، بر خوردار بودند. آن انقلابیون، برای این که تصمیم بگیرند بزنند و بجوند، مطمئناً به تمرین هائی هم که او انجام می داده، نیازی نداشتند. به نظر من، ایراد اصلی به فرد مورد بحث این نیست که چرا نزده و نجویده است، بلکه این است که اگر به گفته ی خودش تا دیروز "بار سنگین شهید نشدن با بقیه رفقا" را بر دوش می کشید، امروز با نادیده گرفتن همه ی آگاهی ها و رشادت های چریکهای فدائی خلق و تقلیل دادن همه ی عظمت آن انقلابیون به داشتن مُهر "شهادت" بر پیشانی خود، در جهت خلاصی از آن "بار" برآمده است. ایراد اصلی به او آنست که مورد خود را تعمیم داده و "همه را به کیش خود پنداشته"، نه این که چرا شهید نشده است! ایراد آنست که او، این طور جلوه می دهد که گویا در درگیری که بین رفقای آن خانه ی تیمی با نیروهای ساواک در جریان بود، اگر "به تصادفی" تیری به او می خورد و او در آنجا "شهید" می شد، تبدیل به "اسطوره" می گشت! آخر مگر نه این است که گویا "شهید شدن" مساوی ست با به طور اتوماتیک به "اسطوره" تبدیل گشتن؟! او که می گوید که سال ها "بار سنگین شهید نشدن" را بر دوش کشیده بود اکنون به راحتی با یک چرخش قلم آن بار را این گونه بر

زمین می گذارد که بگوید که اگر در آن درگیری با اصابت "تصادفی" تیری "شهید" می شد، مردم از او گویا به همان گونه یاد می کردند که مثلاً از *مهرنوش ابراهیمی* یاد می کنند! در حالی که چون زنده مانده، پس "گمنام" است. چنین درک غیرواقعی از علت محبوبیت انقلابیون دهه ی ۵۰ در میان مردم، برای وی اندوهی تلخ به جا گذاشته که بگوید: "فاصله بین اسطوره شدن و در گمنامی زنده ماندن به موئی بند است." در اینجا است که باید با تأکید بر زندگی و مرگ انقلابیونی که به حق مورد احترام عمیق توده ها قرار دارند و ارائه نمونه های زنده ای در این رابطه، قضاوت را به خواننده ی واقع بین و منصف بسپاریم که خود دریابد که آیا این اظهارنظر که گویا "مرگ و اسطوره شدن" با هم مترادف هستند و "فاصله بین مرگ و اسطوره شدن و در گمنامی زنده ماندن" به موئی بند است، با واقعیت انطباق دارد؟ یک نمونه از آن انقلابیون، رفیق *مهرنوش*، یکی از کمونیست های برجسته ی فدائی، می باشد.

مهرنوش ابراهیمی، نخستین زن شهید جنبش مسلحانه ی ایران در دهه ی ۵۰، در خانواده ای سیاسی متولد شده بود. او که در دانشگاه در رشته ی پزشکی درس می خواند و در مبارزات دانشجویی شرکت فعالی داشت، در جریان این مبارزات با رفیق *چنگیز قبادی* که او نیز دانشجوی پزشکی بود، آشنا شد. این آشنائی، به ازدواج او با رفیق *چنگیز* انجامید. از طریق رفیق *چنگیز قبادی*، که خود یکی از رفقای گروه *احمدزاده* بود، *مهرنوش* با این گروه در تماس قرار گرفت و به عنوان زنی آگاه و دارای صداقت انقلابی، او نیز در گروه *احمدزاده*، عضویت یافت.



رفقا، *مهرنوش ابراهیمی* و *چنگیز قبادی*

حتی اشاره به گوشه هایی از برخوردهای عملی *مهرنوش* در طی زندگی مبارزاتیش به عنوان یک کمونیست آگاه، کافی است تا معلوم شود که اولاً *مهرنوش* راه خود را با آگاهی کامل و به طور آزادانه انتخاب کرده بود. او می توانست به همراه همسرش، دکتر *قبادی*، یک زندگی غیرسیاسی ظاهراً بی دغدغه ای را در پیش بگیرد و به قول فرد اول "سر کار و زندگی" خود باشد (فرد اول می گوید که در آن زمان خودش دروناً چنین

خواستی داشته است). در حالی که او راه "زندگی" مبارزاتی را برای خود انتخاب می کند. آخر مهرنوش به عنوان یک مارکسیست - لنینیست، ایمانی خلل ناپذیر به آرمان های طبقه ی کارگر داشت، ایمانی که انگیزه های مبارزاتی قوی در او به وجود آورده بود. او- بنا به اصطلاح "داد بیداد"- به "خانه تیمی" می رود. اما مهرنوش به آن دلیل در "خانه تیمی" بود و در مبارزه، که بتواند آنچه را که در تئوری های مارکسیستی آموخته بود و آگاهی های انقلابی حکم می کرد، به مرحله ی عمل درآورد. به عبارت دیگر، مهرنوش به آنچه لازم بود در عمل صورت بگیرد، پیشاپیش در تئوری رسیده بود و این امر در جوهر وجودش جای گرفته بود. به همین خاطر بود که او به تکرار مداوم "بزنم و بجوم" احتیاجی نداشت. در اینجا، دو خاطره از مهرنوش نقل می کنم تا معلوم شود که اساساً وجود انقلابی یک چریک فدائی خلق، در "بزنم و بجوم" نبود، بلکه جوهر انقلابی وجودش در هر جا می توانست به اشکال مختلف، خود را آشکار سازد.

خاطره ی اول مربوط به برخورد بسیار مسئولانه ی مهرنوش با موضوع تیرخوردن رفیق پویان بود. این امر، با توجه به همه ی بی تجربگی هائی که به طور طبیعی در آغاز مبارزه ی مسلحانه وجود داشت، از ارزش و اهمیت خاصی برخوردار است. در سال ۱۳۴۹، رفیق پویان به هنگام باز و بسته کردن کُلت کمربش، به اشتباه تیری شلیک می کند که به خود او اصابت می نماید. وضعیت او به گونه ای بود که احتمال مرگش می رفت (در این زمان بود که رفیق انقلابی، پویان، در حالی که تصور می کرد که دقایقی بعد زندگی را بدرود خواهد گفت، در همان حالتی که خون از او می رفت، شروع به نوشتن آخرین اندیشه ها و رهنمودهایش به رفقا نمود و آن نوشته را با دو شعار "پیروز باد انقلاب" و "زنده باد کمونیسم"، به پایان رساند. یکی از "آخرین سطرهای آوازهای سرخ و بلند" پویان، اینگونه بر صفحه ی کاغذ، نقش بستند). در این رابطه، مهرنوش که یک دکتر بود با چنان احساس مسئولیتی و با چنان فداکاری، اقدام به مداوای رفیق پویان نمود که همه ی رفقا را متحیر ساخته بود. او و رفیق چنگیز قبادی، با جسارت و کاردانی تمام، برای معالجه ی رفیق پویان دست به اقداماتی زده و حتی موفق شدند که کارهای اولیه برای مداوای رفیق پویان، از قبیل عکس برداری و غیره را با درست کردن توجیهاتی، از طریق امکانات عمومی در یک بیمارستان انجام دهند. رفیق مهرنوش، حدود سه روز به طور مداوم بدون آنکه لحظه ای چشم روی چشم بگذارد، بالای سر رفیق پویان نشست تا اینکه به تدریج حال پویان رو به بهبودی رفت. (رفقا مهرنوش و چنگیز، به عنوان دکترهائی که رفیق پویان را مداوا نمودند، گفتند که گلوله هنگامی که قلب پویان در حال انقباض بود از کنار قلب وی رد شده بود و الا گلوله، درست به قلب او می خورد).

خاطره ی دوم به رویارویی جدی مهرنوش با پلیس در سال ۵۰ مربوط است. در این زمان، در جهت سازماندهی مجدد دسته ی جنگل، تیمی که رفیق مهرنوش عضو آن بود، وی مسئول شناسائی و انبارک زنی در کوه های شمال بود. در این ارتباط، یکبار وقتی رفیق مهرنوش به همراه رفقا، چنگیز و بهرام قبادی و محمدعلی پرتوی برای ایجاد انبارکی در ارتفاعات جنوبی نوشهر به آن منطقه رفته بودند، مورد سوءظن دشمن قرار گرفته و دستگیر شدند. اما، زمانی که مأموران ساواک رفقا را از ساواک نوشهر به ساواک ساری منتقل می کردند، رفیق چنگیز برای این که امکان فرار برای خود و دیگر رفقا ایجاد نماید، ماشین را چپ کرد که در نتیجه رفقا مهرنوش و چنگیز هر یک جدا از هم موفق به فرار گردیدند. این اتفاق، حوالی نیمه شب در نزدیکی های ساری رخ داد. "رفیق مهرنوش مدت ۱۸ ساعت خود را در زیر یک بوته در کنار یک جاده روستائی پنهان می کند و این در شرایطی بود که صدها ژاندارم به دنبال آنها در جستجو بوده اند، بطوریکه خود رفیق مهرنوش تعریف می کرد ستاد عملیات جستجوی فراریان، درست در جنب بوته ای که رفیق مهرنوش در زیر آن پناهنده بوده، مشغول فعالیت بوده است. جیب فرمانده عملیات در کنار بوته پارک شده بود". (نقل از: جمعبندی سه ساله، حمید اشرف). سپس، آن دختر شجاع، خود را به جاده می رساند و جلوی کامیونی را می گیرد. او ابتدا با رفتارهای متین خود، راننده را متوجه وضع خود که احتیاج مبرم به کمک او داشت، می کند و سپس با توضیحات بجا و لازم از علت تنها ماندنش در جاده، موفق می شود که سمپاتی مبارزاتی راننده را به خود جلب نماید تا آنجا که با استفاده از کمک های او، موفق می شود از منطقه ی خطر خارج شود.



رفیق مهرنوش ابراهیمی

یادآوری خاطرات فوق، علاوه بر هر تجربه ای که با خود به همراه دارد، به خوبی بیانگر آنست که مهرنوش به تصادف و یا به اشتباه پایش به "خانه تیمی" و به مبارزه ی مسلحانه، کشیده نشده بود. او، حقیقتاً اهل مبارزه بود و آگاهی مبارزاتی به همراه بسیاری از خصوصیت های برجسته ی انسانی که در نهان و وجود او بودند، در برخورد و رفتارهای او نشان داده شده و پیش از مرگ و شهادتش نیز، خود را آشکار ساخته بودند. با همه ی این واقعیت ها،

مهرنوش، به عنوان یک کمونیست راستین فدائی و یک زن انقلابی شجاع و جسور، برای مردم موقعی بیشتر شناخته شد که خانه‌ی تیمی او به همراه رفقای، مورد محاصره‌ی نیروهای مسلح رژیم قرار گرفت (۹ مهرماه ۱۳۵۰). نبرد نابرابر اما قاطعانه‌ی درگرفت. در اینجا بود که مردم به چشم خود، زنی را دیدند که قهرمانانه به جنگ مسلحانه با نیروهای دشمن پرداخته است. (درست به دلیل چنین نبرد شجاعانه‌ی او بود که در آن درگیری، رفیق عباس جمشیدی رودباری موفق به فرارگردید.)^(۱۳) جسارت و دلاوری مهرنوش در این نبرد مسلحانه، چنان بود که همگان، از نیروهای خود رژیم گرفته تا مردمی که شاهد آن درگیری نابرابر بودند، در حیرت و شگفتی فرو رفتند و انتشار خبر این درگیری، نه فقط کمونیست‌های فدائی را هرچه بیشتر به مردم شناسانده و موجب تحسین و تقدیر فراوان مردم هشیار و مبارز ایران از آنها شد، بلکه مردم به چشم خود دیدند که زنی که در فرهنگ ارتجاعی حاکم بر جامعه، جایش در آشپزخانه تعیین شده بود، چگونه با اعمال مبارزاتی خود نشان داد که می‌توان حصارها را شکسته و بندهای سنتی موجود در جامعه بر دست و پای زنان را پاره نمود. در این رابطه نیز، واقعیت این است که زندگی و مرگ مهرنوش در اعتبار دادن به مقام زن و شکستن فرهنگ ارتجاعی حاکم بر جامعه‌ی ما، آن هم در شرایطی که جامعه تصویری عینی از یک زن آزاده نداشت، نقش بسیار مؤثری ایفاء نمود. بر این اساس، شکی نیست که ندیدن اعمال و برخوردهای مبارزاتی و دلاورانه‌ی مهرنوش، که دقیقاً از آگاهی کمونیستی و انگیزه‌های مبارزاتی او نشأت گرفته بود، و تقلیل دادن دلیل احترام و مهر مردم نسبت به او صرفاً به "شهید" شدن وی، نه تنها کوشش مغرضانه‌ی جهت کم‌اهمیت جلوه دادن تأثیرات مبارزاتی ارزشمندی است که او بر مبارزات مردم ایران به جای گذاشته بلکه توهین به خود مردم است - که گویا آنقدر نادان بودند که به صرف اینکه کسی با گلوله مرده است (ببخشید، "شهید" شده است) او را قهرمان نامیدند! اما، واقعیت این است که نه صرفاً مردن با گلوله‌ی دشمن بلکه آنگونه قهرمانانه با دشمن جنگیدن و چگونگی جان باختن مهرنوش عزیز بود که در خدمت رشد آگاهی توده‌ها قرار گرفت و روی آنها به طور مثبت، تأثیرگذار بود. عظمت مهرنوش نه فقط به خاطر مرگ سازنده و غرورآفرینش بود بلکه او پیشاپیش با زندگی انقلابیش و تأثیرات مثبت مبارزاتی که روی رفقا و همه‌ی کسانی که وی را می‌شناختند، گذاشته بود، عظمت خود را به عنوان یک زن آگاه کمونیست آشکار ساخته بود. پس، اگر مهرنوش امروز در میان مردم به یک اسطوره تبدیل شده است این صرفاً به خاطر "مرگ" او نیست؛ همچنان که اگر کسی گمنام مانده به خاطر نمردن و زنده ماندنش نیست. مسلماً جلوه دادن موضوع از این قرار و ندیدن عظمت برخوردهای انقلابی مهرنوش‌ها و قبادی‌ها، باعث جایگاه خاصی برای کسی نمی‌شود؛ و اساساً با کوشش در کوچک کردن تصویر

کمونیست های فدائی در ذهن مردم، نمی شود تصویرِ کوچکِ خود را بزرگ جلوه داد! ندیدن عناصر درونی و روح واقعی یک مبارز انقلابی جان بر کف و ارائه چنان تلقی ای از دلیل محبوبیت مهنروش و مبارزین انقلابی نظیر او در میان مردم، صرف نظر از این که گوینده اش خودِ راوی است یا ساخت و پرداخت کننده ی مطالبِ راوی، اگر ناشی از ناتوانی در فهم و درک واقعیت های کمونیستی و انقلابی نباشد، کوشش آگاهانه ای برای شکستن شخصیت های امیدبخش و الهام دهنده، در ذهن مردم می باشد.

برخورد واقع بینانه حکم می کند که در اینجا به واقعیت های دیگری نیز اشاره کنم. در دهه ی ۵۰، با توجه به جریان یک مبارزه ی بن بست شکنانه در جامعه و به اعتبار سهم بزرگی که کمونیست ها در این مبارزه داشتند- که در نتیجه ی آن، فرهنگ کمونیستی با گستردگی هر چه بیشتری رواج یافته بود- بسیاری از زندانیان سیاسی در حالی که از چنان شرایط مثبتی متأثر بودند، خود نیز متقابلاً روی آن، تأثیرات مثبتی به جای گذاشتند. کسانی که در آن سال ها در زندان مانده و علیرغم همه ی فشارهای موجود، از موضع مبارزه و مخالفت با رژیم خارج نشدند، مسلماً از ارزش و اهمیت شایسته ی خود برخوردارند که اتفاقاً، فرد مورد بحث ما در اینجا، از زمره چنان زندانیانی بوده است. تحمل شرایط زندان، که از نظر من کاملاً قابل ارج و تقدیر می باشد، خود بهترین گواه آنست که وی علیرغم همه ی کوچک و خوارشمردن آگاهی های مبارزاتیش در آن دوره و علیرغم ارزیابی که امروز از اقدام خود برای زندگی در یک خانه ی تیمی متعلق به چریکهای فدائی خلق به دست می دهد، هم از حدی از شعور و فهم سیاسی و انگیزه ی مبارزاتی، و هم از جریزه و شهامت و شجاعت انقلابی، برخوردار بوده است. از نظر من، این امر که او بعداً در جرگه ی سازمان "اکثریت" جای گرفت، در میان خائنین به منافع خلق زیست و با آنها همکار شد و حتی امروز، به تشویق افرادی با نظرگاه های راست، متأسفانه به ایفای نقشی در همان راستا برخاسته است، تغییری در آن دوره از زندگی وی نمی دهد. فقط باید گفت که، لازم نیست که همه مانند مهنروش باشند اما اکیداً لازم است که هر کس جایگاه خود را به درستی بشناسد و بیهوده درصدد تخطئه ی انقلابیون صادق و مبارزین محبوب مردم برنیاید. مردم ما که در ارتباط با جاری بودن یک مبارزه ی انقلابی و کمونیستی در جامعه، آگاهی های سیاسی پیدا نموده بودند و با توجه به فداکاری ها و "ایثار" و دلاوری های انقلابیون مسلح در جامعه، هر زندانی سیاسی را همچون آن انقلابیون و مترادف با انقلابی صادق تلقی می کردند (هرچند این برداشت کلی، نادرست بود و در جزء به جزء زندانیان صادق نبود) برای تحقق شعار "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" دست به مبارزه ی بزرگی زده و با فداکاری و ایثار (که همان طور که گفته شد، در کتاب "داد بیداد" به واقعیت هایی

بی ارج تبدیل شده و به صورت صرفاً مقوله‌های کلیشه‌ای درآمده‌اند) دره‌های زندان را به روی زندانیان سیاسی گشودند و آنها را در دریای محبت خویش غوطه‌ور ساختند. این نشان قدرشناسی آن مردم مبارز و انقلابی بود. اما اجازه دهید این سؤال را مطرح کنم که آیا همه‌ی زندانیانی که مردم مبارز ایران، به ویژه با شعار "فدائی فدائی تو افتخار مائی"، از زندان آزادشان کردند، قدر زحمات مردم را دانسته و پس از رهائی از زندان با ارج‌گذاری به خواست‌های برحق و انقلابی آنان در جهت تحقق آن خواست‌ها حرکت نمودند؟ و یا برعکس، توانائی‌ها و قابلیت‌های خود را در اختیار رهبری‌های سازشکار و یا رسوا و خائن قرار دادند و تحت آن رهبری‌ها حتی در مقابل مبارزات مردم برای تحقق خواست‌های انقلابی و برحق شان ایستاده و به تحکیم پایه‌های رژیم ضدخلقی تازه استقرار یافته‌ی جمهوری اسلامی یاری رساندند! و امروز آیا آن زندانیان سیاسی سابق، علیرغم هر پروسه‌ای که گذرانده و هر تاریخی که پشت سر خود دارند، نمی‌خواهند از تاریخ درس بگیرند و دیگر در مسیری گام نگذارند که خیلی از آنان پس از رهائی از زندان در پیش گرفتند و مسیری بود که رهروانش را در منجلاب خیانت و رسوائی غوطه‌ور ساخت! نباید فراموش کرد که این خاصیت نیروهای راست می‌باشد که حتی اگر تابلوی تشکیلی را هم با خود حمل نکنند چنین مسیری را در سر راه دنباله‌روان شان، می‌گسترند.

خصوصیت‌های برجسته‌ی انسانی، در خدمت توده‌ها

در پایان، لازم است، هرچند به صورت کاملاً فشرده، به یک تفکر دیگر نیز که نه فقط اکثریتی‌ها بلکه طیف‌های مختلفی از نیروهای ضدخلقی، آن را به موضوع مبارزه‌ی ایدئولوژیک خود برعلیه طبقه کارگر و افکار و اندیشه‌های کمونیستی و مترقی تبدیل کرده‌اند، برخورد نمایم. موضوع، همانا، تخطئه‌ی فداکاری و باگذشت بودنِ چریک‌های فدائی خلق و انکار اندیشه‌های انقلابی آنها در ارتباط با این خصوصیات می‌باشد. نیروهای ضدمردمی عموماً، برخورداری کمونیست‌های فدائی از روحیه‌ی گذشت و ایثار در راه تأمین منافع زحمتکشان، و صداقت انقلابی آنها را- که در نزد مردم هشیار و آگاه جامعه دارای بار بسیار مثبت می‌باشند- جدا از اندیشه‌های انقلابی آنها جلوه داده و به گونه‌ای موزیانه مورد تحقیر قرار می‌دهند. در چشم واپس‌گرای این جماعت منتقد، مبارزینی که به مثابه آگاه‌ترین نیروهای جامعه با تحلیلی علمی از شرایط عینی جامعه‌ی خود و با درس

گیری از تجارب جهانی، و به واقع، با تکیه بر آخرین پیشرفت های جامعه ی بشری در راه رشد و تعالی و تکامل تاریخی خود، درست ترین راه مبارزه را در ایران در پیش گرفتند- کسانی که شکنجه و مرگ را، به خاطر پیشبرد مبارزه با دیو ارتجاع و استبداد، با شجاعت و صداقتی بی نظیر و باورنکردنی پذیرا شدند، کسانی که در دادگاه های ضدخلقی بر سر جان شان چانه نزدند^(۴) و... افرادی جلوه می دهند که گویا به صرف "ایثار و صداقت انقلابی"، با فداکاری، با دلاوری و جسارت و شجاعت انقلابی و غیره، می خواستند جامعه ای عاری از ستم و جهل و نادانی به وجود آورند؛ و یا بدتر، به گونه ای که در لفظ بعضی از بدخواهان دیده می شود، گویا به دنبال "آمال و آرزوها"ی "ناممکن" بودند. اغلب اتهام می زنند که "ما بی چراغ به راه افتادیم"، یعنی این که، گویا جنبش انقلابی که بر پا شد دارای تئوری انقلابی نبود. و باز در لفظ بدتری که در رابطه با رفیق ارزنده کرامت دانشیان گفته شده، گویا "آنها با مطالعه ی یکی دو کتاب به مرز باور می رسیدند". بدون اینکه بخواهم در این زمینه وارد یک پلمیک سیاسی شوم، باید روی این واقعیت تأکید کنم که جنبشی که در دهه ی ۵۰ در ایران بر پا شد- صرف نظر از هر ایرادی که هر کس به آن وارد کند- یک جنبش انقلابی بود و بر این جنبش، یک تئوری انقلابی حاکم بود. اما، در مقابل طیف های مختلفی از نیروهای ضدخلقی که فداکاری و از جان گذشتگی انقلابیون دهه ی ۵۰ را به ملعبه ای جهت کوبیدن تئوری، تحلیل ها و نظرات علمی آنها قرار می دهند، مجبورم این حقیقت را یادآور شوم که اگر این واقعیتی است که "صرفاً" با فداکاری، ایثار و از خود گذشتگی نمی توان به اهداف انقلابی دست یافت ولی هیچ هدف انقلابی نیز بدون آن ها تحقق نمی پذیرد. و در اینجا باید روی چند آموزش اساسی تأکید کنم: اولاً در یک مبارزه ی اصولی و جدی با یک دشمن قدرتمند که جز زبان زور چیز دیگری نمی فهمد، فداکاری و از جان گذشتگی، لازمه ی پیشبرد امر انقلاب و مبارزه جهت تأمین منافع توده های رنج کشیده و ستمدیده می باشد؛ ثانیاً حماسه آفرینی و قهرمانی در جامعه ی ایران صرفاً به مبارزین مسلح آن سال ها برنمی گردد، بلکه سراسر تاریخ ایران مشحون از فداکاری پیشاهنگان انقلابی و توده های مبارز و قهرمان می باشد و برگ برگ تاریخ مردم ایران به خون مبارزین انقلابی رنگین است؛ ثالثاً با نگاهی به تاریخ در سطح جهان می توان دریافت که اصولاً فداکاری، ایثار، جانفشانی، خطرکردن و قهرمانی در همه جا و همواره لازمه ی مبارزه برای از بین بردن شرایط ظالمانه و جنایتباری بوده است که دولت های مدافع طبقات استثمارگر در جامعه های انسانی به وجود آورده اند، به عبارت دیگر وجود چنان خصال و عملکردهایی همواره لازمه ی پیشرفت و ترقی جامعه بوده است و اگر جز این بود، تکاملی در هیچ جامعه ای صورت نمی گرفت و تاریخ هرگز به جلو نمی رفت. چنان برخوردها و رفتارهایی حتی در زمینه

دستیابی بشر به کشفیات و اختراعات علمی نیز نقش بارز خود را داشته اند. به طور کلی، هیچیک از دستاوردهای بشری-چه در حوزه ی اجتماعی و چه در حوزه ی علوم در رشته های مختلف- بدون رنج و زحمت انسان های فداکار و از خود گذشته به دست نیامده است. بنابراین، وجود مبارزین فداکار و با گذشت- که در هر عصر و شرایطی که زندگی می کردند، همواره یک تئوری و نظرگاه انقلابی راهنمای حرکت آنان بوده- نیز در هر مبارزه ی اصیل، هم الزامی و هم طبیعی، بوده است. درست بر این مبنا می توان دید که چریکهای فدائی خلق نیز به آن دلیل فداکار و ایثارگر و باگذشت بودند که به یک جنبش اصیل تعلق داشتند و به یک تئوری و نظرگاه انقلابی مسلح بودند. ما دیدیم که آن تئوری در همان حدی که به آن عمل شد، چه دستاوردهای گرانقدر و پُرامییتی در تاریخ مبارزاتی مردم ایران به بار آورد. واضح است که اعتراف به فداکار و باگذشت بودن چریکهای فدائی خلق و دیگر انقلابیون صادق سال های دهه ی ۵۰ ولی، در عین حال، دشمنی با نظرگاه ها و تئوری رهنمون آنان، تناقضی است که حاملین چنان برخوردی، با خود حمل می کنند. اگر قرار بود آن انقلابیون نظرات و دیدگاه های منتقدین کنونی خود- که از انقلاب و حرکت در جهت آن گریزانند- را داشته باشند، در این صورت دیگر از فداکاری و ایثار و از جان گذشتگی نیز خبری نمی بود. چرا که بین وجود چنین خصلتی در یک فرد از یک طرف و تئوری ای که وی به آن معتقد است و رهنمای حرکت وی می باشد از طرف دیگر، ارتباطی تنگاتنگ موجود است. در حقیقت، این، مادی شدن یک تئوری، نظر و اعتقاد انقلابی در وجود فرد است که باعث می شود وی رفتاری داشته و دست به اعمالی بزند که از آنها به عنوان فداکاری و گذشت و غیره، یاد می شود! اتفاقاً، بدخواهانی که در جهت تحقق سیاست "خفه کردن با عسل" رژیم ددمنش جمهوری اسلامی کار می کنند، با انکار همین واقعیت است که کار خود را پیش می برند. مثلاً می بینیم که از یک طرف سعی می شود، اندیشه های انقلابی *کرامت دانشیان* ها چیزی جدا از مارکسیسم که گویا باعث "سرگشتگی وجود" و "روح سرگردان" کرامت گشته بود تلقی گردند(این همان چیزی است که دیگران با عنوان "آنارشسیسم خرده بورژوائی" از آن یاد می کنند). اما از طرف دیگر، وقتی چنان افرادی با این واقعیت روبرو می شوند که رفتار و اعمال و یا "روحیات و منش فردی" کرامت به گونه ای بود که "افراد دور و نزدیک دور و برش را تحت تأثیر قرار می داد"، ناچار می شوند بگویند که "اندیشه های کرامت" توانسته بود "بر دغدغه های فردی اش سایه بیندازد". (عبارات توی گیومه از *نوش صالحی* است که در صفحات ۲۲۲ و ۲۲۳ کتاب "راوی بهاران"، آمده است). یعنی گویا چنان سلوک و رفتاری به نظرات، اعتقادات و اندیشه های کرامت ربطی نداشته است؛ و گویا شخصیتی که از ورای رفتار و اعمال کرامت خود را نمایان می ساخت، با سر او- یعنی با اعتقادات و

اندیشه هایش - در ارتباط قرار نداشت. با ارائه ی چنین دید ایده آلیستی و توسل به **منافیزیک** است که فرد مذکور (انوش صالحی) بدون این که متوجه تناقض حرف هایش گردد، پیوند بین اعتقادات و اندیشه های درونی کرامت با خصلت های انسانی او را، اینچنین، از هم می گسلد. از نظر آقای صالحی، صداقت جان، سلوک کمونیستی، روحیه ی گذشت و فداکاری و ده ها خصلت خوب انسانی که در کرامت وجود داشتند، از اندیشه ها، اعتقادات و جهان بینی او سرچشمه نگرفته بود و بر "روحیات و منش فردی او" تأثیر نگذاشته و بر آن ها "سایه" نیانداخته بود. صالحی که اعتقادات و اندیشه های کرامت را از وجود دوست داشتنی او جدا می کند، کار را به آنجا می رساند که از "تراژدی اندوه بار نسل او" سخن می گوید. به همین خاطر هم با غرض ورزی، از تجلی آن اندیشه ها در عملکردهای انقلابی کرامت - از تحمل شکنجه گرفته تا برخوردهای جسورانه، آگاهگرانه و تاریخساز او در دادگاه - سخنی به زبان نمی آورد. او در حالی که نمی گوید که وجود همه ی آن خصال برجسته ی انسانی در کرامت و عملکردهای ستایش انگیزش در دادگاه، چه تأثیرات مثبت مبارزاتی ای در مردم ایران به جا گذاشته است که هنوز هم، عشق کرامت را در دل خود دارند (و برخلاف آنچه او گفته است، نام و یاد کرامت در حافظه ی تاریخی "میلیون ها هموطنی" که حتی با او هم نسل نبوده اند و نسل های دیگر، زنده خواهد ماند) ولی این طور جلوه می دهد که اندیشه ها و عملکردهای کرامت و کرامت ها، برای یک نسل از جامعه ایران "تراژدی" به وجود آورد. "تراژدی" کرامت و نسل او؟! کدام تراژدی که گویا "حتی برای جان بدربرندگان" (!؟)، "سرنوشت خوبی رقم نزد" (!!!) (منظور نویسنده از "جان بدربرندگان" مبارزینی هستند که عمدتاً پس از سرکوب های وحشیانه ی رژیم جمهوری اسلامی در دهه ی ۶۰ به خارج از کشور پناهنده شدند). فرد مذکور، ثمره ی اندیشه ها و مبارزات کرامت ها (که در لفظ او "تراژدی اندوه بار نسل او" لقب گرفته) را کسانی توصیف می کند که گویا امروز "سرگردان در غربت سرزمین هائی دیگر و غربت وجود خود باقی مانده اند". و به زعم او، اندیشه های کرامت و عملکردهای انقلابی او و یاران دیگرش، ثمره ای جز آن نداشته اند که حال، آن به اصطلاح غربت زده ها (منظور، مبارزین انقلابی اپوزیسیون رژیم جنایت پیشه ی جمهوری اسلامی در خارج از کشور است) "در برابر هر خاطره ای که باز خوانی می کنند یک علامت سؤال می یابند!" همان طور که ملاحظه می شود در این یاهو ها، تاریخ انقلابی یک خلق، مورد تحریف قرار گرفته است. چرا که در واقعیت امر، ثمره و دستاورد اندیشه ها و مبارزات کرامت ها و میلیون ها هوادار صدیق آنها، سرنوشتی رژیم دیکتاتور شاه و در این مسیر کسب دستاوردهای مبارزاتی بسیاری، از جمله، انتقال تجارب انقلابی فراوان به نسل های بعدی است. همان تجاربی که ارتجاع، امروز هم - پس از گذشت بیش از سه دهه - برای

از بین بردن و تحریف آنها نیاز به انتشار کتاب‌ها دارد. ثمره‌ی مبارزات کرامت‌ها، اقبال وسیع توده‌ها به فدائی‌ها در همان دوره‌ی شاه و پس از سرنگونی آن، بود. توده‌هایی که به همراه نسل او و نسل‌های دیگر، هنوز هم "سرود بهاران" بر لبان‌شان جاری است و خاطره‌های خوشِ دورانی را برای آنها زنده می‌کند که به دلیل قدرت توده‌ها و ضعف دشمنان‌شان (به طور مشخص رژیم جمهوری اسلامی، که هنوز بر اوضاع مسلط نبود) نسیم خوش آزادی را تا حدی استنشاق کردند. اما حضور نیروهای اپوزیسیون انقلابی رژیم جمهوری اسلامی در خارج از کشور که آقای صالحی آنها را غریب و "سرگردان در غربت" و "باقی مانده" در "غربت وجودی خود" می‌خواند با سرکار آمدن رژیم جمهوری اسلامی توسط امپریالیست‌ها و فریفتن توده‌های انقلابی ایران صورت گرفته است. در اینجا باید توجه کنیم که آقای صالحی نیروهای مبارز در خارج از کشور را با لفظی مورد خطاب قرار می‌دهد که برای آنها چندان ناآشنا نیست چرا که عین همین کلمات را بارها از زبان مزدوران و مقامات بنام رژیم جمهوری اسلامی شنیده و می‌شنوند. در رابطه با حضور گسترده‌ی نیروهای اپوزیسیون انقلابی رژیم در خارج از کشور، واقعیت این است که **خیانت به اندیشه‌های کرامت** و خیانت به سازمان کرامت و کرامت‌ها از طرف مشتبی افراد سودجو- که در مقطعی حساس از جنبش انقلابی خلق‌های ما در رأس سازمان چریکهای فدائی خلق قرار گرفتند- نقش بسزائی داشته است.

امروز دیگر برای نیروهای هشیار و انقلابی جنبش آشکار است که مغرضین برای کوبیدن مبارزات و مبارزین دهه‌ی ۵۰ از هیچ وسیله‌ای- از منفی جلوه دادن ارزش‌های مثبت گرفته تا زدن تهمت و افتراهای مختلف به مبارزین صادق گذشته- خودداری نمی‌کنند. خود همین واقعیت، بیانگر عظمت کار آن انقلابیون و تأثیرات مثبت مبارزاتی عمیق و فراوانی است که توسط آنان بر ستمدیدگان و مبارزات آنان به جا گذاشته شده و لذا باعث شده اند که نیروهای راست از هر قماش‌ی به آنها حمله کنند؛ به گونه‌ای که در این میان حتی بعضی از سیاست‌بازان حرفه‌ای نیز، به این "حرفه" می‌پردازند. این دسته، از آنجا که خود به طبقات استثمارگر جامعه تعلق داشته و همیشه در رفاه و آسایش روزگار گذرانده و اغلب در کشورهای اروپائی سیر و سیاحت کرده اند و هرگز پایشان در ایران تحت سلطه‌ی رژیم‌های دیکتاتور شاه و جمهوری اسلامی، به زندان کشیده نشده و در نتیجه نه مسئله‌ی شکنجه و نه چگونگی مقابله با آن، به گونه‌ای که برای عموم جوانان و مردم مبارز ایران مطرح بوده و هست، برای آنها هیچ وقت حتی طرح نشده است، و یا اساساً شناختی از مفهوم اختناق و شرایط دیکتاتوری ندارند، به صرف آن که در مقطعی با مبارزین آن دوره در تماس بوده اند (که برای آنان مایه بزرگترین مباهات به شیوه‌ی

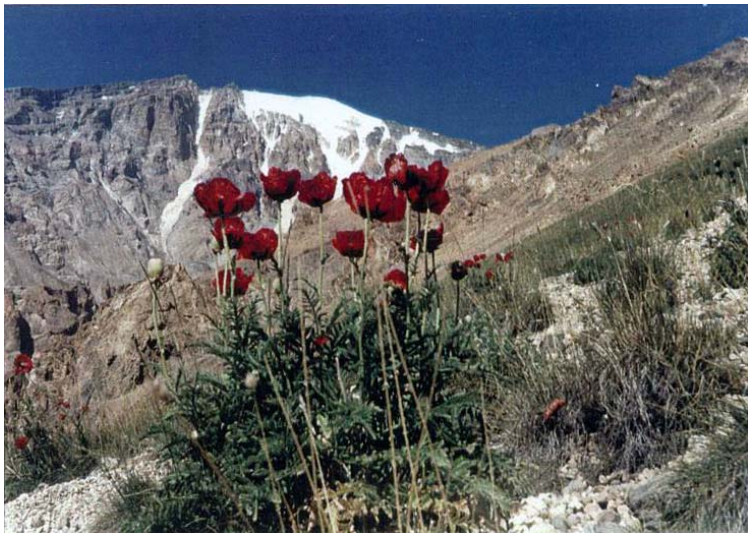
ناپسند گشته) قلم به دست گرفته و از هر زاویه ای که به ذهن علیل شان می رسد، به اظهارنظر در مورد مبارزین انقلابی آن دوره، می پردازند. بدیهی است که هدف اینان نه روشنگری و کمک به کسب تجربه از گذشته، بلکه صرفاً مقابله با نظرات انقلابی و اشاعه ی نظرات ارتجاعی طبقات استثمارگر در جامعه می باشد. آنها در این راه می کوشند تا بدین نحو به وظیفه ی ضدانقلابی خود که با موقعیت زندگی انگلی شان نیز منطبق است، عمل نمایند.

سخن آخر

نفس و ماهیت اصلی ی مبارزه بین نیروهای انقلابی (چه کمونیست و چه غیر آن) با رژیم های ستمگر و دیکتاتور و با همه ی مرتجعین و نیروهای راست، در این امر خلاصه می شود که طیفی از جامعه خواهان تغییر وضع ظالمانه و نکبت بار موجود بوده و به همین خاطر مسیر زندگی و حرکت های اجتماعی و سیاسی خود را در آن جهت قرار می دهند؛ و طیفی دیگر در جهت حفظ این وضع تلاش می کنند. انقلابیونی که در دهه ی ۵۰ اسلحه به دست گرفته و با درایت و با فداکاری بی نظیر با رژیم مرتجع شاه جنگیدند، به طیف اول تعلق داشتند. عظمت مبارزات انقلابیون این دهه در آن بود که آنها برای اشاعه ی آگاهی در میان زحمتکشان و ستمدیدگان و سعی در شناساندن قدرت توده ها به آنها، به منظور سازماندهی و بسیج آنان حرکت نمودند؛ و توانستند تأثیرات مهمی بر مبارزات مردم در جهت تغییر وضع موجود به جای گذارند. این سخن و اقرار به عظمت مبارزات آنها به معنی آن نیست که هیچ نقص و یا عیب و ایرادی در کار نبود، ولی به این معنا هست که هر نقص و عیب و ایرادی هم در کار بوده، در چنین مسیر مبارزاتی شربخش و ارزنده ای، به وجود آمده اند. البته تأکید کنم که آنچه نیروهای راست به عنوان عیب و ایراد به آن انقلابیون وارد می کنند، اگرچه ممکن است حقایقی را در خود منعکس نمایند، اما به یقین اغلب یا تحریف و تهمت اند و یا تنها از یک دید ارتجاعی می توانند عیب و ایراد شمرده شوند.

طرف دیگر، نیروهای مرتجع و راست می باشند. یکی از روش هائی که اینان به امید حفظ وضع موجود بکار گرفته و می گیرند، تلقین این ایده ی غیرواقعی به مردم است که گویا وضع موجود غیرقابل تغییر است؛ و گویا ظلم و ستم و رنج و بدبختی ی توده ها همیشگی

و ثابت بوده و تغییرناپذیر می باشد. به این ترتیب، آنها به رواج یأس و ناامیدی در میان مردم پرداخته و سعی در از بین بردن شور و شوق مبارزه در میان نیروهای مبارز را دارند. در این میان، اگرچه از میان نیروهای مخالف ارتجاع حاکم، کسانی هستند که تحت تأثیر تبلیغات این طیف قرار گرفته و ناامید از مبارزه، گاه در اشاعه ی ایده ها و سموم فکری آنان، نقش آفرینی می کنند، اما، ما همواره در بطن جامعه ی ایران با مبارزین و نیروهای آگاهی مواجه بوده ایم که حتی در مخنتق ترین شرایط ناشی از سلطه ی رژیم جمهوری اسلامی، به هر شکل که می توانستند در جهت تغییر وضع موجود حرکت نمودند. در این رابطه، برای من بسیار ارزشمند بود که متوجه شدم که جوانان کوهنوردی در سال های اول دهه ی ۷۰، نام خاطره انگیز و نویدبخش ۱۹ بهمن- روز رستاخیز سیاهکل- را روی گروه کوهنوردی خود گذاشته بودند. چه بسیار جوانان پُرشوری هستند که یاد و نام انقلابیون آزاده، این یاران واقعی مردم ایران، را با آزادی در کوه های سر به فلک کشیده ی ایران در سرودها و شعرهای خود زنده نگاه داشته و مبارزات آنان را پاس داشته اند.



تصویری از کوه سرباند البرز

کوه، سمبل استحکام و پایداری و یادآور اراده و تلاش کوهنوردانی است که به شوق تسخیر قله ی آن، به پیش می روند. این، در عین حال، پایداری و استقامت انقلابیون در مبارزه و شور و شوق آنان برای مبارزه جهت غلبه بر دشمنان شان را یادآوری می کند.

آنچه در زیر می آید، در حدود سال ۱۳۷۲، توسط کوهنوردان آزاد آذربایجان به هنگام صعود به قلعه ی بابک در یک کارت یاد بود نوشته شده بود. بکوشیم در مبارزه برعلیه ارتجاع، برعلیه دشمنان رنگارنگ کارگران و زحمتکشان، در مبارزه برعلیه امپریالیسم و سگ های زنجیریش، چنین آوازی را سر دهیم :

من هرگز خستگی را

ملاقات نخواهم کرد.

من به دیدار نشاط می روم

و از کوه نشاط

گل امید، خواهم چید

و به تمام ناامیدان جهان

خواهم بخشید.



عکسی از جوانان کوهنوردی که نام ۱۹ بهمن را روی گروه کوهنوردی خود گذاشته بودند.

توضیحات :

۱) منظور کسانی هستند که قبل از قیام بهمن، چپ شناخته می شدند، اما با روی کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی به دلیل انجام عملکردهائی به نفع این رژیم به راست غلطیدند. در اواخر سال های دهه ی ۵۰، در مورد دلیل تغییر به راست آنها- علاوه بر هر علت یا علت های پایه ای- این واقعیت مطرح بود که همه ی کسانی که به نحوی در جریان مبارزات درخشان سال های دهه ی ۵۰ قرار گرفته و حتی در آن شرکت کردند، الزاماً از آگاهی و خصوصیات کمونیستی و انقلابی مبارزین برجسته ی آن دوره بهره مند نبودند، برخی از آنها صرفاً تحت تاثیر جوّ مبارزاتی موجود در جامعه، به طرّقی پایشان به مجامع مبارزاتی و یا حتی به زندان کشیده شده بود. دوم، باید از کسانی صحبت کرد که اگر هم در ابتدا با برخورداری از حدی از آگاهی سیاسی و صداقت انقلابی وارد صحنه مبارزه شده بودند، پس از مدتی- بخصوص اگر در زندان بودند- به دلایل مختلف، از جمله به دلیل پائین بودن سطح آگاهی انقلابی شان و تغییر شرایط مبارزاتی- چه از نظر سخت تر شدن شرایط و چه از جنبه ی کم رنگ شدن چشم اندازهای مبارزاتی- تغییر کردند. از میان این طیف بود که خیلی ها در سال های اولیه ی پس از قیام بهمن، در حالی که سعی می کردند خود را همانند انقلابیون سابق جلوه دهند، به اشاعه ی ایده ها و نظراتی در جامعه پرداختند که دقیقاً برعکس توده های ستمدیده ی ایران بوده و به نفع ارتجاع حاکم (رژیم جمهوری اسلامی) و در خدمت تقویت آن، قرار داشتند.

۲) منظور از مبارزه ی "مصلحانه"، همان خیمه شب بازی مبارزه برای اصلاحات در چهار چوب جمهوری اسلامی است که خاتمی مدت ها آن را نمایندگی می کرد و حال با شعار "اصلاحات مرد زنده باد اصلاحات"، تعقیب می شود. حجاریان، یکی از بنیانگذاران وزارت اطلاعات و امنیت رژیم جمهوری اسلامی که مطبوعات رژیم از او به عنوان تئورسین اصلاحات در ایران نام می برند، اخیراً در پیامی خطاب به دانشجویان، در حالی که ضمن قید نام رفیق کبیر ما مسعود احمدزاده و تحریف مطالب اثر او، "مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک"، از مضرات این مبارزه صحبت کرد، مبارزه ی مصلحانه را به مثابه نسخه ای برای درمان دردهای بی شمار مردم ایران تجویز نمود(!) سردبیر روزنامه شرق (محمد قوچانی) نیز مقاله ای با همان مضمون در رابطه با اثر رفیق پویان، "مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقاء"، انتشار داده و مطرح نمود که "در این عصر مکرر یأس حاصل از شکست نهضت اصلاحات ایران" باید رساله ای در "اثبات تئوری بقاء و ضرورت مبارزه مصلحانه" نوشت. جالب است که وی برای توصیف چریکهای فدائی خلق در نوشته ی خود، درست همان اصطلاح و تم تبلیغی را به کار می برد که در کتاب "داد بیداد" برعلیه چریکهای فدائی خلق به طور مدام تکرار شده. او می نویسد: "پویان و یارانش بر این باور بودند که

فروپاشی دیکتاتوری پهلوی تنها با ایثار نخبگان سیاسی و اجتماعی ممکن است...". (تأکید از من است)

۳) اصلاح طلبی در ایران در تاریخ معاصر جامعه ی ما، حقیقتاً اندیشه ای است که نه ناکارآمد بودن خود را بارها به اثبات رسانده است. رفیق احمدزاده در اثر خود، ضمن شرح اوضاع سیاسی ی ایران بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، درمورد "شعارهای از کار افتاده ای چون استقرار حکومت قانونی" که شکست خود را یکبار دیگر در سال ۱۳۴۲ در رابطه با مبارزات مصلحانه ی جبهه ملی نشان داد، صحبت کرده است. جای تأسف است که علیرغم همه ی تجارب گذشته- که سترونی چنان شعارها و اندیشه هائی را نشان می دهد- خیلی از فعالین سیاسی، هر زمان که بازی سیاسی جدیدی در همان چهارچوب راه می افتد، به دنبال آن کشیده می شوند. چنین نیروهائی بودند که فریفته ی شعار "حکومت قانون" و دیگر شعارهای "از کار افتاده" و فریبکارانه ی خاتمی، شدند.

۴) منظور کتاب "مصلوب"، نوشته ی کتایون آذرلی، از انتشارات فروغ، می باشد. لازم است بگویم که من به خاطر ارائه ی تحلیلی از تفاوت بین زندان های رژیم شاه و رژیم جمهوری اسلامی (که به دنبال کتاب حاضر منتشر خواهد شد) اکثر کتاب ها و نوشته های کوچک و بزرگی که در مورد زندان های شاه و رژیم جمهوری اسلامی نوشته شده اند را خوانده ام. در بعضی از آن ها به اظهارنظرهائی برخورد کرده ام که غیرواقعی به نظر می آمدند. مثلاً مواردی نظیر آن که فرد زندانی، با طرح آخرین بحث های مربوط به "لغو اعدام" در میان روشنفکران در کشورهای غربی، ادعا کرده که او خود در سال های ۶۰ در زندان به اندیشه ی لغو اعدام رسیده بوده است- آنهم البته نه به خاطر تأثر و ناراحتی از اعدام مبارزین انقلابی از میان مردم، بلکه موقعی که رژیم در جریان اختلافات درونی خود یکی از مزدورانش به نام مهدی هاشمی را اعدام کرده بود(!؟) اما، به جرأت می توانم بگویم که از میان آن خاطرات هیچ نوشته ای همچون "مصلوب" ندیدم که در آن روایات متناقض، غیرواقعی و غیرمستند مطرح شده باشند. برای روشن شدن موضوع برای خواننده، به یکی دو نمونه اشاره می کنم:

در کتاب "مصلوب"، فرد زندانی تعلق سازمانی خود را چریکهای فدائی خلق می خواند، که قاعده‌اً باید منظور سازمان ما باشد. ولی، اولاً اگر منظور همین است، این امر حقیقت ندارد. ثانیاً با توجه به اینکه در دوره ی یاد شده در این کتاب، گروه های مختلفی تحت نام "فدائی" در ایران فعالیت می کردند، او می بایست با وضوح کامل مشخص می کرد که منظورش کدام تشکیلات در این طیف می باشد. در جایی از کتاب (صفحه ی ۲۹۲) او از یک زندانی به عنوان "هوادار چریکهای فدائی خلق (اکثریت)" نام می برد که این امر بیانگر آنست که وقتی وی بدون اضافه کردن کلمه ی اقلیت و یا اکثریت، نام چریکهای فدائی خلق را مطرح و خود را متعلق به آن معرفی می کند، نسبت به این موضوع غیرآگاه نیست. در صفحات مختلف کتاب هم، مسائلی مطرح می شوند که نشان می دهند که منظور او از تعلق داشتن به "چریکهای فدائی

خلق"، سازمان ماست. مثلاً مطرح شده است که بازجو "از من سؤالاتی در مورد چریکها کرد" (صفحه ی ۲۷) و یا پرسیدند "اسلحه ها رو کجا قايم کردین؟" (صفحه ی ۵۹). در صفحات ۴۶ و ۴۵ او اسمی را مطرح کرده (هایده) و در مورد وی می گوید که "او و خواهر و شوهر خواهرش جزء فعال ترین افراد سازمان بودند" و "اغلب متن اعلامیه های سازمان را نزد من می آورد تا با ماشین تحریر تایپ کنم". با توجه به این که ما مشخصاً در سال ۶۳ (سال دستگیری فرد مذکور) هیچ رفیق یا رفقای فعالی با مشخصاتی که او ارائه می دهد در مشهد و یا استان خراسان نداشتیم، بنابراین، واضح است که نویسنده ی کتاب "مصلوب" از سازمان ما نبوده و هیچ گونه رابطه ای با سازمان ما نداشته است. از نمونه های دیگر مبنی بر غیرواقعی و غیرمستند بودن کتاب "مصلوب"، این است که او از حضور اعضای یک جریان سیاسی خارج از کشوری در زندان در حدود سال های ۶۵-۶۴ اطلاع می دهد که خود آن جریان اساساً در سال های ۷۰ در خارج از کشور، تشکیل شده است. (منظور جریان موسوم به "حزب کمونیست کارگری" می باشد، صفحات ۲۹۲ و ۱۷۳).

۵) اطلاعات مختصری که در اینجا در مورد گذشته خانم حاجبی مطرح شد، علاوه بر دانسته های خودم، از نشریه ی "اتحاد کار"، شماره ۴۶، بهمن ۱۳۷۶، اخذ شده است.

۶) علاوه بر شکنجه های مختلفی که حسینی بر مبارزین انقلابی اعمال می نمود، تجاوز به زندانیان نیز از جمله اعمال ناشریف آن مردک بود. رفیق کبیر ما، عباس مفتاحی، از جمله مبارزین پاک و صدیق دهه ی ۵۰ بود که توسط حسینی مورد تجاوز قرار گرفت تا شاید بتواند آن "شیرآهنکوه" مرد چون سرو ایستاده را، خرد کند.

۷) در چنین شرایطی، بدون تردید، برای همه ی پشتیبانان و هواداران سازمان، به ویژه برای افراد کم سن و سال بی تجربه و جوان، آسان نبود که نیروهای واقعاً انقلابی را از نیروهای فرصت طلب و سازشکار تمیز داده و هر یک را به خوبی بشناسند. با این حال، در روند مبارزه، خیلی از آنها به حقایق دست یافته و هرچند که دیگر دیر شده بود توانستند که راه مبارزه با ارتجاع را در پیش بگیرند. بعضی دیگر، با پذیرش آموزش ها و کسب ایده های منحن آن جریان سیاسی، به تدریج در آن سازمان حل گردیدند. از میان اینان، کسانی در ارتباط با سازمان "اکثریت" حتی در سرکوب توده ها، با رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی همدست شدند. ولی کسانی هم بودند که در این مرحله، متوجه خیانت آن جریان سیاسی به توده ها گشته و پا پس کشیدند و خود را از چنان آلودگی ای نجات دادند.

۸) این به اصطلاح انتقاد، همان است که اولین بار حزب توده آن را در سال ۵۱ برعلیه چریکهای فدائی خلق، بکار برد. در آن زمان، حزب توده، ضمن نقض جوهر انقلابی مارکسیسم و تحریف واقعیت های جامعه ی ایران، به جنگ ایدئولوژیک با نظرات چریکهای فدائی خلق پرداخت. حزب توده در آن زمان نوشت: "... جزوه تحلیلی از جامعه ایران (منظور

اثر معروف رفیق احمدزاده می باشد) یک باره به این نتیجه عجیب می رسد که "در ایران شرایط عینی انقلاب وجود دارد" این فاصله عظیم از عدم تا وجود را تنها در عالم خیال و دور از واقعیت زندگی است که می توان با پرش طی کرد. تأکید اول از من است، تأکید دوم از خود حزب توده. در ادامه ی مطلب فوق، اضافه نمود که: "به نظر آن ها انقلاب امری ارادیهست... برای آنان اراده، تصمیم، تمایل به برانداختن آنچه مطابق میل نیست، بالاترین اصل است و این اراده در نقطه مقابل قوانین عینی طبیعت و جامعه قرار می گیرد... انسان انقلابی در نظر چریکها انسانیهست که دنیای روحی معینی دارد، برای فداکاری و از خود گذشتگی آماده است... نمی خواهد به قانونمندی های تکامل گردن نهد، زیرا این قانونمندی ها در چهارچوب تنگ احساسات و اراده شتابزده او نمی گنجد. (تأکید ها از من است. نقل از: "چریکهای خلق چه می گویند"، سلسله انتشارات ارانی، شهریور ۱۳۵۱).

در کتاب "داد بیداد"، در حالی که ترم های کلیشه ای به عاریه گرفته ی حاجبی از حزب توده ی رسوا (از این قبیل که گویا چریکهای فدائی خلق با "ایثار" و "فداکاری" می خواستند "جامعه ای عادل" بر پا کنند، "اراده گرا" بودند و غیره) در سراسر کتاب ظاهراً از زبان راویان مختلف تکرار می شود ولی هیچ گونه دلیل و استدلالی پشتوانه ی آن اتهامات نیست و معلوم نیست که آنها مثلاً از "اراده گرایی" چه منظوری دارند! انگار تکرار آنچه "پیش کسوت"های رسوای گذشته گفته اند، کافی است. در نمونه ی مورد بحث هم می بینیم که راوی، بدون این که حتی کمترین آگاهی از مفهوم اراده گرایی در مارکسیسم داشته باشد و



رفیق حمید توکل

بداند که خود واقعیت "برانداختن" رژیم شاه توسط توده ها با با تأثیر گیری از مبارزات چریکهای فدائی خلق، خود دلیل عینی قاطعی است که نشان داد که حزب توده در اراده گرا خواندن چریکهای فدائی خلق محق نبود و تئوری و عمل چریکها به هیچ وجه مغایر با "قانونمندی های طبیعت و جامعه" نبوده و اتفاقاً برعکس در راستای "قانونمندی های تکامل" قرار داشت، به طور مضحک، دیر تخلیه کردن یک خانه ی تیمی که در اساس ناشی از بی تجربه ی جامعه (و نه صرفاً یک رفیق خاص) از نحوه ی شکنجه های ساواک و چگونگی مقاومت، ناشی شده بود را با آن ترم اتهامی آشنا، مورد برخورد قرار می دهد.

۹) پس از این که من قاطعانه خروج خود از سازمانی که حالا دیگر سازمان آنها شده بود اعلام کردم، آنها (فرخ نگهدار و شرکاء) به دروغ به مردم گفتند که گویا این، آنها بودند که مرا از سازمان "اخراج" کرده اند. مطمئناً ضروری است که مسایل مربوط به این موضوع را در جایی با تفصیل توضیح دهم. در هر حال، منظورم از آنچه در متن نوشته ام همه ی رفقای

است که همراه من، با قاطعیت انقلابی، صفوف خود را از سازشکاران و فرصت طلبان جدا نمودند.

۱۰) در شرایط بغیر و ببند وحشتناک و گسترده ی نیروهای مبارز جامعه توسط مزدوران قمه به دست جمهوری اسلامی در سال ۶۰، و در شرایطی که دسته دسته از بهترین فرزندان مردم ایران توسط رژیم خون آشام حاکم، به جوخه ی اعدام سپرده می شدند، سازمان اکثریت و حزب توده با صدور اعلامیه هائی، از طرفداران خود می خواستند که هر نیروی مبارز و مخالف رژیم جمهوری اسلامی را که می شناسند به اولین کمیته ی محل معرفی نمایند! (یعنی لو دهند).

۱۱) گشت زنی در خیابان ها جهت شکار مبارزین انقلابی به همراه سپاه پاسداران و رفتن به زندان ها برای شناسائی مبارزین دستگیر شده که هویت شان برای رژیم ناشناخته بود، از جمله فعالیت های "توده ای" ها و "اکثریتی" ها در فاصله بین سال ۶۰ تا ۶۲ بود.

۱۲) نه فقط گلسرخی و دانشیان که بخصوص در وصیت نامه هایشان خود را فدائی نامیدند، بلکه رفقای فدائی دیگر و همه ی مبارزینی که صادقانه در راه تحقق منافع ستمدیدگان مبارزه نمودند، قبل از این که به سازمان و گروه خاصی تعلق داشته باشند، همگی متعلق به همه ی توده های رنجدیده ی ایران بوده و هستند.

۱۳) در کتاب "پاره ای از تجربیات جنگ چریکی شهری در ایران" که در سال ۱۳۵۱ در بحبویه ی جریان مبارزه ی مسلحانه در ایران توسط چریکهای فدائی خلق نوشته شده است، رفیق فراموش نشدنی، عباس جمشیدی رودباری که چگونگی فرار خود از آن درگیری را

توضیح داده است، مطالب گویائی در مورد نبرد شجاعانه ی فدائی دلاور، مهنوش ابراهیمی بیان کرده است که در اینجا آن مطالب را عیناً نقل می کنم. لازم به یادآوری است که رفیق رودباری مسئول تیم بود که در این متن نیز از خود به این عنوان اسم می برد.

"علیرغم تجارب زیادی که داشتیم پس از گرفتار شدن رفیق سرکاری خانه را بلافاصله ترک نکردیم و این عمل را به صبح زود روز بعد موکول ساختیم. ساعت ۵ صبح روز یکشنبه رفقای شهید مهنوش (فاطمه) ابراهیمی و منوچهر بهائی پور با کلیه مواد و اسلحه موجود، خانه را به عزم خانه ئی دیگر ترک گفتند. رفیق مسئول تیم و رفیق دیگری



رفیق منوچهر بهائی پور

نیز در خانه ماندند تا ساعتی بعد از خانه خارج شوند. چند دقیقه ای از خروج رفقا نگذشته بود که صدای شلیک شنیده شد. ما کاملاً آماده بودیم و لحظه ای اندیشیدیم که برای دفاع چه چیزهائی در اختیار داریم. متأسفانه همه چیز خارج شده بود و تنها سلاح رفیق مسئول با ۱۷ فشنگ تمام امکان ما را تشکیل می داد. (رفیق دیگر از آنجائی که خیلی به تازگی پیوسته بود، هنوز مسلح نبود). ما هنوز تمام تصمیم های لازم را نگرفته بودیم که گاز مخصوصی فضای خانه را پر ساخت. آنها متوالیاً به داخل حیاط و خانه کپسول گاز پرتاب می کردند. این گاز مجرای تنفسی را تحریک نموده، حالتی شبیه سکسکه و تهوع ایجاد می نمود. و مرتباً این حالت تشدید می شد. بلافاصله به پشت بام رفتیم. آنجا در هوای آزاد نسبتاً به حالت عادی برگشتیم. جسد رفیق شهید بهائی پور سر کوچه دیده می شد. چادر رفیق شهید مهرنوش در کوچه به نحوی پهن شده بود که نشان می داد رفیق در حال دویدن چادرش را رها ساخته. صدای شلیک لحظه ای قطع نمی شد. این رفیق قهرمان مهرنوش ابراهیمی بود که سرسختانه با نیروهای خصم نبرد می کرد. یک بار صدای انفجار نارنجک منطقه را لرزاند، نارنجک توسط مهرنوش پرتاب شده بود. رفیق مهرنوش به راستی قاطعانه و به راستی قهرمانانه جنگید. او در این نبرد نیز مانند تمام لحظات زندگی انقلابیش، جلوه گر رفیقی ارزنده بود. ما از رانندگان در قهوه خانه ها راجع به این رفیق، حماسه ها شنیدیم. آری خلق برای فرزندان شجاع خود حماسه می آفرینند. در پشت بام خانه، ما مرتباً هدف گلوله های مسلسل از هر سو بودیم. گلوله ها به طور رگبار در پشت بام فرود می آمد. دشمن در دیدگاه ظاهر نبود. از این رو ما هدفی برای شلیک کردن نداشتیم. تنها یک بار یکی از دشمنان در پشت بام خانه ای که تقریباً ۴ یا ۵ خانه با ما فاصله داشت دیده شد. لیکن قبل از این که به سمت او شلیک شود، سنگر گرفت. رفیق مسئول به رفیق دیگر دستوری به این نحو داد: "ما این جا دستگیر نخواهیم شد. در آخرین لحظات ابتدا تو و سپس خودم را خواهم کشت!" آنگاه برای گریز به جستجوی راهی پرداخت. ابتدا تصمیم گرفته شد که از خانه پائین برویم لیکن پس از جستجو راه بهتری پیدا شد. در ضلع شرقی خانه کوچه ای به عرض یک متر وجود داشت که می شد با تکیه دادن دست ها و پاها به دیوارهای دو طرف پائین رفت. رفیق مسئول در این هنگام به اشخاصی که جلوی خانه هایشان ایستاده بودند، دستور دخول به خانه هایشان را داد تا مبادا مورد اصابت گلوله واقع شوند. اکنون که رفیق مسئول اوضاع را مساعد می دید متوجه شد که رفیق دیگر در پشت بام نیست. چندین بار صدایش کرد اما خبری نشد. مجال زیادی برای معطل ماندن نبود. از این رو خود اقدام نمود. پس از ورود به کوچه یک متری به کوچه اصلی (میهن دوست) وارد شد. رفیق سلاحش را در دست داشت و برای عکس العمل سریع آماده بود. انتهای غربی کوچه که به خیابان ابطحی می خورد، محل تمرکز نیروهای دشمن و از این رو برای فرار نامناسب بود. در همین انتهای غربی کوچه میهن دوست بود که نبرد میان رفیق مهرنوش و دژخیمان شاه ادامه داشت. انتهای شرقی کوچه به یک راه متروک می خورد و اینجا نقطه امیدی محسوب می شد. رفیق این راه را برگزید تا مسافتی در طول مسیر اشخاص مشکوک مشاهده می شدند، لیکن خواه بدان علت که پلیس نبودند و خواه به علت اینکه جرأت نیافتند، دست به عملی زده نشد. رفیق از همین راه بود که خود را از منطقه دور

ساخت. اینجا ما بار دیگر خاطره رفیق مهنوش را گرامی می داریم. خاطره او را که با نبرد قهرمانانه اش توده وسیعی را به منطقه کشانید و به آنها درس شجاعت داد. رفیق مسئول تا جایی که صدا به گوش می رسد، شلیک بی انقطاع را می شنید که در گرگ و میش صبح سرود رزم آوری می داد. مهنوش در آخرین صبح زندگیش زیباترین سرود را خواند.

بگذار ویدا حاجبی و هم فکرائش، برای کتمان چنین حقایقی از مردم و بخصوص از نسل جوان امروزی ما، به آنها بگویند که دلیل مهر مردم به کمونیست های فدائی و به همه ی انقلابیون راستین دهه ی ۵۰، به خاطر "مرگ" و "شهادت" آنها بوده است و نه به دلیل توأم زندگی و مرگ سراپا مبارزاتی آنها و گویا یک اتفاق و "تصادفی، چه بسا خارج از اراده و خواست" کسی باعث می شد که یکی "گمنام" مانده و دیگری برای مردم یک "اسطوره" تلقی شود!! روشن است که ادعاهائی از این دست را تنها مغرضین و بدخواهان طبقه ی کارگر و توده های رنجدیده ی ایران، و در بهترین حالت ممکن است افراد کوتاه فکر، تکرار نمایند.

۱۴. از سخنان خسرو گلسترخی در دادگاه. او پس از افشای ماهیت ضدخلقی رژیم شاه و تأکید بر ضرورت مبارزه ی قاطع و مسلحانه برعلیه آن، تأکید کرد که در این دادگاه "من بر سر جانم چانه نمی زنم".

فهرست راهنمای اسامی

الف:

آئون

آبا

ابراهیمی، مهرنوش

احمدزاده، مسعود

احمدی اسکویی، مرضیه

آذرلی، کتایون

آرام، بهرام

ارانی، تقی

اردکانی، جعفر

اردکانی، شعبان

آرش، علی نقی

ارمغانی، بهروز

آریان، سعید

اسماعیل پور، مهدی

اسماعیلی

اشرف، حمید

اشرف زاده کرمانی، منیژه

اعظمی، هوشنگ

افسری، عبدالله

افشانی، تقی

آل آقا، نسترن

انگلس، فردریک

اوختای

ایپیک

آیدین

ب:

بهائی پور، منوچهر

بهرنگی، صمد

بهشتی، محمد

بوپاشا، جمیله

بیژن زاده، صبا

پ:

پایان، سعید

پاکزاد

پدر دهقانی

پدر فضیلت کلام

پرتوی، محمدعلی

پرتوی، مهدی

پویان، امیرپرویز

پیروندیزی، رحمت

ت:

تره گل، هوشنگ

تسه دون، مائو

تقی زاده، محمد

تهرانی

توکی، حمید

توکی، سیمین

توکی، شهین

ذ:

دانشگری، رقیه

دانشیان، کرامت

دهقانی، اشرف

دهقانی، بهروز

دهقانی، روح انگیز

دهقانی، محمد

دیبا، فرح

ز:

رسولی

رضایی، احمد

رضایی، رضا

رضایی، صدیقه

رضایی، مهدی

رفسنجانی، علی اکبر

روحي آهنگران، اعظم

روحي آهنگران، نزهت

ریحان

س:

ساعدي، غلامحسین

سالمی

سپهری، ایرج

سپهری، سیروس

سپهری، فرخ

سپهری، فرشاد

سپهری، فرهاد

سرهنک زیبایی

سعادت، کاظم

ث:

ثابتي، پرويز

ج:

جزنی، بیژن

جعفری، فریدون (علی اکبر)

جلال زاده، ناهید

جمیله

جوان

ح:

حاجبی، ویدا

حاجی رضایی، طیب

حجاریان، سعید

حرمتمی پور، محمد

حسن

حسن

حسین زاده

حسینی

حمید

خ:

خاتمی، محمد

خراسانی، حسین

خراسانی، حلیمه

خراسانی، هاشم

خطائی

خمینی، روح اله

سعیدی، فاطمه (مادر شایگان)

سلاحی، جواد

سلاحی، کاظم

سلطانپور، سعید

سماکار، عباس

سن سیمون

سید نوزادی، علی

ش:

شادمانی، معصومه (مادر شادمانی)

شاملو، احمد

شریفی، ایران

شعبان

شهاب

ص:

صادق، ناصر

صادقی نژاد، اسکندر

صالحی، انوش

صمد

ط:

طاهرزاده، بهرام

ظ:

ظهوری، سلمان

ع:

عرب هریسی، اصغر

عضدی

عطاپور، رضا

عفت

عموئی، محمدعلی

عمواوغلی، حیدر

ف:

فاست، هوارد

فران

فراحتی، حمزه

فرخزاد، فروغ

فلکی، مناف

فهامی، هوشنگ

فهیمی، هوشنگ

فوریه

ق:

قاسم

قبادی، بهرام

قبادی، چنگیز

قربان

قره داغی، طاهره

قوچانی، محمد

ک:

کاویانی، منصوره

کبیر، فاضل

کتیرائی، همایون

کریمی، حسین

کریمی، ناصر

کوراوغلی

گ:

گلسرخی، خسرو

گلین

ل:

لنین، ولادیمیر ایلیچ

لیلا

م:

مادر دهقانی

مادر رضایی

مادر سلاخی

مادر طریق الاسلام

مادر کبیری

مارکس، کارل

محمدی، حسین

محمودی، محمود

مدنی، ناصر

مرضان

مصطفوی

معاضد، شیرین

مفتاحی، اسداله

مفتاحی، عباس

منوچهری

ن:

نابدل، علیرضا

نادری پور، بهمن

نجفی، تقی

نگار

نگهدار، فرخ

نوروزی، حسن

نوری زاده، علیرضا

ه:

هاشمی

هاشمی، مهدی

هایده

هدایتی، شاهرخ

هرمزان

برخی از آثار همین نویسنده:

- (۱) سخنی با خلق های قهرمان ایران (در مورد جنبش دانشجویی - مردمی ۱۸ تا ۲۳ تیر ماه)، مرداد ۱۳۷۸.
- (۲) "شاملو" در شط جاری تاریخ، شهریور ۱۳۷۹.
- (۳) فرازهایی از تاریخ چریک های فدائی خلق ایران، اردیبهشت ۱۳۸۰.
- (۴) "جنگ با تروریسم" ادعاها و واقعیات (و مقاله ای دیگر)، اسفند ۱۳۸۰.
- (۵) "راز" مرگ صمد...؟! (چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است)، شهریور ۱۳۸۱.
- (۶) خاتمی سمبل فریب و ریا (مجموعه مقالات)، دی ۱۳۸۱.
- (۷) ملاحظات درباره "مسئله زن" (مجموعه مقالات)، دی ۱۳۸۱.
- (۸) رژیم زن ستیز در حمایت از ۸ مارس، روز جهانی زن؟!، اسفند ۱۳۸۱.